



فصل اول

فهیمة با توام کر که نیستی شکر خدا !! ...

وایستادم تا طاهره بهم برسه از بس شله این دختر همیشه این راه رو که میریم و میایم جروبخت میکنیم !...

اخه مگه دو مارا تن شرکت میکنی تو که همیشه انقدر تند راه میری ! بی ذوق اینهمه مغازه های شیک خوب دو دقیقه وایسا به چشم بندازیم نمیمیری که !

وایستادم و بهش به چشم غره رفتم که سریع دستشو گذاشت رو قلبشو گفت :وای ترسیدم ! این چشم و ابرو ها رو برا اونایی بیا که نمیشناسنت نه من که روزی صد بار بدتر از اینو دیدم !.. راست میگفت بنده خدا از بس این مدلی نگاهش میکردم کم کم چشم داشت مثل وزغ میزد بیرون !

با دست بهش اشاره کردم که یعنی چشم هرچی تو بگی بریم ببینی .. بیچاره نیشش رفت سمت بنا گوشش !

فهیمة اون مانتو مشکیه رو دیدی سمت راست ... میگم مدتش شیکه ها میخوای برای خاله از رو این مدل بزن ... اروم سرمو اوردم بالا که یعنی نه خوشم نمیداد

درد ! تو که انقدر بد سلیقه ای چجوری میخوای شوهر انتخاب کنی ! من برم تو به دید بزنم پیام بداخلاق

شوهر !! اونم من .. با این وضعیت مزخرفم .. رفتم تو فکر ... همیشه همینطور بود اسم ازدواج و شوهر و اینا رو که میشنیدم انگار تازه یاد بدبختیام میوفتادم .. دلم گرفت از اینکه منم نمیتونم مثل طاهره انقدر با بلبل زبونی خودمو تو دل اینو اون جا کنم یا حتی از طبیعی ترین حق خودم که ازدواجه محروم بشم

همیشه فکر میکنم که واقعا سهم من این بوده از زندگی ! به سکوت دردناک ؟

هیچوقت براش جوابی پیدا نکردم

دستی محکم خورد به شونم برگشتم و طاهره و دیدم که با خنده میگفت بریم باز رفتی تو رویای شیرین امیر حسین ما که !

با دست براش اومدم که ببند دهندو !

با مامان داشتیم چای میخوردیم که زنگ در رو زدن. میدونستم طاهرست خودمم مشتاق اومدنش بودم تا زودتر بشنوم حرفاشو. در رو زدم و وایسادم تا بیاد بالا. با سرعت باد خودشو رسوندو تو یک صدم ثانیه پرت شد تو بغل من مثل هندوانه! بعدشم

دستامو گرفت و تند تند بالا پايين ميپريد من بدبختم مثل فتر به زمين نرسیده هوا بودم! خدايا همه مادر را رو حفظ کن که نجات دهنده هستن واقعا! سلام طاهره جان چي شده دخترم انقدر خوشحالي خير باشه مادر

طاهره :واي خاله سلام ببخشيد يادم رفت سلام کنم

دستماتو از دستش به زور جدا کردم و سرمو تڪون دادم که يعني چي شده !

4طاهره:اول شيريني بده تا بگم فهيمه خانوم ! ... شونه هامو به نشون بي اهميت بودن انداختم بالا ! حالا خودم ميدونستم از فضولي الان خفه ميشما

طاهره:بتركي که انقدر ماستي دختر! خاله امروز نرگس زنگ زده بود خونمون ميشناسينش که دختر عمو رضا

مامان سرشو تڪون داد ...

طاهره:اره زنگ زده بود ميگفت يه همسايه اومده کنار خونشون جديدا که يه بچه ناشنوا دارن البته حرف نميتونه بزنه ..گويا سال بعد بايد بره دبستان اما مادرش ميخواد از الان يه چيزاي ضروري رو يکي بهش آموزش بده که هم بچه راحتتر باشه هم مامانش که خودش کارمنده و نميتونه وقت زيادي صرفش بکنه .. مثلاً يکي که حرف زدن با دستو بهش ياد بده کامل چون بچش يه جورايي بد قلقه و نداشتنه تا حالا ببرنش تو اين موسسه ها تا تمرين بکنن باهانش

طاهره برگشت سمت منو گفت چي ميگي فهيمه! يه کار پر ارامش همونه که ميخواي تازه تو روان شناسي هم خوندي ميتوني راحتتر باهانش کنار بياي

..قبل از من مامانم جواب داد:طاهره جان تو که ميدوني باباي فهيمه اجازه نميده بره توي خونه کسي براي کار!

طاهره :وا خاله مگه ميخواد بره اونجا کلفتي؟البته بهش ميادا اما خوب از شانس اين مدرس ميخوان

بازم بهش چشم غره وزغي رفتم که نيشو ببينه !

خاله از اين بابتا خيالتون راحت خودم بلدم چجوري مخ حاجي رو بزمن شما خودت نظرت چيه؟

مامان:والا چي بگم مادر اين فهيمست که بايد نظرشو بده اما اگر خانواده عمو از همه نظر تاييدشون ميکنن من حرفي ندارم..

طاهره ايولي گفت و به من نگاه کرد :خوب سرکار والا منتظر جوابيم

موهامو زدم پشت گوشم صاف نشستم و انگشت دستمو زدم به سرم !

طاهره:اخه اين فکر کردن داره فهيمه ؟زنگ بزمن به نرگس بگم قرار بذاره باهانشون ؟اصلا بريم بچه رو ببين شايد به دلت نشست و موندني شدي هان؟

به مامانم نگاه کردم که با ارامش بهم لبخند زد ..يه نفس عميق کشيدم و سرمو به نشونه مثبت بودن بالا و پايين کردم .. طاهره هم که بي فرهنگ ايه سيب بزرگ پرت کرد طرفمو گفت :ارامشت تو حلقم

بعدم سه نفري زديم زير خنده

از مامان خواستم شب که بابا از سر کار اومد باهانش حرف بزنه چون ميدونستم اينجوري اثرش بهتره ! باباي من که همه بهش حاجي ميگفتن يه کارگاه نجاري داشت يعني هم وسايل چوبي مثل کمد و اينا توليد ميکرد و هم فروش داشت توي مغازش .. وضع ماليمون بد نبود يعني در حد خودمون خوب بود ..يه خواهر بزرگتر از خودم داشتم به اسم فرشته که 6 سال اختلاف سني داشتيم..فرشته 4 سال پيش ازدواج کرده بود و الان يه دختر 2 ساله به اسم عسل داشت که من عاشقش بودم ..محمد شوهرشم از فاميلاي دورمون بود و خيلي اقا بود ..البته من يه برادر بزرگتر از خودم داشتم به اسم رضا که 2 سال فاصله سني داشتيم

من و رضا هميشه با هم شيطنت ميکرديم با هم بازي ميکرديم حتي با هم مشق مينوشتيم البته اون موقعي که همه چيز خوب بود و ما خوشبخت بوديم ... همون وقتا که من هنوز ميتونستم حرف بزمن و خودمو براي مامان و بابام با شيرين زبوني لوس کنم !

خوب یادمه که رضا همیشه از مدرسه که تعطیل میشد میومد دنبال من دم در مدرسه تا دوتایی بریم خونه تو راه هم کلی برام معما یا جوک میگفت و تو عالم بچگی از خنده ریشه میرفتیم وسط خیابون ... همیشه هم دست پر میومد دنبال من بهش نق نزدم .. من عاشق این بودم که ببینم امروز چی برام خریده ؟ بستنی ؟ الاسکا ؟ لواشک ؟ یا منچ و شانسی ؟

خلاصه خوب یادمه من امتحانای کلاس پنجم که نهایی بود رو میدادم و رضا دوم راهنمایی بود .. اون روز پنجشنبه بود. من قرار بود آخرین امتحانمو بدم. خرداد بود و هوا حسابی گرم شده بود. رضا هم 2 روز بعد امتحان زبان داشت. صبح که رسوندم مدرسه گفت میاد دنبال ما هم میریم از دوستش سوالات امتحانی که معلم داده بوده رو بگیره بعدم میریم خونه بعدشم بوسم کرد و رفت .. بعد از امتحان اومدم تو خیابون دیدم کنار دیوار وایساده برام بستنی خریده بود اونم قیفی ! دست همو گرفتیمو راه افتادیم داشتیم از خیابون رد میشدیم که من پام خورد به اسفالت نصفه و نیمه خیابون و بستنیم از دستم افتاد خودمم خوردم زمین. رضا بلند کرد مانتومو که خاکی بود تگون داد و گفت : اخی فهیمه جون حواست کجاست ابجی خانوم حالا بیا بریم از وسط خیابون اونرو

اون خیابون اون موقه ها خلوت بود تک و توک ماشین رد میشد . دستمو کشیدم و با لچ پامو کوبیدم زمین. رضا من بستنی میخوام تو مال خودتو خوردی اما من ندارم

رضا : ا ! من که خریدم برات تو خودت دست و پا چلفتی بازی درآوردی انداختیش به من چه ؟ بدو بریم دیرم شده ها

من:خیر تقصیر تو بود من بستنی میخوام برو برام بخر تو رو خدا

رضا دستمو گرفت و گفت بخرم حله دیگه ؟ چشم بیا بریم تو اون کنار وایسا تا من بیام

منو برد زیر یه درخت وایسوند و گفت:مواظب باشیا الان میام ابجی خوشگله

بعدشم موهامو که از زیر مقنعه سفیدم زده بود بیرون رو کشید رفت

که کاش هیچوقت نمیرفت! تقصیر من بود .. اگر لچ نمیکردم ..اگه نیومده بود دنبال من شاید الان اونم مثل هم سن و سالاش داشت زندگیشو میکرد

اما گذاشتم بره !وسط خیابون برگشت طرفمو برام دست تگون داد منم خندیدمو باهانش بای بای کردم که یدفعه یه ماشین پیکان با سرعت از سر خیابون پیچید تو و محکم زد به رضا !

هم من هم رضا دیدیم ماشینو اما انگار مغزمون هنگ کرده بود ..به همین راحتی ! رضا هیچ کاری نتونست بکنه فقط جلوی چشمای من از زمین کنده شد و محکم خورد به جدول کنار خیابون .. وقتی به خودم اومدم با آخرین سرعت دویدم سمتش و سرشو دیدم که پر از خون شده بود ..و لبخندی که بهم میگفت شاید اگر ابجیه خوبی بودی این آخرین بار نبود!!

از همون روز بود که من دیگه لال شدم ! یعنی بغضم تو گلوم موند و صدام تو ذهنم

دیگه هرگز نتونستم حرف بزنم مامان و بابام هرگز نفهمیدن چرا رضا تنها از خیابون رد میشد و من کنار خیابون بودم..هیچوقت کسی ازم نخواست تا همه ماجرا رو با همه اونچه دیده بودم تعریف کنم

وقتی رضا مرده بود دیگه این چیزا مهم نبود! خلاصه من توی سن 11 سالگی از زندگی و زیون افتادم... دکتراي زیادی بردنم که اکثرشون میگفتن چون بهم شوک وارد شده تکلممو مقطعی از دست دادم و خوب میشم.. کار مامانم شده بود بردن پیش مشاور و روانکاو و گفتار درمانی !بنده خدا تو اون وضعیت خراب روحی غصه منم میخورد

سه ماه بعد از مرگ رضا خبردار شدیم که خونه اقا مرتضی همسایه دیوار به دیوارمونو یکی خریده و داره اثاث کثی میکنه .نمیدونم مامان چرا یه روز که رفته بود بهشون خوش امد بگه وقتی برگشت انقدر خوشحال بود !واقعا برام سوال بود.و جواب این سوالو وقتی گرفتم که عصر همون روز مامانم در حالی که دست یه دختر هم سن و سال خودمو گرفته بود اومد تو اتاقمو گفت:فهیمه مامان جون این دوست جدیدته اسمشم طاهرست .. دختر همسایه بغلی

با بي تفاوتی به طاهره نگاه کردم قیافه با مزه ای داشت. دست مامانو ول کرد اومد رو به روی من نشست بهم خندید و گفت: سلام خوبی؟ من اسمم طاهره است.. راستش مامانم به زور فرستادم اینجا چون دوست نداره تو خونه شلوغ کنم و بازی کنم تو میذاری من بیام پیشت باهم بازی کنیم؟

بعدم دستشو آورد طرفمو گفت: دوستم میشی؟

نمیدونم انگار از همون موقع با همه بچگیم فهمیدم طاهره تنها کسیه که میتونه دوست واقعی باشه! شاید چون مثل این خنگا اومد و گفت مامانش به زور فرستادش!!

لبخند زدمو دستمو بردم جلو و با هم دست دادیم.. و اینجوری شدیم دوست هم

هنوزم که هنوزه وقتی میاد اینجا میگه: مامانم به زور فرستادم اینجاها!

بعد از اون من و طاهره شدیم ادم و سایش همه جا دنبال هم بودیم.. تو مدرسه دانشگاه کلاس خیاطی و خلاصه همه جا و همیشه اون بود که هوای منو داشت

و من همیشه از مرضی جون مامانش ممنونم که طاهره رو به زور فرستاد اینجا!

با صدای مامان به خودم اومدم. داشت صدام میکرد حتما بابا کارم داره

رفتم تو سالن روی مبل کنار مامان نشستم

بابا: فهمیدم جان دخترم از من ناراحت نشو اما نمیتونم اجازه بدم بری خونه مردم تا کار کنی (یاد حرف طاهره در مورد کلفتی افتادم!) ببین بابا به چند تا از دوستانم سپردم که برات دنبال کار باشن امروز نشد فردا پیدا میشه کار مناسب. اما این کار نه

بعد از حرفش به من نگاه میکرد انگار فقط منتظر تایید حرفاش بود! درسته که منطقی بود حرفش اما منم باید نظرمو میدادم و سعیمو میکردم

با دستام گفتم: اون یه بچه کوچیکه بابا که نمیتونه حرف بزنه .. یکی مثل گذشته من با این تفاوت که اون حتی نمیشنوه!!!

یادتونه من چه سختی هایی کشیدم با وجود اینکه گوشام میشنید اما بازم گنگ بودم بابا اگر جای بابایی اون بچه هم بودی به همین راحتی مخالفت میکردی؟

من روی حرفتون حرفی نمیزنم اما اینو بدونین که من برای پولش نمیرم من برای شاد کردن دل یه بچه حاضر بودم برم و هرچیزی رو که خودم با سختی یاد گرفتم به راحتی بهش یاد بدم البته امیدوار بودم!!

(واقعا امیدوار بودم! اما از این نظر که بابا از تویی این همه چرت و پرتی که گفتم دو کلمه فهمیده باشه و ابروم حفظ بشه با مدرک روان شناسی.. خدایا منو ببخش تو که میدونی پولشم مهمه اما حالا بابا که لازم نیست بدونه!!)

بعد از چند دقیقه بابا اول به مامان بعدشم به من نگاه کرد و گفت: دخترم من همیشه به تو اعتماد دارم چون گاهی حتی عقلت از من که پدرتم بیشتر کار میکنه (واقعا؟) امیدوارم پشیمون نشی و از پیشش بر بیای. باید با پدرش صحبت کنم اگر خیالم راحت شد و قانع شدم باشه برو و نذار یه خانواده تو وضعیت 10 سال پیش ما گیر کنن بابا

والله! چه استعدادی دارم! اینهمه مامان وقت گذاشت نشد که نشد اونوقت با دربی و بی بی های من تحول صورت گرفت! خاک بر سرت طاهره که منو با این استعداد داری کجا میداری سر کار واقعا!

از بابا تشکر کردم و بهش گفتم منتظر خبرش میمونم بعدم شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاق. سریع به طاهره پیام دادم که حله بابا قبول کرد

اونم جواب داد: بابا حاجیت کی روشن فکر شده منو خبر نکردن؟ عجیبا قریبا!

من: طاهره جان مرسی که انقدر خوشحال شدی شماره طرفو بفرست صبح بدم به بابا. میخواد بهشون زنگ بزنه

طاهره: شماره کدوم طرف؟! همین طرف یا اون طرف؟

من: تو رو خدا طاهره از اب نمک بیا بیرون شوره نزن یه وقت؟! لووووس

طاهره: غصه نخور شامپو ضد شوره دارم ...

خلاصه بعد از کلی پیامکای بی مزه طاهره خداحافظی کردیم و من با کلی فکر یا شایدم نگرانی از قبول کرن یه مسئولیت جدید خوابم برد

طرفای ظهر بود که تلفن زنگ زد میدونستم که بابا هستش زود گوشی رو برداشتم

بابا: الو فهمیدم سلام بابا

یکی از دکمه ها رو فشار دادم

بابا: من با اقاي تهراني صحبت کردم به نظر ادم خوبي بود گویا هم خودش هم خانومش کارمندن و میخوان تو روزي 2 یا 3 ساعت بري خونشون و به بچشون که فکر کنم اسمش متینه درس بدی .میخوان فقط بهش الفبا رو یاد بدی با مدل حرف زدن با دستو

بچشونم با هر کسی راه نمیداد .. بنابراین باید این فسقلیه تاییدت کنه بابا من برای ساعت 4 باهاشون قرار گذاشتم . البته گفتم با طاهره میری . خوبه؟

هر وقت میخواستم پشت گوشی جواب مثبت بدم که یعنی بله 2 بار یه دکمه رو میزد و اگر جوابم نه بود یه دکمه رو خیلی فشار میدادم که یعنی نهههههههههه!!

دو بار زدم دکمه رو .

بابا: خوب پس با طاهره برو. ادرس خونشون رو هم که طاهره بلده چون همسایه عموشه . حواستو جمع کن و مراقب باش دخترم به مامانتم سلام برسون خدانگهدار

تلفن رو قطع کردم . دستام یخ کرده بود .. یعنی از پیشش برمیام؟ شاید این دختره مثل طاهره مغز فندقی باشه و نفهمه مدل حرف زدن منو اونوقت چی؟

اخه من مثل بقیه حرف نمیزدم منظورم همون اشارست! من هر کلمه ای رو خودم یاد گرفته بودم . اونجوری که دوست داشتمو راحت بود. بخاطر همین فقط خانواده من و طاهره بودن که میفهمیدن من چی میگم و از نظر همشونم خیلی راحت و خوب منظورمو میرسوند

که ناگفته نماند خیلی وقتا هم همه از نوع حرکاتم از خنده ریشه میرفتن

مثلا وقتی میخواستم در مورد شوهر اعظم خانوم همسایه طبقه پایین حرف بزنم چون چاق بود و شکمش 5 دقیقه از خودش جلوتر بود همیشه مدل یه شکم گنده با دستم میومدم که مامان همش میگفت استغفراله! اما طاهره و مرضی جون از خنده میترکیدن

یا مثلا هر وقت میخواستم در مورد همین مرضی جون مامان طاهره حرف بزنم دستمو با ناز میکوبیدم به صورتم و همه میفهمیدن این یعنی چی ! چون این عادت مامان طاهره بود فقط.. اما بعدشم طاهره محکم میکوبید پس سرم و میگفت : درد ! نگفتم در مورد مامان من میمون نشو

بعدشم دوتایی میخندیدیم

حالا فکر کن برم این چیزا رو به بچه مردم یاد بدم ! چه غلطی کردم قبول کردما! خدا به خیر بگذرونه

دوست داشتم حالا که دارم میرم پیش یه بچه 6 ساله که ممکن بود معلمش باشم کاری کنم که از من ذهنیت خوبی داشته باشه.. بخاطر همین با طاهره رفتیم بیرون و با کلی وسواس براش یه عروسک خیلی خوشگل و چندتا گیره سر قشنگ خریدم... حالا بماند که طاهره چقدر بهم تیکه مینداخت ! میگفت نمیدونم چرا امروز میبینمت یاد اون بازیگره بود که برای رئیسشون خود شیرینی میکرد میوفتم ! حالا اون که خوب بود وضعیتش ! تو رو بگو که باید از فردا برای یه فسقلی احترام بذاری . البته اگر زبونم لال امروز مورد پسند ایشون واقع بشین!!

بعدشم خودش خوشحال از اینهمه بامزه بودنش میزد زیر خنده !

تو دلم گفتم خدایا بیا و ابروی نداشته منو حداقل جلوی این نمکدون نریز .. بذار اینا منو قبول کنن تا بفهمه فهیمه کیه! اگر همه چیز امروز خوب باشه ها قول میدم 3 روز روزه بگیرم .. نه نه سخته قول میدم امشب دو رکعت نماز شکرانه بخونم .. مرسی خدا جونم

قرار بود ساعت 3 طاهره بیاد دنبالم تا بریم خونه اقاي تهرانی... از استرس دلپیچه گرفته بودم بنابراین اصرار های مامان برای اینکه ناهار بخورم بی نتیجه موند .. همیشه همین بود تو مواقع حساس که من استرس داشتم با مامان در حال جر و بحث بودیم که چرا غدام رو نمیخورم ! اصلا مامان توجه نمیکرد که الان وقت دلگرمی دادنه نه گرم کردن غذا و دعوای با من !!!!

اومد دستمو گرفت و گفت: خوب بابا باز خالي بستي نور چهرت كم شد .. فهميدم خوشگل شدم اما دارم غصه تو رو ميخورم كه با من بياي اونجا بازم برات اميدي هست يا نه؟ حالا هم بدو كه دير شده مجبوريم دستمونو بكنيم تو جيب مباركه جنابعالي و با تاكسي بريم البته اميدوارم بابايت ورشكست نشه!

خدایا من هنوز اینم نفهمیدم که من خنگم یا طاهره باهوشه؟ یا بر عکسش؟

خوب معلومه برعکسشه حتما دیگه!

خوب همینجاست.. شانس آوردیم به موقع رسیدیم! زنگشونو بزمن یا بریم نرگس با خودمون ببریم؟

شونمو انداختم بالا. یعنی نمیدونم!

طاهره: من میگم نرگس تو رو معرفی کرده با اینام که اشناست ببریش بهتره. اگر اونجا خرابکاری کردیم بالاخره اون جمعش میکنه دیگه. هان؟ برم صداش کنم؟

بهش اشاره کردم که یعنی برو

طاهره رفت نرگسو صدا بزنه. به خونه آقای تهرانی نگاه کردم. یه مجتمع بود با کلی واحد که حتما کلی هم ادم توش بود! نمایی قشنگی داشت. یه لحظه یاد دختری افتادم که توی رمان ها میرفتن برای کار یا پرستاری خونه های مختلف. همیشه هم وقتی میرسیدن میدیدن خونه طرف بالا شهره و خدمتکار در و برایشون باز میکنه و حتما هم باید یه پسر خوشتیپ و پولدار توی همون خونه عاشق و دلدادشون بشه!

اما اینجا زیاد بالا شهر نبود. محله خلوتی بود و این مجتمع هم که مشخصه خدمتکار نداره! در مورد پسر خوشتیپ که باید بگم اگر واقعا همچین آدمی اینجا باشه من که برم تو خونه به دو روز نکشیده فرار رو برقرار ترجیح میده طرف! از بس من پا قدم خویه و شانس بالاست.. والا !!!

سلام فهیمه جون خوبی عزیزم؟ این طاهره نیاوردت بالا یه شربتی چیزی بخوری.. بیا بریم تو مامانم ببینت دیر نمیشه

از نرگس تشکر کردم و با دست گفتم مزاحمشون نمیشیم و بهتره بریم

حالا مگه نرگس ول میکرد! چسبیده بود به من که الا و بلا باید بریم بالا...

یه چشم غره وزغی برای طاهره اومدم که بیچاره سریع حساب کار دستش اومد و به نرگس گفت: اه نرگس تو چقدر به این فهیم پبله میکنی؟ بابا ولش کن لیاقت نداره بیاد. حالا بیا بریم هم اینا الان منتظر ما هستن هم ما دوست نداریم تو اولین برخورد بدقول بشیم... از اون سر شهر به تاکسی پول جیرینگی ندادیم زود برسونمون اینجا که با تو بریم شربت و چای بخوریم اخی خواهر من!!

نرگس: وا طاهره ماشالا به زبونت! بده دارم جلوی دوستت برات کلاس میذارم؟

طاهره: قربونت کلاسو تعطیل کن یه امروز.. در ضمن منو فهیمه که رفتیم توام برو خونه پیش زنعمو شربتو بخور..

نرگس: خوب حالا ببخشید از دفعه دیگه میدونم چجوری برخورد کنم باهات طاهره خانوم... بریم

توی اسانسور نرگس بهم گفت که زیاد از شرایط من براشون نگفته چون فکر کرده هر چیزی رو که لازمه خودم میگم و نخواسته دخالت بکنه

از اسانسور که اومدیم بیرون یه راهروی کوچیک بود رو به رومون که دو تا در داشت و نرگس زنگ واحد سمت چپ رو زد

سه تایی منتظر بودیم پشت در.. اما کسی باز نکرد! نرگس دوباره زنگ رو زد

طاهره: مگه قرارمون ساعت 4 نبود؟ چرا باز نمیکنن نرگس؟

نرگس: نمیدونم والا الان باید خونه باشه مریم خانوم حتما اتفاقی افتاده

نا امید شدم! واقعا من یه سر سوزنم شانس ندارم

طاهره: خیلخوب ایندفعه هم میزنم زنگو. بعدش میریم اوکی؟

نامردي نکرد و دستشو گذاشت رو زنگ! ترسيدم از صداي اين زنگ اون يکي واحد درشو باز کنه !
دستشو برداشت و گفت بریم دختر ا... داشتیم ميرفتیم سمت اسانسور که با صداي باز شدن در سمونو برگردوندیم
یه اقاي تقريباً 35 ساله اومد بيرون..

نرگس: سلام اقاي تهراني خوب هستين؟ بد موقع مزاحم شدیم گویا

تهراني که کاملاً مشخص بود کلافه هست از یه چیزی اول به هر سه تاييمون سلام کرد و بعد به نرگس گفت:خير خانوم بنده با
اقاي ستوده هماهنگ کرده بودیم صبح .. اما متأسفانه متين بازم افتاده سر دنده لُج و با گريه و ادا و اطوار نميذاشت مادرش در و
براي شما باز کنه .. نميدونم چرا اين بچه از اسم مربي و معلم وحشت داره! تا الانم توي اتاق متين بودیم واقعا شرمنده ام از اينکه
معطل شديد بفرماييد داخل

طاهره اروم گفت:چه عجب ! گفتم الان همينجا پشت در قرارداد ميبنده باهات

رفتيم داخل...رو به روي در ورودي يه ايینه قدي بود که يه لحظه نگاهم بهش افتاد و ديديم بالاي چادرم کج شده با دست صافش
کردم

با تعارف اقاي تهراني وارد پذيرايي شدیم و روي مبلايي که مدل سلطنتي بود نشستیم

خونه خوب و شيکي بود ..ارامش داشت

طاهره هم مثل من داشت با کنجکايي به در و ديوار خونه نگاه ميکرد ... البته دست خودمون نبودا هر کسي رشته روان شناسي
خونده همينجوري ميشه ديگه .. روي همه چیز دقيقه

نايلون عروسک رو گذاشتم کنار پام روي زمين.. فکر ميکردم اصلاً اين بچه ميذاره ببينيمش يا بايد دست از پا درازتر برگردیم
خونه؟

اقاي تهراني ببخشيد ي گفت و رفت توي يکي از اتاقها...

نرگس دستشو گذاشت روي دسته مبل به سمت ما خم شد و با قيافه بامزه اي اروم گفت:بچه ها خدا کنه مامانش بتونه راضيش کنه
که بيباد ... چون اگر الان نياد ديگه فاتحه اين کار رو بخونين

خندم گرفت! اين بنده خدا از ما بيشتتر استرس داشت! به طاهره نگاه کرديمو با هم زدیم زیر خنده

همون موقع در اتاق باز شد و اول اقاي تهراني بعدشم يه خانوم خيلي زيبا اومدند بيرون

فصل سوم

به احترامش وایسادیم. خاونوم مهربونی به نظر میومد. به تک تکمون دست داد و سلام کرد و تعارف کرد تا بشینیم

خودشم با همسرش روی مبل دو نفره نشستن

نرگس: مریم خانوم متین حالش خوبه؟ نمیداد؟

مریم: والا چی بگم نرگس جان؟ نمیدونم چرا این بچه انقدر لجباز شده؟ الانم نشسته توی اتاقش.. از بس گریه کرده دیگه جونی براش نمونده

طاهره که تا اون لحظه مریم خانوم رو دید میزد و گویا ازش خوششم اومده بود با لبخند گفت: غصه نخورید خانوم تهرانی.. فهمیمه جان روانشناسی خونده شرایط متینم خوب درک میکنه بهتون قول میدم به راحتی باهاش کنار میاد!

(این طاهره همیشه چرت و پرت میگه! اخه یکی نیست بهش بگه عقل کل وقتی مامان و بابای بچه نتونن کاری کنن من بیچاره که دیگه فاتحه ام خوندست!)

مریم خانوم که انگار تازه یاد من افتاد با این حرف طاهره نگاه مهربونی بهم کرد و با اشاره اونم دست و پا شکسته بهم خوشامد گفت و همین کارش باعث شد طاهره یهو بزنه زیر خنده

منم خندم گرفته بود... حالا اون و شوهرش به من و طاهره با تعجب نگاه میکردن! حتما فکر میکردن ما بیشتر نیاز به روانشناس داریم!!

آقای تهرانی به طاهره گفت: ببخشید خانوم حکمت مشکلی پیش اومده؟ مریم فقط به ایشون خوشامد گفت اینکه خنده دار نیست؟

طاهره صداشو صاف کرد و در حالیکه هنوز رگه هایی از خنده تو صداش بود گفت: خیر.. معذرت میخوام اما ما فکر کردیم شما میدونین

مریم: ما چی رو باید بدونیم؟

طاهره: والا خانوم تهرانی من فکر کردم که نرگس به شما گفته فهمیمه ناشنوا نیست.. یعنی تا حالا همه حرفای ما رو هم میشنیده و نیازی به اشاره نداره

مریم: نیست؟؟ واقعا؟ چه عالی! اما پدر ایشون به همسرم گفتند که دخترشون شرایط مشابه با متین داره به همین دلیل اجازه دادن تا کار بکنه... مگه نه مهر داد؟

آقای تهرانی: درسته.. ایشون حرفی در این مورد نزدند..

طاهره: خوب این اشتباه در مورد فهیمه زیاد رخ میده ..خیلیها فکر میکنن چون حرف نمیزنه حتما ناشنوا هم هست..اما فهیمه خدا رو شکر گوشاش از من و شما هم سالمتره

مریم خانوم و شوهرش با تعجب به من نگاه کردند..

مریم: اَخه بطوری ممکنه ایشون وقتی نمیتونه حرف بزنه ناشنوا نباشه؟

طاهره : فهیمه وقتی 11 ساله بوده برادرش رو توی یک سانه از دست میده و شوک بدی بهش وارد میشه که همون باعث شده تا تکلمش رو از دست بده... اون قبلا کاملا سالم بوده

مریم خانوم نگاه مهربونی بهم کرد و گفت: ما نمیدونستیم عزیزم واقعا متأسفم .. خدا بیامرز برادرت رو.. اما راستشو بخوای خیلی خوشحال شدم که شنوایی داری و ممکنه روزی باز بتونی صحبت کنی

با لبخند ازش تشکر کردم

طاهره: راستی شما فکر نمیکنین بهتره متین حداقل یه بار فهیمه رو ببینه؟

مریم: چرا عزیزم اما فعلا که از اتاقش بیرون نیاد.. میترسم اگر فهیمه خانوم هم بره اونجا متین برخورد بد و زننده ای داشته باشه و ایشون ناراحت بشن

طاهره: این چه حرفیه خانوم تهرانی؟ اتفاقا به نظر منم بهتره که فهیمه خودش بره متین رو ببینه اینجوری اونم میفهمه که تحت اجبار شما نیوده تا بیاد اینجا و حس بهتری بهش دست میده

(مغز فندقیه دیگه این طاهره! حالا خوبه نمره های افتضاحشو یادمه تو دانشگاه! حالا برای من نشسته اینجا تحلیل روانشناسی میکنه! اَخه بچه 5 ساله حس استقلال و اجبار میفهمه؟ بچه تو این سن اول به قیافه طرف نگاه میکنه که جوون و مهربون هست یا نه؟!)

سرمو اوردم بالا دیدم همه دارن به من نگاه میکنن! وای خدای من! نکنه به زیون اومدم و حرفامو بلند بلند زدم؟! اِبه طاهره نگاه کردم که سریع بهم چشمک زد و با ابروهاش ادا در میآورد

فهمیدم ازم سوال کردن

سریع سرمو بالا و پایین بردو که یعنی اره!

طاهره نفس عمیقی کشید و ایندفعه اون برام چشم غره وزغی اومد! بعدشم دستاشو کوبید به هم و گفت: خوب حالا که همه موافقتن پس بهتره فهیمه رو راهنمایی کنی تا این دختر گلگون رو ببینه ایشالا که به توافق برسن

مریم خانوم که داشت بلند میشد دوباره نشست روی مبل و به طاهره و من نگاه کرد بعدم گفت: اما من که دختر ندارم خانوم حکمت!

طاهره: نداری؟ منظورم متین بود.. بچتون!!

آقای تهرانی با آرامش گفت: بله متین بچه ما هست اما اون پسر نه دختر

نه !!!!!

طاهره چنان نه بلندی گفت که همه سه متر پریدن هوا!

طاهره: ببخشید ما غافلگیر شدیم... شما مطمئنید متین پسره؟

درسته که منم مثل طاهره به شدت غافلگیر شده بودم اما نه در این حد که این سوال رو بپرسم!

مریم: بله عزیزم متین پسره مگه شما نمیدونستید؟

طاهره: نه والا! ما فکر میکردیم دختره تازه این فهیمه بیچاره رفته امروز کل بازار رو دور زده عروسک و گیره سر برای متین خریده

بعدشم نایلون رو بلند کرد و گفت: ایناهاش باور ندارید باز کنم ببینین خیلی قشنگه عروسکه

خدایا کاش طاهره فقط یه بار به من نگاه کنه تا بهش بفهمونم چقدر حرفای مناسبی داره میزنه !!!

آقای تهرانی و خانومش و نرگس زدند زیر خنده .. بله دیگه پولش که از جیب شما نرفته بایدم بخندید... هه هه هه خندیدم

فکر کردن من میتونم با یه پسر سرتق سر و کله بزنم! خدایا من میگفتم یه جای کار لنگه که همه چیز انقدر خوبه ها! نگو مشکل همین بوده... شانس نیست که!

بعد از کلی مسخره کردن هوش من و طاهره و دید زدن عروسک خوشگلی که خریده بودم تازه یاد موضوع افتادن که بابا ما نیومدیم اینجا سیزده بدر ...

مریم خانوم بهم گفت: فهیمه جان به نظرم اشتباه شیرینی بود.. حداقل من خیالم راحت شد که خوب کسی رو نرگس خانوم معرفی کرده.. واقعا راه خوبی برای اولین برخوردت با متین میتونست باشه هر چند که....

طاهره: بله هرچند که برای یه پسر از فحشم بدتره که بهش عروسک و گیره سر بدي اما عیبی نداره فوقش میدی به خودم دیگه منم میدمش به دختر امیرحسین

نرگس: وا طاهره امیرحسین کی زن گرفت که حالا دختر داشته باشه؟

طاهره: نرگس جون اولاً خودم براش یه دختر خوب پسندیدم که حرف نداره و همه چی تمومه دوماً بالاخره یه روز بچه دار میشه که! نشدم عمه طاهرش هست خودش بر میداره اینا رو

محکم پامو کوبیدم به پای طاهره

آخخخخخخخ انگار زیادی حرف زدم ببخشید .. حالا فهیمه بلند شو بدون اسباب بازی برو ببینش بهشم قول بده دفعه بعدی با تفنگ و ماشین میای دیدنش

چرا طاهره به جای من لال نشد واقعا؟!!

از جام بلند شدم .. آقای تهرانی گفت: فکر کنم تنها برید بهتره اتاقش هم همون در سمت چپیه هستش

سرمو تکون دادم بسم الله گفتم و رفتم اون طرف سالن ... در اتاقش رو باز کردم میدونستم نمیشنوه صدای در رو

رفتم توی اتاق و در و بستم

اتاق خیلی خوشگلی داشت . رنگ دیوارا ابی بود یه پنجره با یه پرده بنفش بالای تخت خوابش بود.. توی کمد ویتروینش هم پر بود از تفنگ و توپ و ماشینایی که معلوم بود خیلی گرونن .. بالای کمدش هم یه هلی کوپتر کنترلی بود

تو رو خدا ببینا این بچه از بابای منم مجهزتره! اونوقت من براش کادو هم گرفتم

جالبه که تازه یادم اومد خود متین رو ندیدم هنوز تو اتاق! با چشمم دقیق شدم گوشه کنار اتاق رو دید زدم و دو تا پای کوچولو پشت تختش دیدم یه جای خیلی کوچیک بین تخت و کمد

فکر کردم چادر رو در بیارم بهتره .. بنابراین از سرم کندم و گذاشتم روی میزش که یه تفنگه اب پاش شیشه ای توجه ام رو جلب کرد

به به چه چیز باحالی! اینو برای من گذاشتا

برش داشتم و اروم رفتم کنار تخت .. از اونجا معلوم بود .. یه پسر مو خرمایی که اتفاقا خلیلم لخت بود موهاش .. پوست صورتش سفید بود و چشمای قهوه ای داشت... تی شرت مرد عنکبوتی تنش بود با شلوارک جین ابی

خیلی ناز بود ازش خوشم اومد... اما از مدل نشستنش که تو خودش جمع شده بود معلوم بود خیلی ترسیده و با توجه به اینکه لپاشم قرمز بود فهمیدم حتما کلی گریه کرده

دلم سوخت. چرا بچه به این کوچولویی نباید چیزی از دنیای اطرافش بفهمه؟

نفس عمیقی کشیدم و نشستم کنار تخت کافی بود سرمو ببرم جلوتر تا بتونه منو ببینه

تفنگ رو به جای سرم برم جلو ... چند بار به طرفش تکون دادم بعد از چند لحظه شروع کردم اب پاشیدن روش

همونطوری که ادامه میدادم این کارو یواش سرمم بردم جلو و یه لبخند قشنگ بعدشم یه چشمک براش زدم

متین دستاشو جلوی صورتش تکون میداد که اب نره تو چشمش و داشت میخندید

حتما فکر میکرد مامان یا باباشه که داره باهاش بازی میکنه

اما تا منو دید اخماش رفت توی هم و دستاش بی حرکت موند

انگار تازه فهمید چه خبره

تفنگ رو رو هوا تکون دادم و شونه هامو انداختم بالا .. که یعنی ابش تموم شد!

بعد با دست بهش گفتم: دیگه تفنگ نداری؟

اخمش عمیقتر شد از جاش با سرعت بلند شد و دستاش رو مشت کرد و اومد سمت من!!

خدایا من ارزو دارم این اعصاب نداره نزنه بکشمون صدا هم که نداریم کسی رو صدا کنیم اَخه

دقیقا رو به روی من وایستاد .. از نفس کشیدنش میشد فهمید که چقدر عصبی شده

دستشو دراز کرد به سمت در اتاق و صداهای نامفهومی از خودش درآورد

فهمیدم داره بیرونم میکنه

بازم دستش درد نکنه که انقدر مودبه!

دست به سینه نشستم و ابرو هام رو انداختم بالا که یعنی نه

پاشو محکم کوبید به زمین و همون حرکت قبلی رو تکرار کرد

ماشین کنترلی که کنار پاش رو زمین افتاده بود رو برداشتم با اشاره ازش پرسیدم کنترلش کجاست؟ با تعجب نگاهم میکرد... حتما فکر میکرد چه معلم ندید بدیدی! از وقتی اومده چشمش دنبال اسباب بازیهای منه!

دوباره دستمو تکون دادم ... با تردید به میز اشاره کرد

رفتم کنترلش رو اوردم چند دقیقه ای باهاش سر و کله زدم و در نهایت وانمود کردم بلد نیستم روشنش کنم... بعد با درموندگی ازش کمک خواستم

یادمه استاد روانشناسی تربیتی همیشه میگفت برای اینکه اعتماد پسر بچه ها رو جلب کنید کافیه بهشون میدون بدید تا قدرت و تواناییشون رو به رختون بکشن

منم اون لحظه همین کار فقط به ذهنم رسید

که اتفاقا جواب داد... بالاخره متین پوزخندی زد و کنترل رو از دستم کشید بعدم دکمه پشتش رو زد و روشنش کرد ... با خوشحالی دستامو کوبیدم بهم و به افتخارش دست زدم

متین که ذهن کوچیکش نمیدونست دارم براش فیلم بازی میکنم با غرور سرشو به طرف ماشینش تکیه کرد که نگاه کنم بهش

بعد شروع کرد با مدل‌های مختلف ماشین رو حرکت دادن.... میخواست مهارتش رو به رخ بکشد

بعد از اینکه خسته شد کنترل رو داد به من و اجازه داد تا منم باهاش بازی کنم!

نشونه خوبی بود! این یعنی موفقیت ... وقتی بهم اعتماد کرد تا همبازیش بشم حتما باهام کنار میاد

متین بازی منو مسخره میکرد گاهی تشویق میکرد حتی یه بار اومد کنارم دست کوچولوش رو روی دستم گذاشت و یادم داد باید چطوری بازی کنم

نمیدونم چقدر گذشته بود که با متین سرگرم بودیم که در اتاق باز شد

و طاهره مثل اردک فضولا سرشو از لای در آورد تو

متین که نمیدونست طاهره کیه و یهو چطوری اینجا پیدااش شده سریع خودش رو انداخت تو بغل من و در واقع اینجوری خودش رو قایم کرد!!!!

منو طاهره با تعجب بهم نگاه کردیم... اصلا توقع نداشتم بچه بدقلقی که در مورد لجبازی و گوشه گیریش همه حرف میزدند اینقدر سریع بهم اعتماد کنه!

هنوز تو بهت بودم و متین توی بغلم بود که طاهره گفت: بابا ایول فهیم! تو میتونیا!

اصلا ازت توقع نداشتم بتونی طفل معصوم رو اینجوری از راه به در کنی که شیرجه بره تو بغلت ... افرین ... احسنت

خیالم راحت بود متین مزخرفاتش رو نمیشنوه

طاهره اومد کنارم نشست و موهای متین رو ناز کرد

طاهره: وای فهیمه چقدر ناز و خوردنیه ... الهی... کاش تو کر میشدی عوضش این بچه سالم میموند

تا خواستم چشمامو درشت کنم طاهره گفت: نه نه جون فهیمه وزغ نشو غلط کردم ... ولی خودمونیم فهیم شانس آوردی! خیلی خانواده با کلاسی هستن .. چه اتاق مجهزی هم داره بچشون! فقط من و تو بودیم که حیف شدیم... والا!

اهان راستی ما قرار نیست تا صبح اینجا باشیم ها! ساعتو دیدی؟ دو ساعته اومدی تو اتاق نمیگی ما داریم چیکار میکنیم؟ الانم بلند شو با عشق جدیدت بای بای کن که کلی دیرمون شده..

بلند شد و رفت سمت در.. رفت بیرون اما قبل از اینکه در اتاق رو ببندد دوباره سرشو آورد تو و با صدای ارومی گفت: داری میای بیرون ریختنم درست کن .. قشنگ معلومه بهش خرسواری دادی تا قبولت کنه بابایی عزیزم

خدا رو شکر رفت بالاخره!

اروم زدم پشت متین .. اما عکس العملی نشون نداد... یکم جابه جا کردمش که سرش افتاد روی شونم دوباره... فهمیدم خوابش برده

خوب حق داره اینهمه خسته شده .. طاهره هم که هرچی حرف زد نشنیده بخاطر همین در ارامش خوابیده

با اینکه سنگین بود اما مجبور شدم با بدبختی بغلش کنم و بیرشم رو تختش

خیلی ناز خوابیده بود ... لپش رو بوس کردم پتوش رو انداختم روش

رفتم جلوي در شیشه اي ویتزینش تا چادر مو سر کنم که از قیافم خندم گرفت! مدل قشنگي که براي شالم بسته بودم داغون شده بود! موهام ریخته بود تو صورتم

سریع شالمو باز کردم موهامو با کشم محکم بستم و دوباره شال و چادر رو پوشیدم

یک بار دیگه به متین نگاه کردم... راحت و اروم خوابیده بود ... برق اتاق رو خاموش کردم و رفتم بیرون

فصل چهارم

مریم خانوم کلي ابراز شادمانی کرد از اینکه بلاخره متین با من کنار اومده و قرار گذاشتیم از فردا صبح برم خونشون براي شروع کارم

وقتي رسیدم خونه مامانم مجبورم کرد توضیح کامل بدم برایش که چه اتفاقي افتاد

بعد از دو ساعت بلاخره مامان راضي شد ولم کنه! نمازم رو با دو رکعت نمازي که نذر کرده بودم خوندم شامم رو نصفه و نیمه خوردم و سریع خوابیدم

امروز دقیقا یک ماه هستش که دارم میام خونه اقاي تهرانی و به متین درس میدم

الان دیگه میتونم بگم باهام به خوبی رابطه برقرار میکنه و من رو دوست خودش میدونه...

دو سه روز اول بخاطر اینکه فکر نکنه قراره فقط مریش باشم بیشتر وقتم رو باهاش بازی میکردم یا نقاشی باهم میکشیدیم

همین کارم باعث شد ذهنیت بهتری نسبت بهم داشته باشه

اما بعد از اون اروم اروم مدل حرف زدم و الفبا رو باهاش کار کردم و فهمیدم که بچه باهوشیه!

یه جورایی بهم وابسته شدیم

اگر نیم ساعت تاخیر داشته باشم کلی بهم غر میزنه و لجبازی میکنه

من خودمم وقتی پنجشنبه ها ازش خداحافظی میکنم هنوز به خونه نرسیده دلم براش تنگ میشه

توی این مدت ظاهره همچنان دنبال کار میگشت اما اونو رو که دوست داشت پیدا نمیکرد

فکر کردم منم به مریم بگم بد نیست شاید اون بتونه براش کاری کنه !

اره امروز اگر وقت کنم حتما بهش میگم

یه بار از نرگس شنیدم که میگفت پدر شوهر مریم کارخونه داره و مهرداد بابایی متین هم پیش پدر خودش مشغول به کاره

اما مریم خودش پزشک متخصص زنان بود... هر روز صبح راس ساعت 9 متین رو به من تحویل میداد بعد میرفت مطیش

برای ناهار میومد خونه و بعد از ناهار میرفت بیمارستان

منم تا ساعت 12 یا 12.30 اونجا میموندم و با متین بودم

گویا منزل مادر مریم توی همین مجتمع بود و متین و قتیایی که پدر و مادرش نبودن اونجا پیش مامان بزرگش میرفته

با مامان خداحافظی کردم و راه افتادم... نزدیکای 8 بود

نصف راه رو با اتوبوس رفتم و چون دیرم میشد مجبور شدم باقی مسیر رو تاکسی سوار بشم

خدا به خیر کنه نیم ساعت دیر رسیدم

تا جلوی ورودی مجتمع دویدم

نفس نفس میزدم

با اسانسور رفتم بالا... یکم ایستادم تا حالم سر جاش بیاد بعد چادر و مقنعه ام رو مرتب کردم و زنگ در رو زدم

توقع داشتم مریم سریع در رو باز کنه و حتی کلی بابت تاخیرم سرزنشم بکنه

اما بر خلاف تصورم کسی در رو باز نمیکرد! تقریباً ده دقیقه منتظر شدم اما فایده نداشت ... نکنه متین چیزیش شده؟

دلم شور افتاد .. سریع شماره مریم رو گرفتم اما خاموش بود!

تا حالا سابقه نداشت که اینطوری بشه

یعنی چه اتفاقی افتاده؟

برای بار آخر دستمو گذاشتم روی زنگ و محکم نگه داشتم

گفتم شاید روش طاهره این دفعه هم موثر باشه خدا رو چه دیدی؟

که اتفاقا موثر بود!

در با شدت تمام باز شد و یه پسر جوون با موهای بهم ریخته و چشمای خوبالو اما با کلی عصبانیت توی چهارچوب در وایستاد و به من دل زد!!!!!!....

بله؟؟

وای این چقدر عصبانیه! حق داره با این زنگی که من زدم بنده خدا سخته زده که اینجوری پریده دم در

ولی حالا این کی هست؟ اینجا چیکار میکنه؟ واحد آقای تهرانی که همینه اشتباهم نیومدم

بلههههه خانوم؟ امري بود اول صبح؟

به چهار چوب در تکیه داده بود دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوار گرمکنش و داشت به من نگاه میکرد...منتظر جواب بود...دستامو اوردم بالا و گفتم من معلم متینم

گرچه مطمئن بودم چیزی نمیفهمه!

بعدم با ترس نگاهش کردم

یعنی چی خانوم؟ حرف بلد نیستی بزنی؟ صدات کو پس؟

اهااااان!!!! ببینم نکنه تو معلم متینی؟ درسته؟ اره..مریم گفت حواسم باشه ها..منم که بی حواس خوابم برده بود

همون پس چون کري دستتو گذاشته بودی روی زنگ؟ فکر کردی منم مثل خودتم! این مریمم بیکاره میگردد کیا رو میاره به بچه درس بده

با تاسف سرش رو تکیون داد صاف و ایستاد و با دست اشاره کرد برم تو

ازش بدم اومد! میخواستم بگم گوشام از تو هم سالمتره... کر تویی که نیم ساعته منو اینجا کاشتی

ناخود آگاه اخمام توی هم رفته بود

دستشو جلوی صورتم تکیون داد و گفت:

من بلد نیستم مدل شما حرف بزمنم تو رو خدا بیا تو نذار خوابم بیشتر از این بپره

دوباره با دست اشاره کرد برم تو

تو دلم گفتم:خدایا من که میرم تو اما تو خودت بیارم بیرون...من فقط بخاطر متین میرم..وگرنه تا حالا از ترس این یارو ده بار فرار کرده بودم!

در رو کامل باز کرد و کنار ایستاد منم مثلاً با بی توجهی بهش رفتم تو... با چشم دنبال متین میگشتم

همیشه میومدم تو سالن منتظرم بود

پسره نشست روی مبل و گفت:اگر دنبال متین میگردی هنوز خوابه

تعجب کردم! چرا همه چیز امروز اینجوری شده؟ الان که وقت خوابش نیست!

یهو پسره زد به پیشونیش و با درموندگی گفت: هی وای من! منم خنگم اخه این بنده خدا از کجا بفهمه چی گفتم؟

بلند شد رفت سمت اتاق متین در اتاق رو باز کرد و دستاشو مثل حالت خواب گذاشت زیر سرش

مثلا میخواست بگه متین خوابه! خوبه ناشنوا نبودم وگرنه عمرا میفهمیدم این چه چرت و پرتایی میگه!

دوباره صداش رفت بالا:

حالا ببینا... بابا خوب یه حرکتی کن .. مگه نیومدی پیش متین خوب بیا برو تو اتاقش ... عین مجسمه خشک شده اون وسط

راست میگه ها! منم گیجم

چادرمو یکم با دست جمع کردم و رفتم کنار اتاق متین

پسره:نه انگار خشونت رو خوب میفهمه ! خوبه که سر و صدا هم نداری ..میشه با ارامش خوابیدی..بای

قبل از اینکه در اتاق رو ببندم دیدم که رفت خودشو پرت کرد روی مبل و خوابید

متین رو بیدار کردم ... فرستادمش دستشویی تا دست و صورتش رو بشوره

خودمم رفتم توی سالن ...صدای خروپف پسره میومد..خیالم راحت شد. رفتم تو آشپزخونه و برای متین صبحانه درست کردم

سینی رو برداشتم و بردم تو اتاقش ... در رو هم از تو قفل کردم

متین داشت صبحانه میخورد .دوباره شماره مریم رو گرفتم این بار بوق ازاد میزد

بعد از چند لحظه جواب داد

مریم:الو ؟ سلام فهیمه جان ..خوبی عزیزم..میدونم چرا زنگ زدی .شرمنده که نتونستم باهات هماهنگ کنم. امروز بعد از نماز صبح از بیمارستان زنگ زدن یه مورد اورژانسی پیش اومده بود مجبور شدم پیام..متین رو هم سپردم به برادرم پیمان

اون مزاحم کارتون نمیشه اما اگر مشکلی پیش اومد بهم پیام بده عزیزم ..سعی میکنم خودم زودتر پیام ...متین رو ببوس...فعلا خدانهدار

و قطع کرد...

چه بی فکر ! به همین راحتی میگه پیمان مزاحمتون نمیشه...دیگه نمیگه شاید من با حضور این مزاحم مشکلی داشته باشم ..اونوقت چی؟!

کش و قوسی به بدنم دادمو به ساعت نگاه کردم... 12 بود

خدا رو شکر انگار خان دایی هنوز خواب بود.. بیکاره دیگه حتما ... دلشم خوشه ... پس تا الان میخوابه

به متین گفتم وسایلم رو جمع کنه و دفتر نقاشیش رو بیاره ...با ذوق رفت سراغ دفترش

خودم با خستگی وسایل رو از روی زمین جمع کردم و گذاشتم توی کمد

دوباره نشستم پیش متین روی زمین و ازش خواستم تا یه مدرسه رو نقاشی کنه

میخواستم بدونم ذهنیتش راجع به مدرسه چجوریه

نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم تو سکوت کامل کار کردن هم بعضی وقتا کسالت اوره

دقیقا مثل الان!

اما خوب عوض میتونی کوچکترین صداها رو هم بشنوی ... بازم مثل الان!!

اخه از سر و صداهاي بیرون اتاق معلوم بود دیگه اقا پیمان از خواب بیدار شده ...خدا رو شکر زودتر بره از شرش راحت بشیم خسته شدم امروز از بس تو اتاق بودیم فقط

هر لحظه منتظر شنیدن صدای در ورودی بودم که بفهمم رفته

اما هر صدایی می‌بود جز همون!

ده دقیقه گذشته بود که بالاخره صدا رو شنیدم... اما نه بسته شدن در!... پیمان بود که در اتاق متین رو میزد و منو صدا میکرد

نمیدونستم باز کنم یا نه؟

اخره من کلا دختر ترسویی بودم... قلبم داشت میزد بیرون از حلقم

این متینم که فقط بلده نقاشی کنه! اه

پیمان دستگیره اتاق رو چند بار بالا و پایین داد و تازه فهمید قفله

صدایش رو انداخت سرش: ای بابا این دختره هم خله ها! اخره خواهر من تو که نمیشنوی دیگه چرا در اتاق رو قفل میکنی؟ اصلا الان من چطوری تو رو صدا کنم که حالیت بشه؟ تو رو خدا بیا بیرون من دیرم شده

اخ جون داره میره واقعا! برام مهم نبود چه فکری میکنه... رفتم و قفل رو چرخوندم و در رو باز کردم

والله! این کیه؟ این همون پسر شلخته صبحه یعنی؟! استغفرالله... ببین تو ده دقیقه چه تیپی زده ها

زود سرمو انداختم پایین که تابلو نشه چشمم وزغی شده از تعجب!

پیمان گفت: وای! این همون دخترست که صبح اومد؟ اون که چادر داشت این شکلی نبود.. صدای در رو شنید یا صدای منو؟!

خاک بر سرت فهمیمه! چادر یادم رفت... سریع به نگاه اجمالی به مانتوم انداختم و نفس راحتی کشیدم

حرف بیخود زدا! مانتوم که از چادرم پوشیده تره! والا

چرا این حرف نمیزنه؟

گوشیش زنگ خورد... اهنگ خارجی بود... چقدر سلیقتش بر عکس خودش ارومه ها

با اشاره مثلا بهم گفت گوشیم زنگ میخوره به لحظه صبر کنم

پیمان: الو.. امیر سلام کن... افرین

ببین چی میگم من خواب موندم امروز نمیتونم پیام به پارسا بگو قرار رو کنسل کنه... اره

نه بابا مریم از خدا بیخبر نصفه شبی از خواب انداختم که کار داره پیام پیش متین.. نه شوهرش رفته کاشان

او هوم... بیخیال.. عوضش با یه دختره با نمک آشنا شدم

(منو میگفت؟ ناخودآگاه بهش با اخم نگاه کردم)

بیچاره تعجب کرد! همونجوری که داشت به من نگاه میکرد به امیر که پشت خط بود گفت: هان؟! نه... چیزه امیر انگار دختره فهمید چی میگم

نه بابا کر و لاله.. اره رو به روش وایسام... چی؟ لب خونی بلده؟ تو از کجا میدونی؟.... راست میگیا... الان معلوم میشه

(ای بابا برادر ما اخر خطیم تو دیگه نمیخواه امتحانمون کنی! فهمیمه حواست باشه عکس العمل نشون ندی یکم هیجانش بره بالا)

پیمان که حالا پشتش به من بود برگشت سمت توی چشمم دل زد و گفت: اره اتفاقا خیلی نازه.. یادم باشه شمارش رو از گوشی مریم بردارم

گمونم اسمشم فهمیمه بود...

(من بدون عکس العمل نفس عمیقی کشیدم و به ساعت توی سالن نگاه کردم... بی شعور ! اسمم هم یادشه)

الو ... نه بابا نفهمید بیچاره ... اره حتما خودجوش بوده حرکتش... ولی امیر خدایش بانمکه ها ! چشمای خوشگلی داره

(اینبار نتونستم واکنش نشون ندم و بی اراده با عصبانیت بهش نگاه کردم)

پیمان که چشماش 4تا شده بود از حرکتش محکم دستشو کوبید رو دهنش و با ترس خیره شد بهم !!!

خدایا منو ببخش ... این بیچاره دیوونه نشه خوبه!

اما تقصیر خودشه .. میخواست صبح مودبتر برخورد کنه به جای اینکه بگه ناشنوا بهم میگه کر !

بی ادب ... اصلا دلم خنک شد

با صدای سرفه پیمان از فکر اومدم بیرون و نگاهش کردم

دست به سینه و ایستاده بود و با پوزخند نگاهم میکرد

پیمان: میبینم که گوشت از منم سالمتره ... خوب البته خوشحال شدم کر نیستی... اما یادت باشه کسی نمیتونه منو بذاره سرکار ...

کمی عقب رفت و با تمسخر نگاهی بهم کرد و گفت: من دارم میرم ... حواست به متین باشه تا مریم نیومده هم نرو ... امیدوارم بیشتر همدیگه رو ببینیم خانوم معلم ... روز خوبی داشته باشی

وا ! این دیگه کی بود ؟ خوب شد رفت... امیدوارم عمرا همدیگه رو نبینیم ! بعضی وقتا مثل الان بعضی از حرفا بدجور تو گلوم میمونه

که بعدش باعث میشه اعصاب و روانم بریزه بهم

یکی نیست بگه اخه تو چیکاره ای که به من دستور میدی؟ اصلا مگه من اینجا پرستارم؟ !

همین امروز به مریم میگم اگر یکبار دیگه برادرش اینجا باشه من پامو نمیذارم خونشون....

ساعت 1 مریم اومد و بابت بهم خوردن برنامه امروز کلی عذرخواهی کرد

بهم گفت اگر بار دیگه اوضاع اینجوری بشه حتما بهم خبر میده...

خوبه دیگه اگر خبر بده منم تکلیفم روشن میشه... پس بیخودی تهدیدش نمیکنم که نیام

بیخیال

اه فهمیده برو کنار همش جلوی دست و پای منی ... کار مفیدیم که نمیکنی حداقل انقدر ناخنک نزن ..

واقعا این طاهره رو داره در حد بندسلیگا !

مثلا داشتیم دوتایی لازانیا درست میکردیم .. قرار بود امشب مامان بابای طاهره شام خونه ما باشن ... از ماه رمضون تا حالا نیومده بودند بخاطر همین مامان با کلی اصرار ازشون قول گرفته بود

همین امشب طاهره جفت پاشو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا باید لازانیا درست کنه برامون!

قبلا دستور پختش رو از نرگس گرفته بودیم ... اما خوب به عمل کار براید!!

مامان که میدونست به کار ما اعتباری نیست قیمة بار گذاشته بود و برای دلداري طاهره گفت اگر لازانیاتون خوب بشه قیمة رو فردا ناهار میخوریم

به اشپزخونه نگاه کردم ..انگار توش مین ترکیده بود!

طاهره داشت طرز تهیه سس بشامل رو بلند بلند میخوند و من داشتم اردش رو تفت میدادم

نمیدونم چرا وقتی کره و شیر رو ریختیم توش سسمون گلوله گلوله ای شد و چسبید بهم؟

طاهره:ببینا اَخه خنگ ... من گفتم شیر رو به تدریج بیفزای ... تو که همه رو یکجا افزودی

سرمو تکن دادم و با دستم گفتم ببخشید

طاهره:ببخشید برا من بشامل میشه؟حالا صداشو در نیار فدای سرم برو اب بریز توش همش بزن این ارده باز بشه یه کاریش میکنیم دیگه

! همیشه کارش همینه ... یه جوری گندایی رو که میزنه جمع میکنه آخرش!

خدا رو شکر مواد توی لازانیا رو مثل ادمیزاد درست کردیم

بعد قابلمه اب رو گذاشتیم و وقتی جوش اومد یکم روغن و نمک اضافه کردیم و لازانیا ها رو دونه دونه ریختیم توش

طاهره تقریبا با کرنومتر ! وایستاده بود بالا سر گاز تا سر 8 دقیقه خاموش کنه که ورقه های لازانیا تو اب خراب نشه

منم کنار ظرفشویی وایسونده بود که تا قابلمه رو توی ابکش خالی کرد سریع اب سرد رو باز کنم روی ورقه ها

اوضاعی شده بود !

خلاصه بعد از دو ساعت کار مداوم بالاخره ظرفای پیرکسی رو که آماده و پر بود گذاشتیم توی مایکروفر و ولو شدیم رو میز اشپزخونه

طاهره:بهت تبریک میگم...ما تونستیم.. مطمئنم محشر میشه... خوش به حالت که افتخار کمک اشپز بودن پیش من رو داشتی

با دست زدم تو سرش

طاهره: هو ! چته؟ دروغ میگم نکنه؟ بیچاره تو که تخم مرغ رو نمیدونی چجوری میشکنن هنوز ...من نباشم تو خوابم نمیتونی لازانیا درست کردن رو تصور کنی

الانم من میرم خونمون حاضر بشم شب دعوت داریم جایی فدات بشم... توام بلند شو این اشپزخونه رو جمع و جور کن یه دستیم به ریخت و قیافت بزن تا مهموناتون نیومدن.....بابای قهییم

دستشو گرفتم و کشیدم کنار ظرفشویی که پر از ظرف بود و گفتم تو بشور من اب میکشم

طاهره: نه بابا؟ چشمت کور خودت بشور شما مهمون دارینا مثلا!

حالا شاید بعد از شام کمکت کردم ظرفای شام رو بشوریم ... البته شاید بستگی به حاله داره .. اما الان میتونی مشغول بشی منم دیرم شده باباای

تا به خودم بجنبم فلنگو بست!!

من موندمو یه اشپزخونه کثیف که اگر دیر میجنبیدم مامانم حکم قتلوم میداد و تو حسرت لازانیای شب میذاشتم!!!

فصل پنجم

تازه نمازم تموم شده بود و داشتم چادرم رو جمع میکردم که صدای زنگ اومد...

از اتاق اومدم بیرون...منتظر بودم طاهره بیاد بالا تا حسابشو برسم...

دو ساعت تو اشپزخونه داشتم کار میکردم و ظرف میشستم...آخراش احساس میکردم از طاهره و لازانیا به یه اندازه بدم میاد!

اول مرضی جون اومد تو..با من و مامان روبوسی کرد و طبق عادتش هنوز نرسیده پشت سر هم از مامان عذرخواهی میکرد که مزاحمتون شدیم شرمنده...

بعدم که آقای حکمت و طاهره وارد شدند...به آقای حکمت سلام کردم اما به طاهره محل نداشتم و با اخم رفتم تو اشپزخونه

اکثرا این من بودم که قهر میکردم و اون منت کشی میکرد...اصلا اخلاق بد من همین بود که زود قهر میکردم!

شریت رو از تو یخچال برداشتم و مشغول آماده کردنش شدم....میدونستم تا یک دقیقه دیگه طاهره میپره تو اشپزخونه

که همین طورم شد...سریع اومد و رفت سمت مایکروفر

طاهره: به به چه رنگ و رویی.. حالا از رنگ گذشته چه بویی!! .. اصلا چه لازانیای خوش رنگ و بویی!...راستی فهمیده تو چرا انقدر پررویی؟؟...بیخیال بابا دو تا تیکه ظرف شستیا ... حالا یکی ندونه میگه چی شده که اینهمه قیافه گرفتی...در ضمن عزیزم فراموش نکن من امشب اینجا رسماً...تاکید میکنم .. رسماً!! مهمونم...دیگه خودم که خودمو ننداختم ... مامانت دعوت کرده اونم با کلی منت ... پس اخمای مزخرفت رو باز کن ...لبخند ملیح بزن ..اون شربتم مثل خانومای با سلیقه بریز و ببر که مهمونا دهنشون خشک شده از گرما عزیزم...بدو باریکلا

(یعنی دلم میخواست این پارچ شربتو چنان تو سرش بکوبم که مثل خودم از زیون بیفته و همه راحت بشن! به من میخواد یاد بده پذیرایی از مهمون رو!)

با ارامش لیوان شربت را رو گذاشتم توی سینی و بدون توجه به طاهره از اسپزخونه اومدم بیرون .. بابا سینی رو گرفت و تعارف کرد

مامان: فهیمه پس طاهره کو مادر؟

شونه هامو انداختم بالا

مرضی جون که داشت شربتشو هم میزد خنده ای کرد و گفت: غلط نکنم باز این طاهره به اتیشی سوزونده که حالا صداش در نمیاد ...

بعدم همشون زدند زیر خنده !! .. تو دلم گفتم خدا رو شکر صدای دخترت در نمیاد مرضی جون وگرنه چی میشد معلوم نبود!!

مامان اخمی کرد برام و گفت: باز تو قهر کردی؟ والا این طاهره بیچاره خسته شد از بس منت تو رو کشید که اشتی کنه

... طاهره ؟ طاهره خاله چرا نمیای تو سالن؟

... واقعا مامان ما هم نوبره ! همون طاهره باید دخترت میشد مامان خانوم تا قدر عافیت رو بدونی

بلاخره خانوم نزول اجلال کردن و اومدن تو پذیرایی

اما برخلاف تصور همه نیشش تا پشت گوشش باز بود ... زودم اومد خودشو پرت کرد کنار من و دستشو انداخت دور شونم ... بعد کنار گوشت یواش گفت: باز کن اخم تو دیگه تحفه نیستی که اخه... یه کاری نکن زنگ بزنی امیرحسین خان تا صبح نشده خودشو برسونه که حالتو بگیره اساسی!! گفته باشم

با اخم نگاهش کردم که دیدم برخلاف قیافه خندونش پشیمونی از چشمش میبارد ... دلم بر اش سوخت خندیدم و بخشیدمش

باز مثل هندوانه پرت کرد خودشو بغل من و کنار گوشت گفت: قربونت زنداداش... جون داداش اگر میدونستم انقدر از امیرحسین حساب میبری زودتر دست به کار میشدم

... باز این پررو شد... با مشت زدم به بازویش

طاهره : خوب بابا غلط کردم بی جنبه..

(امیرحسین برادر طاهره بود... کلا مرضی جون 3 تا بچه داشت .. پسر بزرگش امیرحسین بود که از طاهره 6 سال بزرگتر بود ... پسر دومش طاهرا بود که 26 سالش بود و سال پیش زن گرفته بود ... و طاهره هم تک دخترشون بود

امیرحسین رو تو این ده سال اون موقع ها که بچه بودیم دیده بودم اما خیلی کم .. مثلاً وقتی سال اخر دبیرستان بود... یا وقتی کنکور قبول شد

در کل زیاد ندیده بودمش .. فقط یادمه یه پسر قد بلند بود که اتفاقاً لاغرم بود... زیاد از دوستیه من و طاهره نمیگذشت که امیرحسین دانشگاه تبریز قبول شد و رفت برای تحصیل اونجا... سربازیش رو هم که گمونم کردستان گذروند... طاهره میگفت فوق لیسانسش رو هم گرفته و تموم شده و دیگه قراره بیاد تهران پیش خانواده اش

البته همیشه میومد بهشون سر میزد .. حتی مامان و بابا رو هم میدید ... اما وقتی که تهران بود که اکثراً هم اخر هفته میومد .. من خونشون نمیرفتم .. بنابر این تصور خاصی ازش نداشتم تو ذهنم

اما بر عکس اون طاهرا رو خیلی میدیدم... وقتی بچه بودیم دماز از روزگار من و طاهره در میاورد... کلا مثل خواهرش شرور بود

وقتي هم كه ديد برادرش قصد ازدواج نداره براي خودش استين بالا زد و دختر مورد علاقه رو كه از اشناهاشون بود معرفي كرد و بعد از راضي كردن خاله كه ميتونه زودتر از اميرحسين زن بگيره..بلاخره پارسال با همون دختر مورد علاقه كه اسمش الهه بود عقد كرد ..

البته من شب عقد طاها وقتي از خونه عروس برمىگشتيم امير حسين رو به نظر ديدم ...اما پشت فرمون ماشين بود..شب بود و تاريخ

بخاطر همين فقط موهاي پرپشت سياهش رو يادم مونده...همين!

خلاصه كه اين طاهره عادتش وقتي خودمون دوتايم هميشه بهم ميگه زنداداش

منم هميشه ميگم طاهرست ديگه ..فقط چرت و پرت ميگه!!

اون شب خيلي خوش گذشت..كلي از دست اين طاهره خنديديم ...مخصوصا وقتي لازانيا رو آورد سر ميز...

روي لازانيا با سس گوجه نوشته بود طاهره !! كلا اين دختره خودشيفتگي داره...

اما خوب از حق نگذريم خيلي خوشمزه شده بود .. طوريكه مرضي جون از مون قول گرفت اينبار كه اميرحسين اومد دوتايم براش درست كنيم

يه لحظه ياد قيافمون افتادم در حين پخت كه مثل پت و مت شده بوديم..به طاهره نگاه كردم و جفتمون زديم زير خنده!!!

همه ظرفهاي شام رو هم طاهره تنها شست و نداشت من كمكش كنم...اما خوب عوضش ازم قول گرفت هر وقت ما شام خونشون دعوت بوديم حتما از خجالتش در بيام!!!!

واي فهميمه اون كتوني اسپرت رو ميبيني؟چقدر خوشگله و بانمكه ...بيا همين و بخر

راست ميگفت مدلش شيك و بامزه بود...اما متين تا دلت بخواد كفش و لباس داشت دوست داشتم يه چيز جديد براش بخرم

بنابراين با سر به طاهره گفتم نه

2 روز ديگه تولد متين بود...قرار بود براش جشن بگيرند مريم من رو هم دعوت کرده بود

اما بهش قول نداده بودم كه ميرم

طاهره ميگفت اگر نري خنكي ... خوب راست ميگفت ..فعلا من بهترين دوست متين بودم حتما انتظار داشت كه پيشش باشم ...اما با وجود اينكه سه ماه و نيم از حضورم تو خونه اقاي تهراي به عنوان معلم ميگذشت هنوزم از اينكه باهاشون برخورد داشته باشم معذب بودم

خدا رو شكر تو اين مدت پيش نيومده بود كه پيمان برادر مريم رو ببينم ..اما خوب هميشه استرس حضور اون رو هم داشتمچون يه بار مريم گفته بود خانواده مادرش كليد خونه رو دارند...

هما خانوم مادرش رو چند مرتبه ديده بودم ..زن خوب و مهربوني بود... بعضي روزها براي من و متين غذاهاي خوشمزه مياورد...

طاهره چادرمو كشيد و گفت:

فهمم ميخواي براش اسباب بازي چيزي بخريم؟

گفتم نه

طاهره:لباس يا كفش چي؟

بازم ابرو هامو دادم بالا

طاهره:خوب نه و کوفت...اخه خواهر من براي يه پسر بچه 5 ساله همين چيزا رو ميخرند ديگه... اون که ازت توقع نداره براش کت و شلوار و کروات و عطر و کمر بند بخري

بيا يه چيزي بخر قال قضيه رو بکن ديگه...3 ساعته داريم راه ميريم پام ورم کرد ... اه گند سليقه !

حق داشت خيلي وقت بود اومده بوديم بيرون .. هوا هم کم کم داشت تاريخ ميشد...

خودشه !!

پشت ويترين يه مغازه قديمي که گمونم وسايل نقشه کشي داشت زده بود انواع لوازم نقاشي موجود است

چه خوب...متين عاشق نقاشي بود..منتها فقط توي اتاقش مدادرنگي ديده بودم

خوبه که براش ابرنگ و يه سري چيزاي تازه بخرم...چرا زودتر به ذهنم نرسيده بود؟

دست طاهره رو گرفتم و بردم کنار ويترين... با انگشت کاغذي رو که به شيشه زده بودند نشونش دادم

طاهره با تعجب نگاهم و کرد و گفت:ميخواي براش لوازم نقاشي بخري؟ يعني خاک بر سرت فهيمه ...جون ميکندي زودتر ميگفتي؟ ... حتما بايد تا اينجا منو ميآوردی که اين کاغذ رو نشونشم بدي تا بفهمم؟! اگر زودتر مخت تراوش ميکرد از اقاي حقيقت که سر کوچه خودمونه ميگرفتيم اينا رو ...لازم نبود کفش قشنگم کهنه بشه..

راست ميگفتا ... اما من از کجا ميدونستم ميخوام چي بخرم؟

با شرمندگي به طاهره نگاه کردم...دست به سينه وايستاده بود و با اخم بهم نگاه ميکرد

_خوب حالا نميخواه داغون کني ريختتو ...بيا بریم تو همينو بخر راحت بشيم

رفتيم تو و طاهره به مرده توضيح داد چي ميخوايم

بعدم با سليقه خودش همه چيز انتخاب کرد و کيفمو گرفت و حساب کرد ..

دو تا کاغذ کادوي خوشگل خريديم...

از مغازه اومديم بيرون که طاهره گفت:ساندويچ سوسييس نصف نصف پايه اي؟

سرمو تکون دادم ..و تو دلم گفتم ميمردي زودتر پيشنهاده ميدادي؟

طاهره:پس بيا بریم اون طرف خيابون فست فود داره

کار هميشگيمون بود...هرجا ميرفتيم يه ساندويچ سوسييس ميخرديمو با هم ميخورديم

اينجوري به شام و ناهار خونه هم ميرسيديم...!

کادوي متين رو برداشتم ...چادرمو سرم کرد و رفتم با مامان خداحافظي کنم

طبق معمول تو اشپزخونه بود و داشت ظرفاي صبحانه رو ميشست

منو که ديد شير اب رو بست و اومد کنارم

دستشو با دستمال روي ميز خشک کرد و بهم گفت :

فهيمه تو دوست داري شب بموني براي جشنشون؟ اصلا ميدوني اينجا جشن تولدشون چه مدليه ؟

(الهي حتما مامانم عذاب وجدان داره که ديشب گفته حق ندارم برم تولد... !!)

با دست گفتم خودم زیاد دوست ندارم امشب اونجا باشم...نگران نباشه ... هدیه متین رو هم بهش میدم و بهش میگم شب نمیتونم برم

انگار خیال مامان راحت شد چون برام لبخند ملیحی زد و گفت برو به سلامت ...بوسش کردم و اومدم بیرون

این اعظم خانوم مشکوک میزنه این چند وقته ... باید به طاهره بگم امارشو در بیاره

امروز هیچ کفشی جلوی خنثون نبود!! اونم خونه اعظم خانوم که کل محل از دست مهموناشون عاصی بودند ...!!

اوه اوه چه خبره اینجا!!

از در که رفتم تو اول فکر کردم اشتباه اومدم ..اما با دیدن پیمان خان فهمیدم از این شناسا ندارم و درست اومدم گویا...

مریم کلا دکور خونه رو عوض کرده بود...بیکاره ها

یه جشن تولد که اینهمه زحمت نمیخواه

پیمان روی چهارپایه رفته بود و با راهنمایی مریم بادنک و وسایل تزئینی میچسبوند

انقدر سرشون شلوغ بود که فقط فرصت کردند بهم سلام کنند...!!

رفتم تو اتاق متین..خوابیده بود

چادرمو گذاشتم روی میز و رفتم کنار تختش نشستم ...داشتم موهاشو ناز میکردم که مریم اومد تو

برام ابمیوه و شیرینی آورده بود

کنارم نشست و با عشق به متین خیره شد

مریم:میبینی چقدر تو خواب قشنگه؟!..درست مثل فرشته ها ...هر شب چند بار بهش سر میزنم..

همیشه استرس دارم کاری داشته باشه و نتونه صدام کنه ..تو رو خدا ببینا.. با وجود اینهمه سر و صدا با چه آرامشی خوابیده..

میدونی شاید اگر اونم مثل همه بچه های دیگه سالم بود الان توی سالن بود و شلوغ میکرد

نمیدونی فهیمه برام یه ارزو شده که فقط یکبار صداشو میشنیدم وقتی میگفت مامان..فقط یکبار....

دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر گریه ... بغلش کردم و گذاشتم خودشو خالی کنه...معلومه دل پری داشته و منتظر فرصت بوه ..

حقم داشت ...درکش میکردم ...اما کاری از دستم برنمیومد

حتی نمیتونستم بهش بگم خیلی ها هستند که مثل تو این ارزو رو دارند!!

بعد از چند دقیقه سرشو از روی شونم برداشت و در حالیکه اشکهاش رو پاک میکرد گفت:شرمنده نمیدونم چرا یهو دلم گرفت ..میدونم امروز تولدشه و باید خوشحال باشم اما خوب دله دیگه...

با دست بهش گفتم:درکت میکنم حق داری ...

مریم:ممنون عزیزم باز خوبه تو درکم میکنی...راستی فهیمه جون تو شب میای دیگه؟

دوباره با دستم گفتم نه نمیتونم اما اگر اجازه بدید کادوی متین رو قبل از رفتنم بهش میدم

مریم: اِخه چرا نمیای؟ با ما راحت نیستی؟ مطمئنم متین دوست داره شب باشی توی جشنش.. خانوادت مخالفند؟ نرگس هم دعوته ها میتونی دوستت طاهره رو هم بیاری

(وای خدا چقدر سوال؟! ایستم خسته میشه...)

کلی برایش چرت و پرت گفتم که چرا نمیتونم پیام.. شک داشتم فهمیده باشه... از چشمش معلوم بود!

اما در نهایت راضی شد و رفت بیرون

متین رو بیدار کردم و بردمش توی سالن

حیف اومد دو تا بادکنک باد نکنه!!

اولش که رفتیم تو سالن چشمش باز نمیشد و هنوز منگ بود.. اما همین که چشمش به داییش افتاد که داره بادکنک میچسبونه رو دیوار.. با تعجب نگاه کرد

بعدم انگار تازه یادش اومد چه خبره... با ذوق دستمو ول کرد و رفت پیش پیمان

رفتم تو اشپزخونه پیش مریم.. دوست نداشتم جلوی چشمای برادرش باشم با اون نگاه مسخرش

البته شاید من فکر میکردم مسخره هست...

از اونجایی که من کلا شانس زباززد خاص و عامه مریم دستمو گرفت و گفت: بیا بریم تو سالن کمک پیمان.. متینم که انگار درس و مشق رو تعطیل کرده..

وای همینم مونده فقط برم به این پسره کمک کنم... حتما باید ور دلشم بشینم بادکنک باد کنم... یا نه! شاید باید تشویقش کنم اون بیشتر باد کنه.. امیدونم خدا خودش بخیر کنه امروز رو...

دنبال مریم راه افتادم و رفتیم تو پذیرایی... دقیقا کنار مریم روی مبل نشستم

سعی میکردم با این پسره چشم تو چشم نشم...

مریم گوشی بیسیم رو از روی میز برداشت و گفت: پیمان تو میری کیک رو بیاری یا به مهرداد بگم؟

پیمان: مریم جان میخوای به زحمتیم به شوهرت بده پس فردا نگه تولد کی بود من چیکارش بودم؟! از سر صبح منو آوردی اینجا از کار و زندگی انداختی بادکنک بچسبونم اونوقت شوهر تیتیشو با خیال راحت فرستادی سرکار.. دندش نرم خودش بره دنبال باقیه کارا

(فکر کردم مگه تو کار و زندگیم داری؟!.. چقدرم بی ادبه جلوی من هرچی خواست به شوهر این مریم زیون بسته گفت...)

مریم دستشو زد به کمرشو گفت: پیمان لطفا دیگه تکرار نکن این مدل حرف زدن رو... چون ازت دلگیر میشم... (یعنی واقعا تو کشتیش با این جوابت مریم جان!!! افرین افرین..)

مهرداد امروز رفته دنبال کارای حقوقی کارخونه.. اگر دست خودش بود که اصلا نمیرفت...

پیمان دستشو تو هوا تکون داد... بلند شد و در حالیکه میرفت سمت در گفت: اره بابا میدونم.. اینم میدونم که اختیارش هنوز دست باباشه... بیخیال.. به سر میرم خونه قراره برام ایمیل بیاد.. چک میکنم برمیگردم

مریمم تا در ورودی همراهش رفت و ریز ریز باهاش حرف میزد.. خدا کنه باز ناراحتش نکنه با این حرف زدنش!!

حالا مریم هیچی این داداشش چه کلاسی برای من میذاره!! همچین میگه ایمیل میاد چک کنم که یکی ندونه میگه طرف ادم حسابیه!! دیگه نمیدونن این همیشه صبح تا ظهر خوابه... هما خانوم چندبار که اومد بالا گفته بود خواستم به پیمان بدم غذا رو بپاره اینجا اما دلم نیومد بچمو از خواب بیدار کنم!!

حتما ميترسيه از كار و زندگي ساقط بشه بچه عزيزش... والا !!!

فصل ششم

نميدونم اين مريم چرا مثل اين با كلاسا كارگر نگرفته و داره همه كارهاشو خودش ميكند؟!...

دلم نميومد كمكش كنم.. متينم كه دلخوش اون وسط داشت با خودش بازي ميكرد

رفتم توي اشپزخونه ... به مريم گفتم كاري نداره من انجام بدم !!

درحاليكه در يخچال سايدشو باز ميكرد گفت : نيكي و پرسش دختر خوب؟... ديشب الويه درست كردم گذاشتم تو يخچال سرد بشه .. الان ميخوام بريزم توي نون باگت

البته قرار نبود درست كنم ... اما فكر كردم بچه ها سالاد الويه دوست دارند اگر باشه بهتره

(شما فكر نكني اين مجلس اصلا پيش نميره مريم جون...!!)

ظرف رو ازش گرفتم

نشستم پشت ميز ناهارخوري... يه قاشق برداشتم و شروع كردم

مریم نون باگتھا رو از کنار برش میداد و من پرشون میکردم

کاش تا 2 ساعت دیگه تموم بشه...چقدر زیاده

داشتیم تو ارامش کار میکردیم که صدای زنگ در اومد

مریم رفت در رو باز کنه..

فکر کردم اگر من اینجا بودم از دیشب تا حالا تمام این الویه ها رو میخوردم از بس که دوست دارم!

مریم با خوشحالی اومد تو اشپزخونه و گفت :اخیش نیروی کمکی رسید

میخواستم بهش بگم قربون دهنتم ..که چشمم افتاد به پیمان که داشت میومد اینجا

ناخودآگاه اخمام رفت توی هم ...میخواستم به مریم بگم بترکی با این نیروی کمکی!!

چه خوب بود نمیتونستم حرف بزنم ...

پسره پررو دقیقا اومد روبه روی من نشست...به درک بشینه

سرمو انداختم پایین و مشغول شدم

یهو یه قاشق اومد توی ظرف الویه که جلوم بود

با تعجب سرمو اوردم بالا دیدم پیمان بالا سرم با یه بشقاب وایستاده ... بهم لبخندی زد و با 4 تا قاشق بشقاب دستشو پر کرد!!

بعم با ارامش برگشت سر جاش و رو به من گفت:بیخشیدا خانم معلم ..من عاشق الویه ام ...تا وقتی اون ظرف جلوی دستتون خالی نشه مجبورم پشت هم بخورم...

هان؟!...یعنی چی؟ ..

مریم: راست میگه الانه که ته ظرفو در بیاره ... دیگه فکر نمیکنه من تا نصفه شب زحمت کشیدمو اینا رو درست کردم دست تنها ..که به بچه ها بدم بخورند

پیمان که داشت الویشو میخورد شونه هاشو انداخت بالا و گفت: منو سنبه ...میخواستی صدام نکنی پیام کمک..اینم نوعی کمکه

فقط اگر میخوای برای شب بمونه دست بجونبون با خانم معلم سریع سانویچشون کن که چشم نیوفته بهشون

بعدم بلند زد زیر خنده !!

رو اب بخندی ...چه خوشحالم هست مثل فیل افتاده تو سالاد و میخواد تهشو دربیاره

یکم استین مانتومو دادم بالا و سریعتر از قبل وارد عمل شدم

عمر ا بذارم تو یه بشقاب دیگه از اینا بخوری...من دو ساعته اینجا هنوز لب نزدم اونوقت اقا نیومده داره حمله میکنه ...

وای دستم خسته شد...خدا رو شکر تموم شد

آخرین ساندویچ رو هم پر کردم و گذاشتم کنار...با لبخند به سانویچهایی روی میز نگاهی کردم ..افرین به خودم چه سرعتی دارما

راستی چرا پیمان دوباره نخورد؟!!!

سرمو اوردم بالا ...دیدم دست به سینه به صندلیش تکیه داده و با خنده منو نگاه میکنه

وا !! دیوونه ...

پیمان: افرین خوشم اومد خانم معلم ... سرعت عملت عالی بودا

اما من ظرفیتم فول بود... فقط گاهی باید بعضی ها رو سر لج بندازی تا راندمان کار بره بالا...

(این چی گفت؟!)

از روی صندلی بلند شد اومد بالای سرم و کمی خم شد و با صدای ارومی گفت: اخی خانم معلم قشنگ معلومه چقدر هوس کردی ناخنک بزنی .. میخوای کیشیک بدم

تا مریم نیاد و راحت باشی؟

(فکر کرده مثل خودش نخورده ام !)

با نفرت سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم

صاف و ایستاد و در حالیکه دستشو میذاشت تو جیبش گفت: نمیخوای؟! ... اوکی من فقط دلم برات سوخت همین .. هر جور راحتی..

و از اشپزخونه رفت بیرون..

چه راحت با اعصاب ادم بازی میکنه !.. دستام عرق کرده بود

رفتم شیر آب رو باز کردم و دست و صورتمو شستم ... نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بیخیال باشم

به ساعت مچیم نگاه کردم ... نزدیک 12 بود ... دلم از گرسنگی ضعف میزد .. اما بدون اینکه به روی خودم بیارم یا نگاهی به ساندویچها بکنم از اشپزخونه اومدم بیرون

مریم هنوز داشت با تلفن حرف میزد...

مستقیم رفتم توی اتاق متین ... کیفمو برداشتم ... چادرمو سرم کردم ... خواستم پیام بیرون که یادم افتاد کادوی متین رو ندادم هنوز

نمیدونستم الان به خودش بدم.. یا بهتره به مریم بدم که شب با باقیه کادوها بهش بده؟!!

ولش کن همون شب کادومو باز کنه بهتره ... الان جلوی این پسره باز میکنه اونم که دهنش چفت و بست نداره یه چیزی میگه یا کادوم رو مسخره میکنه اونوقت باز میره رو اعصابم..

رفتم بیرون ...

کجا خانم معلم؟ به این زودی تشریف میبری؟

(اووووف... استغفراله)

به سلامت ... فقط شب زودتر اینجا باشید بهتره ... حداقل ساندویچ برسه بهتون ... اخی نمیتونم قول بدم که براتون نگه میدارم ...

سریع سرمو چرخونم طرفش و تمام نفرت و حرصمو ریختم تو چشمامو با انزجار نگاهش کردم

با پررویی تمام نیم خیز شد و گفت: برسونمتون؟؟

(احمق از اینکه منو حرص بده لذت میبره)

مریم که تازه تلفنشو قطع کره بود حرف اخر پیمان رو شنید و گفت: راست میگه فهمه جون میخوای پیمان برسونت ؟

(همینم مونده فقط که سوار ماشین این اعجوبه بشم!!)

با سر گفتم نه ... بعدم بهش گفتم کادوم رو کجا گذاشتم و خداحافظی کردم

دوست داشتم از اونجا زودتر پیام بیرون

بیچاره مریم فکر میکرد خسته شدم و کلی ازم عذرخواهی کرد... نمیدونست اونکه باید معذرت خواهی کنه برادر بی ادبشه نه خودش.....!

فهیمة داره شب میشه ها نمیخوای بیدار بشی مامان؟

پتو رو کشیدم رو سرم..

اما مامان سریع پتو رو کشید و دوباره صدام کرد : بلند شو خوابالو ...

میدونستم ول کن نیست ..

به زور چشممو باز کردم... به ساعت روی دیوار نگاه کردم ... اوه اوه چقدر خوابیدما ...!!

مامان: ساعت خواب .. میخوابیدی باز؟ مگه امروز چیکار کردی مادر که انقدر خسته شدی؟... بلند شو بیا تو آشپزخونه
عصرونه بخور..

با سر گفتم نه ...

مامان: ناهارم که نخوردی درست و حسابی. همین کارا رو میکنی که هیچوقت جون نمیگیری دیگه .

داشت میرفت بیرون که برگشت و گفت: راستی خواب که بودی طاهره دوبار زنگ زد کار داشت باهات ... یه زنگ بهش بزن
بین چیکارت داره ... منم برم یه فکری برای شام کنم..

اصلا حال و حوصله نداشتم زنگ بزنم طاهره که فقط اون فک بزنه و من مجبوری گوش کنم

بهتر بود برم خنوشون.. قضیه پیمان رو هم بگم بهش .. بالاخره اون تو حالگیری واردتره شاید یه کمکی بهم کرد..

لباس پوشیدم و چادر مو سرم کردم .. گوشیم برداشتم انداختم تو جیب لباسم

به مامان گفتم میرم پیش طاهره و از خونه اومدم بیرون

انقدر کسل بودم که یادم رفت به کفشای جلوی خونه اعظم خانم نگاه بندازم ...!!

*

طبق معمول زنگ رو دوبار پشت هم محکم زدم

اینجوری میفهمیدند منم...

صدای طاهره از پشت ایفون اومد: وحشی دستتو بردار از رو زنگ ... دیگه نا سلامتی ما بعد عمری میدونیم فقط تویی که وقت
و بی وقت اینجا ولو میشی... بیا بالا...

بعدم در رو زد...

همیشه همینه فقط میخواد منو معطل کنه تو کوچه..

خونه طاهره اینا یه خونه دو طبقه جنوبی و قدیمی بود که مرضی خانم همیشه میگفت هیچوقت راضی نمیشه حیاط با صفاشون
رو از دست بده و یه روزی اپارتمان بسازه..

منم حیاطشون رو دوست داشتم .. کلی با طاهره خاطره داشتیم ازش .. مخصوصا تابستونا..

طاهره در حال رو باز کرد .. بهش دست دادم و رفتیم تو سالن

طاهره: خوبی؟ بشین و راحت باش فقط خودم خونه ام .. حوصلم سر رفته بود خواستم پیام اونجا گفتم اول زنگ بزمن ببینم در چه حالی که مامانت گفت خواب به خواب رفتی ...

چادرمو کندم و گرفتم دستم ... نشستم رو مبل .. طاهره هم کنارم نشست

انگار فهمید زیاد حوصله ندارم ..

طاهره: چته؟ تا الان که خواب بودی حalam با این ریخت بلند شدی اومدی اینجا ... از این نا پرهیزیا نمیکردی؟ اتفاقی افتاده فهمی؟

دستامو گذاشتم زیر چونم و سرمو تکیون دادم

طاهره: اول بگو چیزی میخوری بیارم؟

با سر گفتم نه ..

پاهاشو جمع کرد رو مبل و گفت: پس بنال ببینم چی شده ؟ ..

قبلا براش از پیمان گفته بودم ... بنابراین لازم نبود از اول توضیح بدم ... به سختی با دست و اشاره قضیه امروز رو تمام و کمال براش تعریف کردم ..

حتی گفتم هوس الویه کردم و نخوردم !

که طاهره گفت: مرگ ... اون بدبخت که بهت تعارف کرده بخوری .. خودت نخوردی و شعور نداشتی به ما چه ؟ ! ...

زدم تو سرش ..

طاهره: آخ بشکنه دستت که مثل آهن محکمه ...

ولی فهمیده حالا از شوخی گذشته اصلا از این پسر خشم نیما ... اینجوری که تو میگی باید پررو باشه .. منم که از ادم پررو متفترم ... باید روشو کم کنیم .. اما چه جوریشو نمیدونم !!

یکم فکر کرد ... یهو بشکنی روی هوا زد و گفت: اهان پیدا کردم .. میدونی تنها راهش چیه؟

سرمو تکیون دادم که یعنی نه ...

طاهره: معلومه که نمیدونی .. تو اگر خنگ نبودی که ماتم نمیگرفتی بیای اینجا

.. چشم غره وزعی لازم شد دیگه ..

طاهره: خوب حالا با اون چشما ... ببین فهمی از تو که بخاری بلند نمیشه ... پس تنها راهش اینه که هر وقت مریم بهت خبر داد که مشکلی پیش اومده و پیمان پیش متینه ... یا رفتی اونجا و دیدی این یارو خونه مریمه سریع به من خبر بده تا خودمو برسونم و حالشو بگیرم بذارم کف دستش ... جوری که بفهمه با چه ادمایی طرفه ..

نمیخوام خیال کنه تو بی کس و کاری و بی زبون ... رو این حسابم هر غلطی دلش خواست میتونه بکنه .. موافقی؟

(هی وای من این دختره اعصاب نداره ... ندیده و نشناخته شمشیرشو از رو بسته ... اما به هر حال فکر خوبیه موافقم باهانش)

بنابراین سرمو تکیون دادم

طاهره: ایول پس بزنی قدش.

دستامونو رو هوا محکم کوبیدیم بهم و طاهره گفت:

این یعنی پیمانی برای نابودی پیمان

بعدم دوتایی زدم زیر خنده

صبح مریم بهم زنگ زد و گفت که متین دیشب خسته شده و تا دیر وقت بیدار بوده احتمالا تا ظهر میخوابه ..بنابراین امروز مرخصم!!..بابت کادو هم کلی تشکر کرد و قطع کرد

چه خوب!..فردا که جمعه بود ..پس دو روز بیکار بودم

دلم برای عسل خیلی تنگ شده بود ... یک هفته ای بود ندیده بودمش ..به مامان گفتم و تصمیم گرفتیم شام بریم خونه فرشته...

میدونستم بابا زودتر از 9 شب نمیتونه بیاد دنبالمون بخاطر همین به مامان گفتم که دوتایی با اژانس زودتر بریم ...

و با وجود اینکه ساعت 7 نشده اونجا بودیم باز فرشته کلی نق زد که چرا شما همیشه دیر میان اینجا؟!!

بعدم هنوز پذیرایی نکرده شروع کرد پشت فامیلای شوهرش حرف زدن ...البته به قول خودش درد دل بود فقط!!!

منم که حوصله گوش دادن به مزخرفات فرشته رو نداشتم دست عسل رو گرفتم و رفتیم اتاقتش بازی...

محمد و بابا تقریبا با هم رسیدند ..دقیقا وقتی که من داشتم از گرسنگی تلف میشدم!

فرشته شام فسنجون درست کرده بود ... داشتیم غذا میخوردیم که صدای پیامک گوشیم بلند شد

فرشته :از سر سفره بلند نشیا ! حتما طاهره باز برات چرت و پرت فرستاده ..بعدا بخونش شامتو بخور

محمد : فرشته جان فکر میکردم فقط در مورد گوشیه من حساسی و دستور صادر میکنی! نگو وسعت اختیار پیدا کردی

(از بس پررو شده ...!)

فرشته : محمد جان چه فرقی میکنه ؟تو شوهرمی اینم خواهرم ... در هر صورت میتونم کنترلتون کنم

محمد: واقعا؟ ... پس یه لطفی کن بعد از شام گوشیتو بده منم یه کنترلی بکنم

فرشته : باز این پررو شد!

مامانم که داشت به عسل غذا میداد گفت:فرشته صد بار گرفتم احترام شوهرتو نگه دار ... این چه طرز حرف زدن مادر؟

فرشته اخمی کرد و به مامان گفت: ا مامان باز گیر دادیا

مامان:بیا .. اینم طرز حرف زدن با مادرت! تو درست بشو نیستی

فرشته :خوب ببخشید مامان جونم .. از این به بعد حواسم هست

(بیچاره فرشته !)

دوباره برام پیام اومد ... این طاهره واقعا خروس بی محله ها !

بذار بعد از شام درستش میکنم ...ظرفها رو من و فرشته شستیم ...مامانم که اشپزخونه رو تو 10 دقیقه مثل دسته گل کرد و تحویل دخترش داد ..!

داشتیم چای میخوردیم که یاد گوشیم افتادم ... برداشتمش و قفلش رو باز کردم

دو تا پیام از یه شماره ناشناس ...!

توی پیام اول نوشته بود : سلام .وقت بخیر ..فکر نمیکردم بد قول باشی!

و پیام دوم :به هر حال من بد قول نبودم و الویه رو برات نگه داشتم ... کی میای؟

خاک بر سرم ! يعني پيمان بود؟! ... شماره منو از کجا آورده بود؟

خوب معلومه حتما از گوشيه مريم برداشته ...

حالا اين پسره چرا پيله کرده به من ؟

انقدر با خوندن پيامکها اعصابم ريخته بود بهم که نميدونستم چيکار کنم !؟

دوباره صفحه گوشيم روشن شد

بازم پيمان بود..

(چه حيف که نميتوني حرف بزنيا ... نه؟)

اين سومين پيامي بود که فرستاده بود ...

جاي طاهره خالي که جوابتو بده اقا پيمان ...

آخر شب که داشتم با فرشته خداحافظي ميکردم تا بيايم خونه کنار گوشم گفتم : خودتي خواهر من! فکر نکن نفهميدم اوني که بهت اس داده طاهره نيست ... سر فرصت دارم برات ..

تعجب کردم ! نميدونستم انقدر حساسه و باريک بين ... بيچاره محمد !

نتونستم جوابي بهش بدم چون ديگه بابا ماشين رو روشن کرده بود

...گرچه زيادم مهم نبود چون فرشته خودش سريع امار همه چيز رو در ميآورد!

ديگه مجبور شدم به طاهره اس بزنم که زود بيا خونمون کارت دارم ... چون پيمان ظهر پيام داد که فردا ميام خونه مريم بهت سر بزنم !!....

الان طاهره نشسته بود روي تختمو داشت پيامکهامو ميخوند ..بعد از اينکه يکم فکر کرد گفتم:

مطمئنم اين پسره فقط ميخواه اذيتت کنه .. هيچ قصد ديگه اي هم نداره ..چون ميدونه خواهرش روي رابطه تو با متين حساسه و حضور تو براي متين چقدر مهمه ...

بنابراين محتاط عمل ميکنه ... به هر حال اين خيلي خوبه که خودش گفته فردا ميام بهت سر ميزنه ... تکليفمون معلوم شد .

به طاهره که روي تختم نشسته بود نگاه کردم و با دست گفتم : منظورت چيه؟ مگه ميخواي چيکار کني؟

طاهره: يعني انقدر خنكي که قرارمون يادت رفت ؟ نگفتم هر وقت اومد خونه مريم من ميام اونجا ببينم حرف حسابش چيه؟

بعدم چپ چپ نگاهم کرد...راست ميگفت ديگه منم عقلم مشکل داشت

دوباره با دست بهش گفتم نميخواه بياي ميترسم دعوا راه بندازي منو از کار بي کار کني ...

گوشيمو پرت کرد رو تخت و اومد روي زمين نشست کنارم.

طاهره :آخه دختر خوب مگه من قلدرم بيام اونجا دعوا؟ من فقط ميخوام حاليش کنم نبايد با تو کاري داشته باشه ... همين .

چقدر مهربونه دوست جونم که انقدر به فکر منه ...محکم بغلش کردم و لپشو بوس کردم

طاهره :خوب عزيزم به امير حسين ميگم بياي بگيرت .. ديگه نميخواه خودتو شيرين کني براي خواهر شوهرت ..

طبق معمول کوبيدم تو سرش ...

از خونه که اومدم بیرون طاهره رو دیدم که کنار در منتظر بود ... چه تیپیم زده !

مانتو و شلوار جین و کفش سورمه ای با مقنعه مشکی!!!!

واقعا باید به سلیقه اش آفرین بگم ... اونم امروز! یاد دوران دبیرستانمون با لباس های فرمش افتادم !

طاهره که دید دارم بدون سلام و علیک بر و بر نگاهش میکنم عینک افتابیش رو با ناز زد و گفت: چیه عزیزم خوشگل ندیدی؟

چقدرم که این خودشیفتگی داره !!!

طاهره دستمو گرفت و گفت: حالا بیا بریم قول میدم بعدا آدرس خونمون رو بهت بدم ... فعلا چشمتو درویش کن وقت ندارم برم اسفند دود کنما

چقدرم که سرخوشه!

از اونجایی که طاهره میترسید تیپ توپش خراب بشه همه راه رو با تاکسی اونم درست رفتیم!!!

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم ... با استرس به طاهره نگاه کردم .. اول صبح داشت با خیال راحت ادامس میخورد!

طاهره: زهرمار ! چته امروز گیر دادی به من چشم ازم برنمیداری؟ برو دیگه ... مریم که رفت خیرم کن بیام بالا

سرمو تکون دادم و رفتم سمت مجتمع ... قبل از اینکه وارد بشم برگشتم و دیدم طاهره کنار یه درخت بزرگ ایستاده و داره تو آینه خودشو نگاه میکنه!

نفس عمیقی کشیدمو رفتم تو از آسانسور که اومدم بیرون مریم هم در واحدشون رو باز کرد و اومد بیرون ..

با هم احوالپرسی کردیم و طبق معمول بعد از سفارشات در مورد متین خداحافظی کردیم و مریم رفت.

متین که توی سالن نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد تا منو دید با ذوق اومد طرفمو پرید بغلم ... خوبه فقط دو روز ندیدم!

البته منم دلم براش تنگ شده بود .. لپ تلشو بوس کردم و بلند شدم .

باید سرشو گرم میکردم چون اصلا حوصله سر و کله زدن باهاشو نداشتم امروز ...

تلویزیون رو خاموش کردم و بردمش تو اتاقش

چشم انداختم ببینم وسایل نقاشی رو که براش خریدم کجا گذاشتن؟

توی کمد پایین میز تحریرش پیداشون کردم

وسط اتاق نشستم و به متین اشاره کردم بشینه ... آبرنگ رو دادم بهش و دفتر نقاشی بزرگش رو باز کردم گذاشتم جلوش

بعدم با دست ازش خواستم کیک تولدش و هر کادویی که گرفته و دوستش داشته برام نقاشی کنه تا ببینم

میدونستم انقدر نقاشی دوست داره که حالا حالاها از جاش تکون نمیخوره

پس با خیال راحت بلند شدم ... خدایا منو ببخش ! تو که میدونی من آدم بدی نیستم سر کسی رو گول بمالم .. اونم این طفل معصومو!

اما یه امروزو ندید بگیر فردا جبران میکنم زبان انگلیسی هم یادش میدم

نه نه سخته ... عربی یادش میدم

وای نه اونکه سختتره ... خودمم بلد نیستم!

خدایا فردا فارسی رو سلیس تر از دیروز و امروز بهش یاد میدم... قول میدم

چه مزخرفاتی گفتما !مثل طاهره

وای بدبخت شدم طاهره رو یادم رفت!!

فصل هفتم

سریع گوشیم رو از توی کیف شلوغ پلوغم گیر آوردمو شماره طاهره رو گرفتم

با بوق اول جواب داد : من پیام تو درستت میکنم ..باز کن درو

گوشی رو قطع کردم و رفتم در رو باز کردم

دست به سینه و عصبانی و ایستاده بود پشت در

طاهره: مریم که نیم ساعت پیش رفت ... داشتی استخاره میکردی زنگ بزنی یا نه ؟ برو کنار ببینم

منو زد کنار و امد تو ...

رفتیم توی سالن نشستیم ...

طاهره:متین کجاست؟خوابه؟

با دست بهش گفتم داره نقاشی میکنه

طاهره:اوکی. ا دکوراسیون عوض کردن؟آره دیگه پرسیدن نداره .. اتفاقا باحالتتر شده .. اون دفعه که اومدیم اون مجسمه بزرگه نبودا .. چه خوشگله .. میبینی فهمه پول چه جوری زندگی آدمو زیر و رو میکنه !اینا ظرف 3 ماه کلا تغییر دادن زندگیشون رو اونوقت ما 10 ساله نتونستیم گلدونهایی تو حیاط رو عوض کنیم ..البته نه از بی پولیا نه ! این مرضی جون نمیداره میگه فقط امیر حسین دستش خوبه ! حالا کی ما این دست امیرحسین رو ببینیم خدا میدونه !

خلاصه یک ساعتی طاهره با مزخرفاتش سرمون رو گرم کرد !!

طاهره :راستی ببینم فهم تو از این پسره خوشت میاد ؟

چشم زده بیرون !این عقلش مشکل داره ... یهو چه سوالایی میپرسه!

طاهره:خوب ..از نگاه عاشقانت کاملاً مشخصه احساسات!...حالا اصلاً چه تپیی هست؟خوشگله یا نه؟

قیافش جوری هست که روت بشه تو روش نگاه کنی؟

صدای زنگ نگاه جفتمونو به سمت در کشوند

طاهره با بی خیالی شونه هاشو انداخت بالا و گفت:نمیخواد زحمت بکشی توضیح بدي ..خودم الان بررسی میکنم ..

وای یعنی پیمان از خواب صبحش زده بیاد اینجا؟!کاش اصلاً امروز نمیومدم .. تازه طاهره رو هم آوردم! عجب غلطی کردم .. خدایا خودت به خیر بگنرون قول میدم بعداً یه نذری کنم ..میتروسم الان هول بشم دیگ حلیم نذر کنم!!

طاهره: کری فهمه ؟ الان میزنه میشکنه در خونه رو ... بلند شو دیگه ..بیخودیم استرس نداشته باش هیچی نمیشه .. بدو باز کن

تو دلم گفتم :تو گفتی و منم باور کردم!

رفتم پشت در و ایستادم .. بسم الله گفتم و در رو باز کردم

پیمان داشت با سوییچی که دستش بود بازی میکرد و میچرخوندش

پیمان:سلام ..چه عجب!دیگه داشتم میرفتم کلید بیارم .

با استرس دستامو که یخ زده بود بهم میمالیدم .. نمیتونستم برگردم ببینم طاهره کجاست

پیمان :جواب سلام واجبه ها ... شما که خودت معلمی دیگه چرا؟

سرمو تکیون دادم فقط!

پیمان : حالا جواب سلامو بیخیال.. چرا جواب اس ام اسمو ندادی؟ فکر میکردم خیلی خوشحال بشی یکی مثل من تحویل بگیره !

دلم میخواست بزنم تو فکش ...

_شما فعلاً بپا خودتو زیادتی تحویل نگیری جناب!

(وای طاهره جون قربون صدات ... فدای قد و بالات ..)

پیمان اول با تعجب به طاهره بعدم به من نگاه کرد و گفت: به به آفرین خانم معلم ! میبینم که رفتی بزرگترتو آوردی!

طاهره: چشمتون اشتباه میبینه .. من زیونشم

پیمان : ا واقعا؟ چه زیون درازی!

طاهره : ماشالا ..گرچه به درازی شما نمی رسم!

پیمان به من نگاه کرد و گفت: زیونتم که مثل خودت سلام بلد نیست خانم معلم ...خوبه که میدونستی کی رو بکنی زیونت .. یکی عین خودت!

طاهره: شما لطف دارید البته ...بفرمایید کارتون رو بگید؟

پیمان : کارم؟ یعنی در مورد شغلم توضیح بدم ؟

طاهره: یعنی میخواید بگید شغلم دارید ؟

پیمان در حالیکه اخم کرده بود گفت:پ نه پ با این سنم بیکارم هنوز!

طاهره ابروهاشو داد بالا و با تمسخر گفت: آخه نیست وقت و بی وقت اینجا افتادید .. اینه که فکر کردم بیکارید هنوز

پیمان : به هر حال مزیت شغل آزاد اینه که هر وقت بخوای میتونی همه جا باشی ... چون اختیارت دست خودته ... شما چی ؟ خانم معلم اجازت رو از مدرسه گرفته یا خودت فلنگو بستیی؟

زد زیر خنده ! خوب حق داشت فکر کنه طاهره از مدرسه اومده ... با این لباسایی که این پوشیده بود منم همین فکر و کردم ... والا

طاهره ابروشو داد بالا و به پیمان گفت: شما چقدر با نمکی!!

پیمان : ای بابا باز لو رفتم ... اتفاقا همه بهم همینو میگن

طاهره: بله آخه از دور مشخصه ... فقط این همه که میگید بهتون نگفتن الان کسی نمک زیاد استفاده نمیکنه ؟

پیمان : نه نگفتن .. چرا استفاده نمیکنن ؟

طاهره : آخه میترسن فشار خونتشون بزنه بالا ... میدونید که فشار بالا خیلی بده

پیمان :اوه ... بله درسته ! خوب شما چه پیشنهادی دارید ؟

طاهره : در چه موردی ؟ بالا بودن فشار خون ؟

پیمان : نه در مورد با نمک بودن من

طاهره : اهان ! هیچی سعی کنید زیاد تو آب نمک خوابید شبا ...

پیمان : ا شما از کجا فهمیدید من شما تو آب نمک میخوابم ؟ اصلا چجوری به عمق بانمک بودن من پی بردید ؟ از چشم معلومه ؟؟

طاهره : نه خیر از اونجایی که دیگه حس میکنم داره فشارخونم میزنه بالا از مصاحبت با شما !!

پیمان : واقعا؟ شاید ژنتیکی باشه ها

طاهره : تا جایی که یادمه ما تو ژنمون فشارخون نیست .. منتها چیزای خوب دیگه ای به ارث بردیم که همیشه همه جا گفت!!

پیمان : چه جالب ! میشه مثلاً به نمونشو بگید ؟

طاهره :آخه میدونید گفتنی نیست عملیه ..خیلی هم خطرناکه!

پيمان با قيافه بامزه اي گفـت: هي واي من يعني شما ارثتون عمله؟!

يعني معتاديد؟ چي مصرف ميکنيد حالا؟

طاهره : والا بابابزرگ خدا بيامرزم تو کار ترياک بود . باباي خودم علاقه خاصي به حشيش داره ... خودم که ديگه مشخصه تو کار شيشه و کيريستالم که ظرفتره !!!!!

واي خدا اين چه چرت و پرتايي که طاهره داره به اين ميگه !

پيمان بيچاره چشماش 6 تا شده بود ! خيره شده بود به طاهره که ببينه اين داره راست ميگه يا دروغ

پيمان : واقعا؟؟

طاهره: به جون شما !

پيمان : جون ما که در مقابل شما بي ارزشه ! ميگم ماشالا عملتونم سنگينه ها جد و آبادي!

طاهره : خلاصمونم سنگينه

پيمان : يعني چي اونوقت؟

طاهره: يعني اگر خدائي نکرده فشارمون بزنه بالا و خون جلوي چشمامونو بگيره اختيارمون دست خودمون نيست

پيمان :چه خطرناک ! شما که الان فشارت پايينه نه ؟

طاهره : نه اتفاقا داره خون جلو چشمامو ميگيره

پيمان : خون آشام!

طاهره : بله ؟ چيز خاصي گفتيد ؟

پيمان : من؟ نه بابا گفتم دکتری جايي خواستيد بريد فشارخونتون رو چک کنه در خدمتم

طاهره : لطف عالي مستدام ...بهرمند شديد از حضورتون

پيمان:قربون شما... ما نيز

طاهره:خوب؟

پيمان:خوب دعوت نميکنيد داخل؟بابا نا سلامتي اينجا خونه آبجيمونه ! حق آب و گل داريم ..از وقتي اومدم يه لنگ پا اينجا وايستادم با شما در مورد ارث و ميراثتون بحث ميکنم ... گلوم خشک شد ... يه آب نمکي چيزي !

طاهره: هر وقت آبجي خانمتون خونه بود تشریف بياريد .. ما هم نيستيم شما راحتتري

پيمان: نه بابا من الانم راحتما

طاهره:شما که بله !منتها ما ناراحتيم

پيمان:خدا نکنه... کسي چيزي گفته ناراحتتون کرده؟

طاهره که ديگه کلافه شده بود دستشو گذاشت رو سرش نفسشو با صدا داد بيرونو گفت:اي بابا .. برادر من بيا برو شرتو کم کن ديگه ! اصلا دو ساعته چي ميخواي اينجا؟ هر چي ميخوام مودب باشم نميذاري که شما !

پيمان درحاليکه لبخند ميزد گفت:از يه دختر خانم به سن شما بعیده اينطوري عصبي بشه و بي ادب ! بعدم هر چي دلش خواست به بزرگتر از خودش بگه .. مگه معلماتون اين چيزا رو يادتون نمين تو مدرسه ؟

طاهره : نه يادمون نمېدن به شما چه؟

پيمان : والا به من ربطي نداره اما براي آيندتون خوب نيستا

(واي خدا اين دو تا چقدر چرت و پرت ميگن...خسته شدم انقدر وايستادم ! مثلا طاهره ميخواست حال اينو بگيره ...بيچاره خودش ضايع كرد فقط!)

طاهره رفت كاملا رو به روي پيمان وايستاد و با عصبانيت ذل زد تو چشماشو گفت: ببين آقاي بي نمك ! بار آخري باشه كه وقتي فهيمه ...

پيمان يهو گفت:بيخشيد شكر ميون كلامتون فهيمه كي بود؟؟

طاهره: همين ديگه

پيمان : كدوم؟! اهان خانم معلم خودمون ! خوب ببخشيد ميفرموديد

طاهره :بار آخري باشه وقتي فهيمه اينجاست سرتو بندازي پايين و بياي خونه آجي جوننت ... و ديگه هرگز براش اس ام اس نميفرستي ! چون اگر اينكار رو بكني براي خودت بد ميشه

پيمان : جدا؟ من نميدونستم باشه اشكال نداره شما شمارتو بده به شما اس ام اس بدم

طاهره:ميخواي شماره داداشمو بدم ؟ رندتره ...

پيمان : نه بابا چرا مزاحم داداشت بشيم! شماره خودتو بده قول ميدم از مدرسه تعطيل شدي بهت اس بدم .چطوره؟

طاهره :بابا تو خيلي ديگه وقيعي !

پيمان كمي خم شد و خيلي بامزه گفت: خواهش ميكنم خانم ...در هر صورت به شما نميرسم ... راستي يادم رفت اسم شما رو بپرسم ؟

طاهره : من كه خودمو معرفي كردم

پيمان : بله اما گفتيد زبون خانم معلم هستيد ... يعني من زبون صдатون كنم ؟

طاهره: پ نه پ رولت صدام كن ! يادت باشه آقاي محترم من همه حرفام جدي بود پس حواست رو جمع كن

پيمان با تعجب گفت : همه حرفات؟!!

طاهره با ترديد به من نگاه كرد و گفت : خوب.. آره ديگه همه حرفام

پيمان :يعني اون شيشه و كريستال و اينها هم ...

طاهره منو هول داد تو در حاليكه داشت در رو ميبست گفت :بهتره بري تا هرچي شيشه تو خونه خواهرته رو سرت خورد نكردم ... خداحافظ!

در رو محكم بست و نشست روي زمين

پيمان از پشت در گفت : نه خوشم مياد تو مدرسه اين خداحافظي رو يادت دادن ... خوشحال شدم از آشنايي باهات خانم زبون دراز ...مراقب خودت و فشارخونت باش ... باي

فصل هشتم

سریع رفتم تو آشپزخانه و از توی یخچال پارچ آب رو برداشتم با یه لیوان رفتم پیش طاهره ... لیوان آب رو گرفتم طرفش و بازوش رو تکون دادم

سرشو از روی زانوش برداشت و به دستم نگاه کرد

لیوان رو گرفت و گفت: میدونی فهیمه این پسر بدجور رفته رو اعصابم ... چقدرم خوش تیپ و قیافه بود لعنتی!

چشم غره لازم شد دوباره!!

طاهره: جمع کن چشم و چالتو ... مگه کور بودی ندیدی خودت؟ قد بلند نبود که بود .. مو نداشت که داشت از من و تو هم بیشتر و قشنگتر! .. خوش تیپ نبود که بود ... پولدارم که هست کارم که داره ... فقط نمیدونم با اینهمه وجنات و کمال چرا یکم ادب و تربیت نداشت ... چرا واقعا؟

دستم گذاشتم روی سرم ... نه شاخ ندارم شکر خدا! این دختره هم یه چیزیش میشه ها ... هر وقت دیگه ای بود یه پسر باهوش اینجوری برخورد میکرد الان داشت نقشه قتلشو میکشید

اونوقت الان که ضربه فنی شده نشسته از وجنات و تیپ دخترکش پیمان حرف میزنه!

خدایا خودت به من صبر بده درک کنم این آدمهای اطرافمو!!

طاهره: حالا نمیخواه بری تو فکر! هنوز انقدر بدبخت نشدم که سریع عقب نشینی کنم

فقط اينا رو گفتم كه بفهمي طرف چي بود ... چون ميدونم تا حالا رنگ چشماشم نديدي! يعني تو اصلا كلا شوتي ... حالا جدي ميدوني چشماش چه رنگي بود؟؟

راست ميگفت خدائي هيچوقت به كسي مستقيم نگاه نميكردم.. بخاطر همين اجزاي صورتها رو كمتر يادم ميومد اما طاهره تا مدل ريش و گوش طرفو بررسي ميكرد ... از بس كه بي حياست!!

طاهره : هوي... نميخواد به مخت فشار بياري ... رنگ چشماش سبز بود خيلى ملايم بود نه از اين سبز جيغا ...

!!! وا ... پس چرا من نفهميده بودم !

با دست بهش گفتم مطمئني ؟

طاهره نگاه عاقل اندر سفيهي بهم كرد و گفت : پ نه پ حدس زدم ببينم تو چي ميگي!... سبز بود ديگه ..منتها سبزش آروم بود و قشنگ

زدم تو سرش و با دست گفتم : خاك تو سرت طاهره!

طاهره : چرا ميزني رواني؟ اصلا چشمتم دراد از اين به بعد خودت ببين عمرا برات تشريح كنم ديگه چشم كسي رو!

با بي تفاوتي شونه هامو انداختم بالا كه يعني نگو مهم نيست ..

طاهره با بدجنسي ابروشو داد بالا و گفت : واقعا؟

سرمو تكون دادم يعني آره واقعا !

طاهره : باشه يادم ميمونه ... راستي تو نميخواي بدوني چشماي اميرحسين ما چه رنگيه ؟ اصلا بيا بريم خونمون عكشو نشونت بدم ببين پسند ميكني يا نه ؟ هان ؟

قربون چشماي خان داداشم بري الهي فهم مثل ستاره ميمونه چشماش ...

ميخواستم بهش حمله كنم كه سريع جا خالي داد و فرار كرد ..كه البته شانس آورد واقعا!!!

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم كش چادرم رو ميدوختم ...

كوك آخر رو زدم كه صداي زنگ در اومد ... حتما بابا زودتر اومده

رفتم جلوي آينه اتاق و چادرمو سرم كردم .. خدا رو شكر ميزون بود كشش

يهو در اتاقم باز شد و طاهره پريد تو !!!

طاهره:سلام فهميده خانم .. به به ديروز دوست امروز دشمن ... آفرين چه دختر خوب و محببه اي

عزيزم تو توي خونتونم چادر ميپوشي؟ حالا از كي رو ميگيري؟ اي بابا.. حاجي كه چشم پاكه ... زشته به خدا ! در بيار اون چادرو بذار قد و بالاتو ببينيم ...

(ميدونستم ولش كنم تا صبح چرت و پرت ميگه ... چادرمو دراوردم و گذاشتم رو تخت ..

رفتم پيشش و با دست گفتم اين موقع روز اينجا چيكار ميكني؟)

طاهره : قربونت زنداداش خوب زودتر يادم مينداختي ... تنها نيوادم مرضي جونم هست ... خبر خوب شنيدم اودم تو رو هم باخبر كنم

دوباره با دست پرسيدم چه خبري؟

طاهره: نه ديگه اينجوري كه نميشه تو كه ميدوني من نميتونم خبر خوش رو يهويي بگم ...

سرمو تکون دادم و حرفش رو تایید کردم .. مرضی خانم از توی سالن طاهره رو صدا کرد و گفت بیا بیرون که دیگه بریم طاهره هم با کلی اخم و نق از من خداحافظی کرد و رفتند..

چه خوب که عروسیه طاها بود .. اما خوبتر این بود که بالاخره من میتونستم امیرحسین رو ببینم !!!!

وقتی به مریم گفتم که متین حالا تمام حروف الفبا رو بلده باورش نمیشد ..

بالاخره 4 ماه برای متین زمان زیادی نبود ... میتونست خیلی بیشتر از اینا طول بکشه .. بخاطر همین مریم خیلی تعجب کرده بود و البته خیلی خوشحال بود ..

_میدونی فهمیده جون متین خیلی بچه با هوشیه اما واقعا فکر نمیکردم انقدر سرعت یادگیریش بالا باشه ...

به هر حال برای متین که تو سکوت کامل آموزش میبینه خیلی موفقیت بزرگیه نسبت به بچه های دیگه ... من واقعا خوشحالم متین مربی خوبی مثل تو داشته

در واقع من و مهرداد باید از تو ممنون باشیم که انقدر خوب باهاش کار کردی عزیزم ... واقعا ممنونم ...

(ای بابا ... هر چی من میخوام متواضع باشم این ملت نمیذارن که !!)

البته خداییش توی این مدت خیلی سختی کشیدم تا تونستم به متین الفبا رو یاد بدم ..

شاید خیلیها فکر میکردند که کار راحتی فقط 32 حرف الفباست دیگه

اما هم من نمیتونستم برای متین حرف بزnm و مثال بیارم ... هم متین نمیتونست بشنوه و بپرسه !!

بیشتر کار من مصور بود ... یعنی برای حرف دال باید از شب قبل عکس های مختلف رو آماده میکردم تا بتونم مثالش رو با شکل و عکس نشونش بدم

برای بعضی از درسها مثل ب همراه خودم بادوم و بستنی یا بادکنک میبردم ...

بخاطر همین چیزا جذابیت درس برای متین بیشتر میشد و علاقه یادگیریش هر روز اضافه تر از دیروز میشد...دینگ دینگ!!!!

حالا دیگه باید غصه ریاضی رو میخوردم ... دیگه نمیتونستم برای یاد دادن 20 براش بیست کیلو بادوم ببرم که.... والا !

حالا خدا بزرگه فعلا تا بیست رو یاد بگیره خیلی مونده ...

5 روز از روزی که با طاهره پیمان رو دیده بودیم میگذشت ... تو این مدت از پیمان هیچ خبری نبود ...

حتی یک اس ام اس !

وقتی به طاهره گفتم یعنی این دست از سر ما برداشته ؟

طاهره فقط گفت : بشنو و باور نکن ... اون کنه ای که من دیدم الان نیاد فردا پس فردا دوباره پیداش میشه ... که البته چه بهتر که پیداش بشه !!!!

اما من با خودم فکر کردم حتما دیگه از خر شیطان اومده پایین و واقعا بیخیال ما شده ...

که به قول فرشته زهی خیال باطل!!

چون یک روز بعد از فکر فیلسوفانم وقتی با طاهره داشتیم میرفتیم بازار تا مدل لباسهای مجلسی رو ببینیم برای عروسی طاهای سر و کله پیمان پیدا شد ...!!

سر کوچه و ایستاده بودیم و منتظر تاکسی بودیم که یه ماشین مدل بالا کنار پامون ترمز کرد و بوق زد ...

طاهره دستمو گرفت و گفت : بیا بریم اون طرفتر تا این بره

رفتیم پایین تر ... اما دوباره ماشینه اومد و بوق زد ..

طاهره با بی خیالی گفت : زهرمار انقدر بوق بزن خفه شی ...

دوباره بوق زد اما اینبار شیشه رو داد پایین و صداش رو شنیدیم که گفت : سلام عرض شد خانمهای جوان ... برسونمتون ؟

با تعجب سمت ماشین برگشتیم و به پیمان نگاه کردیم

با تعجب سمت ماشین برگشتیم و به پیمان نگاه کردیم

پشت فرمون ماشینش لم داده بود و عینک دودی شیکی زده بود ... لبخند پهنش رو هم که دیگه از دور میشد دید!!

طاهره با تعجب به من نگاه کرد و گفت:این اینجا چیکار میکنه ؟

منم که چشمام طبق معمول زده بود بیرون شونه ام رو انداختم بالا و سر تکون دادم .

پیمان که دید ما هنوز تو بهتیم دستش رو گذاشت پشت صندلی کناریش و کمی اومد سمت پنجره و دوباره گفت:

خانم معلم نبینم زبونت کوتاه شده باشه؟!!

طاهره چشم و ابرویی نازک کردو گفت: شما عینکت رو بردار دیدت کامل بشه بعد حرف بزن!!

پیمان که معلوم بود خوشحال شده طاهره جوابشو داده نیشش باز شد و گفت: اتفاقا دیدم کامله !

طاهره که به سمت خیابون نگاه میکرد گفت : واقعا ؟ پس زبونشو ندیدی به این درازی اینجا وایستاده ؟!

دست طاهره رو فشار دادم که دیگه ادامه نده ... اگر کسی سر کوچه میدیدمون چی؟ هر چی من استرس داشتم این دختره بیخیال بود ...

پیمان گفت : اتفاقا چشمم اول به جمال زبونش روشن شد! منتها نیست از شما بعیده سکوت ... اونم چند دقیقه...اینه که نگران شدم !!

طاهره برگشت سمت پیمان و گفت : از کجا میدونی از من بعیده ؟ آمارمو داری؟

پیمان : حالا بماند ... فعلا بفرمایید بالا تا عرض کنم

طاهره سری تکون داد وگفت : بیا برو برادر من ! تازه داشتیم یه نفس راحت میکشیدیم ...میخواستم این شب جمعه برای روح اموات صلوات بفرستم..

پیمان زد زیر خنده و گفت : آفرین پس دستت تو کار خیرم هست ... اینم ارثیه ؟

طاهره : نه دیگه این خودجوشه ... حالا برو از محلمون تا خون بچه محلام جوش نیومده !

پیمان : اوه اوه ترسیدم !!

طاهره : پس فرار کن!

پیمان :یعنی نرسونمت ؟

طاهره : نه من با تاکسي ميرم شما جون خودتو به مقصد برسوني واجبتره ...

پيمان : اوکي .. حرفت حسابه . به بچه محلاتون سلام برسون .. به اميد ديدار . بای ..

دستشو تگون داد و گاز داد و رفت !!

طاهره که خشک شده بود اون وسط

بعد از چند لحظه گفت: فهيمه اين رفت يا من نميبينمش؟

وقتي ديد هيچي نيمگم بهم نگاه کرد و گفت : تو لالي يا من صداتو نميشنوم؟!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : اهان تو لالي!

تاکسي ترمز زد و سوار شدیم . طاهره گفت : اين پسره آدرس ما رو از کجا گیر آورد؟ حتما اون روز تعقيبمون کرده ما نفهميدیم !... !! ديدي بي فرهنگ چجوري از ترس جونش در رفت؟! به جون خودم ناراحتي رواني داره .. اصلا چرا انقدر زود رفت؟ واقعا ميخواست برسونمون؟ ... نميدونم واقعا !!

_بيچاره طاهره قاطي کرده بود بدجور !

صداي پیامک گوشيم اومد . حتما مامانه ميخواه ببينه کجايم

گوشيم رو از كيفم در آوردم و باز کردم . اينکه شماره پيمان بود !

پيامشو باز کردم . نوشته بود : به زبونت بگو اگر وقتشو داشتم خودم ميرسوندمتون که سوار ماشين قراضه اين يارو نشيدچقدرم که بامزه ميشه قيافه زبونت وقتي تعجب ميکنه !

طاهره که سرشو چسبونده به من و داشت پيام رو ميخوند يهو سرشو آورد بالا و برگشت از شیشه عقب به بيرون نگاه کرد . من همينطور ...

ماشين پيمان دقيقاً پشت تاکسي بود !وقتي ما رو ديد عينکشو زد بالا روي موهاش ... با خنده چشمتي به طاهره زد و لالي کشيد و با سرعت رفت !!

وقتي از تاکسي پياده شدیم طاهره گفت : ببين فهيمه اين اصلا مزاحمه ! تازه ديوونه هم هست از نظر من ... ديگه من و تو که روان شناسي خوندیم از دورم ميفهميم کي عاقله کي رواني! .. پس بيخيالش امروز اومديم بيرون که خوش باشيم ... خوش باش دخترم!

بنابر اين بيخيال شدیم و رفتيم يکي دو تا پاساژ رو دور زدیم و طاهره مدل لباسها رو ديد .. گرچه از بيشتريشون خوشش نميومد و فقط مسخره بازي درمياورد من ميخنديدم !

مثلا کت و شلوارهاي دخترونه ي بد دوخت که ميديد ميگفت : واي فهيمه اين چه خوشگله .. ميخواي بپوشم اگر خوب بود بخريم ؟ به جون تو روز عروسي اينو تنم کنما همه منو با داداش الهه اشتباه ميگيرن! کلي دختر کشه ... والا!

بر خلاف اينکه فکر ميکردم طاهره از دست پيمان اعصاب نداره و بد اخلاق ميشه اما برعکس شد و کلي بهمون خوش گذشت ...

در نهايت هم مثل هميشه کلي به شکمون رسيديم و خسته و کوفته برگشتيم خونه !

خدا رو شکر ناهار فقط سوپ داشتيم و من تونستم يکم بخورم چون اصلا جا نداشتم با وجود خوردن ساندويچ و ذرت مکزيکي و چيبس و لواشک!!

بلاخره اينها هم از مزيتهاي با طاهره دور زدن ديگه !

چيزي کمتر از دو هفته به عروسيه طاهها مونده بود .طاهره ميگفت انقدر طاهها و الهه سرگرم کارهاي مربوط به مراسمشون هستند که ديگه طاهها اصلا خونه پيداش نميشه

مامانيهم گفته بود اگر تو اين مدت طاهره کاري داشت حتما کمکش کنم چون خواهر نداشت و منم تنها دوستش محسوب ميشدم بخاطر همين پنجشنبه بعدازظهر بود که لباس پوشيدم و رفتم در خونشون ...

به قول مامان آدم نبايد فقط از دور تعارف بزنه ... بايد آستيناشو بزنه بالا و بگه بسم الله!

طبق معمول مرضي خانم و طاهره خونه بودند فقط

رفتم تو آشپزخونه نشستيم .. داشتند مرباي به ميپختند

طاهره که انگار دل پري داشت نشست پيشمو گفت : مي بيني فهم اين مامان ما بيکاره ! مي بينه من هنوز لباسم نخريدم باز گير داده ما کلي مهمون شهرستاني داريم بايد مربا و سبزي و ترشيمون آماده باشه

(اصلا نگاه هاي چپ چپ مرضي جون باعث نشد طاهره ساکت بشه !)

طاهره : تازه اونا به جهنم ! ميگه بايد فرش بشوريم ... قاليشوييم نميده فرشها رو چون دلش نمياد ... خوب معلومه ديگه طاهها که داماده کار داره .اون اميرحسينم که دو روز مياد مهموني و ميرد .ميمونه من بدبخت که بايد مثل کارگرا 5 تا فرش بشورم

مرضي خانم ديگه طاقت نياورد ! در قابلمه رو زد و دستشو با ناز مثل هميشه زد به صورتش و گفت: خاک بر سرم طاهره اين چه مزخرفاتي که داري ميگي؟

خوبه فهميه تو رو ميشناسه که چقدر تنبلي ! اگر نه که فکر ميکرد کوزتي

طاهره با بدجنسي گفت : پ نه پ مامان جون تو کوزتي من خانم تنارديه !

مرضي خانم ملاقه رو برداشت و گفت : د آخه اگر من خانم تنارديه بودم که نميذاشتم تو هر روز تا ظهر بخوابي بعدم بيبي مستقيم ناهار بخوري که ...

طاهره: معلومه بيدارم نميکني چون تا نصفه شب دارم برات زمين ميسابم مامان خانم!

مرضي خانم استغفرالهي گفت و دوباره رفت سراغ مربا

طاهره چشمکي بهم زد ... با دست بهش گفتم اگر ميخواي فرش بشوري من پايه ام .

طاهره انقدر ذوق زده شد که دستاشو کوبيد بهم و بلند گفت : و اااااااااا عاشقتم ... پس فردا صبح پشت بوم چطوره ؟

(خاک بر سر بي جنبب طاهره ! مردم با کارگر هم يکم تعارفو ميکنند ديگه!!)

مرضيه خانم گفت: چيه باز داريد قرار ميذاريد؟

طاهره گفت : قراره صبح با فهميه بريم رو پشت بوم فرش بشوريم . من که نميتونم تنها بشورم!

(چه زود مکان و زمانشم تعيين کرد!!!)

_لازم نکرده ! تو به فهميه چيکار داري؟ هر وقت امير حسين اومد باهم ميشوريم

طاهره : دلت خوشه ها ... حتما ميخواي شب عروسي فرش بندازي تو حياط؟

رفتم پيش مرضيه خانم و خيالش رو راحت کردم که اصلا براي کمک اومده بودم ...بلاخره راضي شد !

باهشون خداحافظي كردم و برگشتم خونه

وقتي جريان رو به مامان گفتم فقط بهم گفت : باشه برو فقط مواظب باش مثل اون دفعه سرما نخوري يا طاهره بکوبت باز به ديوار!

با يادآوري گذشته ها لبخندي زدم و رفتم تو اتاقم استراحت کنم

فصل نهم

صبح با كلي اخم و تخم به مامان بالاخره از خواب بيدار شدم و رفتم تو آشپزخونه تا صبحانه بخورم

بابا كلي قيافمو مسخره كرد !

يكي نيست بگه آخه پدر من اگر تو رو هم صبح جمعه بيدار ميکردند كه بري خونه همسايه فرش بشوري الان از من داغونتر بودي ! ...

بر عكس خيلي از دخترا كه لوس و نر تشریف دارند و به مامانشون ميگن صبحانه ميل ندارم! من تا صبحانه نميخوردم هيچ وقت نميتونستم از خونه برم بيرون چون عادت داشتم از بچگي .

پس مثل دخترای خانم نشستم و مفصل خوردم و بعد از جمع کردن ظرفها رفتم تو اتاقم که آماده بشم

موهامو شونه زدم و با کش محکم بستم ... حالا چی بپوشم؟

طاهره گفته بود امروز قراره طاهرا و باباش از صبح بروند دنبال یه سری از کارها

پس فقط خانمها بودند دیگه منم که میخوام فرش بشورم ... بیخیال تیپ زدن

تیشرت نارنجیم رو پوشیدم با شلوار گرمکن مشکی ...

روسریم رو سرم کردم و رفتم از توی کمد چادر رنگیم رو برداشتم گذاشتم تو نایلون

چادر مشکیم رو هم سرم کردم و رفتم تو آشپزخونه

دستم زدم به شونه مامان که باهاش خداحافظی کنم ... برگشت سمتم و بوسم کرد

__برو مادر فقط تو رو خدا مواظب باش طاهره بلایی سرت نیاره ها

سرمو تکون دادم و میخوام برم که یهو مامان گفت: وایسا ببینم !

فهیمة اینا چیه پوشیدی؟ مانتو نداري مگه ؟ دختره گنده اینجوري راه میوفته بره خونه مردم؟!!!

(اوووف حالا بیا درستش کن! حتما توقع داره تا خونه بغلی میخوام برم مانتو شلوار پلوخوري بپوشم بعدم با همونا برم فرچه بکشم!والا...)

با دست گفتم : جای دوری نمیرم که ... دیگه حوصله ندارم اونجا لباس عوض کنم

مامان : تنبل ... نمیگی اگر طاهرا یا آقاي حمکت بیاد تو رو ببینه بد میشه زشته ؟

دوباره گفتم : نیستن طاهره گفته نمیان

مامان سری تکون داد و گفت : صلاح مملکت خویش خسروان دانند برو اما ایشالا که پشیمون نشي ...

آخیییییییش ! بالاخره ول کرد ما رو !

بوسش کردم و چادرمو محکم زیر گلویم چسبیدم و اومدم بیرون

تو کوچه همش حواسم بود خطای راه راه کنار گرمکنم از زیر چادر معلوم نشه !

زود زنگشون رو زدم ... در که باز شد سریع پریدم تو ...

خدا رو شکر کوچه خلوت بود ... رفتم تو خونه . طاهره از اتاقش اومد بیرون و گفت : به به دوست خوشگلم .. سلام خانم

کاش مامان اینجا بود میدید این طاهره بی حیا چه تیپی زده واسه فرش شستن که دیگه به من گیر نمیداد !

شلوار برمودای مشکی که من تو مهمونی تولد میپوشم!!!

با تی شرت صورتی و یه روسری کوچولو که پشت گردنش گره زده بود!

طاهره : چیه عزیزم خوشتیپ ندیدی؟ تو که توقع نداری من شلوار گرمکن طاهرا رو بپوشم بپریم پشت بوم که؟

سرمو تکون دادم و چادرمو کندم و گذاشتم رو مبل

طاهره سوتی زد و گفت: وای فهیمة از تو بعیده تیپ راحتی !! بابا آفرین خودمونی شدی

چشم غره رفتم بهش !

طاهره : اتفاقا خوب كردي ... راحتتر ! بيا بريم بالا . مامان خوابه كسيم خونه نيست . راستي صبحونه خوردي؟

دستمو تكون دادم و از پله ها رفتيم بالا

نگاهي به دور تا دور پشت بوم انداختم . خدا رو شكر از جايي ديده نداشتم چون هم ديواراش بلند بود هم به قسمت ايرانيت زده بودند . فقط ديوار سمت حياط کوتاه بود و بيشتريش نرده بود ...

خوب اشكالم نداشتم چون كسي تو حياط نميومد !

خيالم راحت شد ! گرچه منم لباسم گشاد بود و زياد مورد نداشتم ... اما اين تيپ ضايع طاهره بالاخره آبروي منم ميبرد اگر كسي ميديدمون !

چادر رنگيم رو همونجوري با نايلون گذاشتم لب ديوار ...

طاهره گفت : فعلا بايد همين فرش 9 مري رو بشوريم كه اونم اگر بتونيم گل كاشتيم !!

شلنگ آب رو باز كردم روي فرش تا خيس بخوره طاهره گفت : تا تو مشغولي من برم وسايلمو بيارم ... الان ميام

(خدا به داد برسه ... وقتي اين ميگه وسايل منظورش همون مظاهر فساد!!)

ديگه داشتم فرچه ميكشيدم كه طاهره اومد بالا

گوشيش رو با ذوق نشون داد و گفت : پايه اي ؟

پ نه پ ميخواي بگم نيستم كه خودمو ضايع كنم فقط!؟

سرمو تكون دادم .

بشكني زد و سريع به آهنگ گذاشت . اونم چه آهنگي !

پيرمرد هشتاد ساله اينجا بود با اين آهنگ عمرا ميتونست به جا بشينه ... طاهره كه ديگه جاي خود داره ...

خلاصه با مسخره بازي و قر دادن و بشكن زدن طاهره شروع كرديم به شستن !

ولي خداييش خوش ميگذشتا . چون اصلا نفهميديم كه 2 ساعت گذشته و هنوز اندر خم يك كوچه ايم!

پارو رو برداشتم و گرفتم جلوي طاهره

طاهره چشماشو قيچ كرد و گفت : منظور؟

پارو رو انداختم جلوي پاش و دستامو زدم به كمرم.

طاهره : اي بي جنبه دوتا فرچه كشيدي به اين زودي خسته شدي؟ تو كه نميتوني چرا مسئوليت قبول ميكني؟ جهنم خودم پارو ميكنم برو اونور!

(واقعا به جهنم ! خودت پارو كن حالت جا بباد)

خدايا دو ركعت نماز نذر ميكنم كه الان كسي ما رو نبينه با اين كاراي اين دختره

در حال پارو كشيدنم قر ميداد و ميرقصيد

يهو زد زير خنده و دستشو به پارو تكيه داد ...

_ واي فهميده فكر كن پيمان الان اينجا بود و تيپ منو تو رو ميديد ... واي چه باحال ميشد ...

با دست گفتم راست ميگي اونوقت عمرا تو رو ول ميكرد ديگه !

چرا دارم میلرزم انقدر؟

حالا چیکار کنم ؟ این کی بود اصلا ؟

سعی کردم یادم بیاد دقیقا چه مدلی کنار نرده ها بودم

با یه تیشرت گشاد نارنجی که تقریبا خیس بود .. با شلوار گرمکنی که پابینشو تا زده بودم یکم . یه روسری سرم بود که موهام از جلو زده بیرون ازش ...

اینا به جهنم ! زبونمو بگو که نیم متر از حلقم بیرون بود !!!!!

خدایا یعنی بدتر از اینم میشد که کسی منو ببینه ؟

اینهمه عمر کردم تا حالا انقدر خوشتیپ و جذاب نتونسته بودم جلوی یه پسر ظاهر بشم ... که به لطف و یاری و مدد طاهره امروز اونم تونستم

!

نمیدونم چقدر گذشته بود که طاهره بالاخره پیداش شد .

لباساش رو عوض کرده بود .

اومد طرفمو گفت : چی شده حجاب کردی باز؟ خوبی ؟ رنگت پریده ها..

(میترسیدم ازش چیزی بپرسم ... شایدم خیالاتی شده بودم!)

_ فهمیده شیر آب رو چرا نبستی پس؟ نگاه کن همه جا رو آب برداشته

(راست میگه یادم رفته بود اصلا ...!)

شیر آب رو بست و اومد طرفم دستشو دراز کرد

_ بلند شو بریم پایین خسته شدیم . مامان گفت دیگه ظهره بریم ناهار

بلند شدم و با دست گفتم پس فرش چی؟

طاهره خندید و با ذوق گفت : بزنم به تخته ایندفعه خوش قدم بودی .. دیگه نمیخواد ما زحمت بکشیم ! نیروی کمکی رسید

(نمیدونم چرا اصلا از نیروی کمکی خوشم نمیومد ! یاد پیمان افتادم و کمکش تو روز جشن تولد !)

چشمم به دهن طاهره بود که زودتر بگه کی و راحتم کنه

بالاخره همونجوری که داشتیم میرفتیم سمت در پشت بوم طاهره گفت : امیرحسین اومده اونم بی خبر ... الهی قربونش برم به مامان گفته زودتر اومده کمک حالمون باشه ...

بعدم که نمیدونم از کجا فهمید ما بالا داریم فرش میخوریم ... رفتم پایین تو اتاق داشت لباس عوض میکرد . وقتی دیدمش گفت دیگه نمیخواد شما خودتون رو بکشید فرش بشورید بیاید پایین بعد از ناهار خودم میرم بالا !

(خاک بر سر شدم رفت !! یعنی پسره که مثل علف هرز یهو وسط حیاط روید امیرحسین بود؟! خوب معلومه از کجا فهمیده داریم فرش میخوریم و پیشنهاد کمک داده !

دستش درد نکنه به طاهره نگفته منو دیده ... شاید فکر کرده کارگری چیزیم دلش سوخته ؟.. اگر طاهره از ماجرا بو ببره دیگه حیثیتم به باد رفته !

خدایا نماز نذر نیاز همه چیز ... فقط آبرو !)

طاهره دستمو کشید و گفت : بیا بریم دیگه مردم از گشنگی .. چقدر با ناز راه میری .

حالا با این ریخت کریهم چجوری چشم تو چشم این امیرحسین خان بشم؟

از پله آخر که اومدیم پایین مرضی جون از آشپزخونه اومد بیرون .

_سلام فهیمه جان . خسته نباشی عزیزم .

سرمو نامفهوم تکون دادم

مرضی خانم به طاهره گفت :فهیمه رو ببر یه لباس تنش کنه سرما نخوره . بعدم بیاید ناهار آمادست . الویه درست کردم که فهیمه دوست داره .

(ای فهیمه بدبخت ! کلا الویه نحس شد برات ... اصلا انگار من شانسم پشت کوهه !

حالم از هرچی الویست بهم میخوره)

طاهره در اتاق رو بست و رفت از توی کمدش ژاکت بهاره بنفش با شلوار مشکی برام آورد و خودش رفت بیرون

قبلا هم یکی دوبار این لباسها رو امتحان کرده بودم بهم میخورد ..

سریع پوشیدمشون و روسریم رو مدل لبنانی بستم . از کشوی پایین کمد چادر رنگیه طاهره رو برداشتم و سرم کردم

رفتم جلوی آینه . قیافه صبحم کجا و الان کجا !

راستی امیرحسین چه شکلی بود؟! با اینکه اینهمه نگاش کرده بودم اما اصلا قیافش نمیومد تو ذهنم . بس که خنگم!

در اتاق باز شد و طاهره سرشو آورد تو

_بدو دیگه همه منتظر تو نشستن سر سفره اونوقت تو اینجا داری بزک دوزک میکنی ... یالا بیا بریم

چادرمو مرتب کردم و بسم الله گفتم و از در اتاق رفتم بیرون

پشیمون شدم !اما دیر بود چون طاهره رفت تو آشپزخونه

جهنم و ضرر همین یه باره فهیمه آدم باش و برو ... فو قش این امیرحسین خان رو میبینی و میری دیگه ...

خلاصه سر خودمو گول مالیدمو رفتم تو

پشتش سمت در ورودی بود بخاطر همین ندیدمش .

مرضی جون که دیس سالاد رو میذاشت روی میز تا منو دید گفت: خوب امروز انداختیمت به زحمتا ... ایشالا عروسیه خودت جبران کنیم عزیزم

امیرحسین از روی صندلی بلند شد و برگشت سمت من ...

زود چشممو انداختم پایین . میترسیدم با نگاهش مسخرم کنه ...

_سلام روزتون بخیر

همونجوری که به پایه صندلی نگاه میکردم سرمو تکون دادم .

گرچه توی صداش هیچ تمسخری نبود و اتفاقا خلیلم مودب برخورد کرده بود اما من بازم نمیتونستم سرمو بیارم بالا

طاهره گفت:سلام و احوالپرستون تو حلقم ! چقدرم که طولانی بود خسته شدیم بابا

(نشستم کنار طاهره . امیرحسین نشست سر جای خودش.)

__ طاهره این چه مدل حرف زدنه؟ اینو جدید یاد گرفتی؟

__ وا! حلق چیز جدیدیه؟ اینو که از بچگی بلد بودیم منتها الان کاربردهای استفادش رو یاد گرفتیم

امیرحسین که توی صداش خنده بود گفت: اونوقت میشه بفرمایید این آموزشهای مفید از کجا نشأت میگیره؟

__ الهی قربون ادبیت برم داداش که قشنگ از حرف زدنت مشخصه تحصیل کرده ای! منتها تا وقتی طاهرا تو این خونه جولان میدی جدیدترین آموزشها همه روزه اینجا دایره

امیرحسین: بعد طاهرا از کی اینا رو یاد میگیره؟ از الهه؟!

طاهره: پنهان از بابابزرگ الهه!

امیرحسین: دهنده... الهه که بابابزرگ نداره خواهر من!

مرضی جون چشم غره ای به طاهره رفت و گفت: بسه طاهره ادامه نده دیگه به بلبل زبونی. نیم ساعته همه نشستن سر سفره که غذا بخورند مثلاً!

طاهره نگاهی به میز کرد و گفت: ا! به خدا راضی نبودم منتظر باشید اول من شروع کنم... بفرمایید تو رو خدا

(بی فرهنگ! انگار من چغندر کنارش نشستم. چشمش که به داداش افتاد دیگه منو یادش رفت.... دارم برات)

طاهره بشقابم رو برداشت تا سالاد برام بریزه

مرضی خانم رفت از توی یخچال نون رو بیاره که یادش رفته بود...

موبایل امیرحسین زنگ خورد...

صداش رو شنیدم: بله؟ سلام فرید جان خوبی؟... قربانت.... نه تهر انم... آره... شمارت ناشناس بود از کجا زنگ میزنی؟...

(آروم چشممو آوردم بالا... هیچ کس حواسش به من نبود. به امیرحسین نگاه کردم داشت با قاشق بازی میکرد و حرف میزد

اصلاً شبیه اون نبود که همیشه فکر میکردم.

چقدرم با قبلش فرق داشت!

همیشه فکر میکردم امیرحسین باید موهاش رو مثل پسرای مذهبی تو فیلمای طرف شونه کرده باشه و ریش و سبیل داشته باشه

اما الان فقط یه ته ریش خیلی کم رنگ داشت... مدل موهاشم خیلی خوشگل بود. مثل بازیگرای کره ای زده بود گمونم!

البته موهاش حالت داشت و لخت نبود...

دیگه نتونسم بیشتر از این نگاهش کنم چون داشت خداحافظی میکرد...

طاهره بشقابمو گذاشت و نوشابه ریخت توی لیوانم..

مرضی جون نون آورد و نشست و همه مشغول شدند

خیلی معذب بودم... اصلاً نمیتونستم چیزی بخورم. انگار طاهره فهمید چون آروم کنار گوشم گفت: آخی چقدر قرمز شدی! بابا خجالت نداره که... مگه آرزو نداشتی امیرحسینو ببینی خوب ببینش دیگه...

(داشت شوخی میکرد اما خوشم نیومد! سریع بهش چشم غره رفتم)

طاهره دوباره گفت: غلط کردم این آرزوی تو نبود بخشی از کابوس امیرحسین بود!

(دیگه بماند که چقدر اون روز طاهره کنار گوشتم وز وز کرد و چرند گفت! ... هرچقدر مرضی جون اصرار کرد که بیشتر بخورم نتونستم . امیرحسین وقتی غذاش رو تموم کرد سریع بلند شد و گفت میره فرش رو جمع کنه

کمک طاهره رو هم نپذیرفت! حتما خواهر خودشو میشناخت دیگه !!!

حالا که نبود احساس بهتری داشتم با طاهره ظرفها رو جمع کردیم و شستیم

رفتم توی اتاق طاهره و لباسهای خیسو توی نایلن گذاشتم و چادر مشکیم رو سرم کردم و رفتم بیرون

با مرضی جون خداحافظی کردم ... طاهره گفت تا دم در باهام میاد .

وقتی بهش دست دادم توی چشمام نگاه کرد و گفت: فهمیه خیال نکن من نفهمیدم یهو چت شدا ... اگر نفهم که دیگه خنگم!

(حالا بیا و درستش کن !!!...)

طاهره: میدونی درسته تو بروز نمیدی اما چشمات داد میزنه !

(زبون نداریم اونوقت چشمامون داره داد میزنه !)

سرمو تکیون دادم که یعنی چی؟

طاهره :ببین فهمیه میخواستم بگم خاک تو سرت که خان داداش منو نپسندیدی..

زود رفت تو و در حیاط رو بست از پشت در صدای خنده هاشو میشنیدم

با پام محکم کوبیدم به در

(این دختره آدم بشو نیست که نیست !!)

داشتم با متین ریاضی کار میکردم که گوشتیم زنگ خورد

طاهره بود از 3 روز پیش که خونشون بودم تا حالا ازش خبری نداشتم

جواب دادم ...

طاهره: الو فهم جون سلام خوبی؟ خوش میگذره ؟ آموزش میدادی مزاحم شدم ؟ البته من که مزاحم

غرض از مزاحمت .. فهمیه هفته دیگه مثلا عروسیه داداشمه .. اونوقت من که به دونه خواهرشمو تو چشمم تا دلت بخواد! هنوز نتونستم به لباس درست و حسابی بخرم ...

ببین بیا امروز بریم به دور بزنیم لباسا رو ببینیم ... میای؟

(آخی چه التماسی هم تو صداش بود ...اما نمیرم چون فقط بیخودی مثل اون دفعه مسخره بازی در میاره ...)

دستمو گذاشتم روی یکی از دکمه ها و محکم فشار دادم که یعنی نه ...

طاهره: کر شدم بابا ... حالا چرا نه ؟ .. قول میدم مثل اون روز لوس بازی درنیارم و به قصد خرید بیام ..جون طاهره..تو رو خدا ..

(سکوت کرد که مثلا من فکرامو کنم ... خواهر که نداشت منم که تنها دوستش بودم ... بازم دلم سوخت براش ! دو بار به دکمه رو زدم)

طاهره : ایول ... میدونستم جواب رد نمیدی بهم ... پس رسیدی خونه زود به چیزی بخور بریم دیر نکنیا دوست دالم بوس بوس بابایی ...

(قطع کرد ! معلومه که من سر ظهر نمیرم بیرون !

براش نوشتم : طاهره من ظهر نیام بیرون ... تازه مغازه هام که درست و حسابی باز نیست ... بعدازظهر زودتر میریم ... بای)

جواب داد:باشه راست میگي فقط دير کني کثمت .. بای .

بعدازظهر سر ساعتی که با هم هماهنگ کرده بودیم آماده شدم و رفتم بیرون ...

تو کوچه نبود .. بهش تک زدم

سریع اس زد : وایستا اومدیم .

باشه وایستادم بیا .. حالا چرا نوشته بود اومدیم!؟

در خونه باز شد و طاهره اومد بیرون داشت با دست تند تند موها رو میداد زیر روسریش ...

بهم دست داد و گفت : کلی تیپ زده بودما اه شانس نداریم که ..

با دست پرسیدم مگه چی شده ؟

گره روسریش رو محکمتر کرد و چیزی نگفت.

دوباره در خونه باز شد اما اینبار امیرحسین اومد بیرون ...

منو که دید کنار خواهرش سریع سلامی کرد و گفت :طاهره بدو که شب شد ...

بعدش رفت سمت ماشینی که اون طرف کوچه پارک بود ...

پژو 405 بود ماشینش پس!

_بیا بریم فهیمه از شانس گند ما این امیرحسین خان امروز کاملاً بیکاره و در اختیار

(یعنی چی؟! یعنی من با این پاشم برم خرید لباس مجلسی!؟)

همینو از طاهره با دست پرسیدم ...

گفت:مگه توام میخوای لباس بخری؟

سرمو دادم بالا یعنی نه !

طاهره چپ چپ نگاهم کرد و رفت سمت ماشین ...

سریع دستشو گرفتم و با دست گفتم من نیام

طاهره پاشو کوبید زمینو گفت : بابا تو رو خدا کوتاه بیا ... امیرحسین با ما کاری نداره که اصلاً از ماشین پیاده نمیشه فقط

مبیرتمون ... بیا دیگه شب شد

در عقب رو باز کرد و نگاهم کرد ... چشم غره وزغی اومدم براش و سوار شدم

سریع نشست جلو و گفت : بزن بریم

_کجا بریم ؟

طاهره : به ! بریم عروسیه طاها مستقیم !

امیرحسین : ا !؟! امشبه مگه ؟

طاهره: پ نه پ دیشب بود دیدیم دیر شده گفتیم امشب برپا کنیم مجلسو ...

امیرحسین: طاهره این پ نه پ که از صبح تا شب میگی خیلی قدیمی شده عزیزم ... بگرد ببین چی مد شده جدیداً.. اونو بکن ورد زبونت حداقل ...

طاهره برگشت سمت من و گفت: فهمیده تعجب نکنیا ... من اگر بخوام سر به سر این بذارم از طاها هم زبونش درازتره ...

امیرحسین خندید و ماشین رو روشن کرد

چه جالب ! همیشه فکر میکردم این یکیشون لااقل یکم آروم تر و متفاوت تره ... اما انگار اینم دست کمی از طاها و طاهره نداشت ...

تا برسیم به پاساژی که طاهره از نرگس آدرسشو گرفته بود دوتایی کلی زدن تو سر و کله همدیگه ... البته بیشتر کل کل میکردن !

منم هرازگاهی یواشکی امیرحسین رو دید میزدم ...

و در همین دیدبانی فهمیدم که خیلی قیافه جذابی داره

یکم سبزه بود با چشم و ابروی مشکی ...

از نظر من خوشنتیم بود ... کت تک اسپرت مشکی با شلوار جین آبی پوشیده بود

از طاها که خیلی با شخصیت ترو مردونه تر بود!

فصل دهم

برخلاف همیشه طاهره ایندفعه درست گفت و امیرحسین ما رو که رسوند خودش پیاده نشد و بهمون گفت : هر وقت خریدتون تموم شد زنگ بزنید بیام دنبالتون من همین اطرافم میرم به فرید یه سر بزنم ...

بعدم خداحافظی کرد و رفت .

طاهره موهایش رو یکم از زیر روسری داد بیرون و رفتیم توی پاساژ.

خداییش لباسی که طاهره میخواست تقریباً نایاب بود!

همه لباسها زیادی مدل باز بود...

دیگه داشتیم نا امید میشدیم که چشم افتاد به یه بوتیک که گوشه پاساژ بود و نرفته بودیم مدلهاشو ببینیم

با دست به طاهره نشون دادم و رفتیم توی مغازه ...

طاهره چرخي زد و گفت : نخیر اینجا هم پر !

فروشنده که توي اتاق پرو داشت لامپ میبست گفت : خانم مگه شما چه مدلی مد نظر تونه ؟

(چه گوشای تیزی داشت !)

طاهره گفت : هیچی آقا مدلهای شما رو دیدم ممنون ...

پسره از اتاق اومد بیرون رفت پشت میزش نشست .

نگاهی به جفتمون کرد و گفت : حالا شما بگید مدلی رو که میخواید ... من همه لباسام رو نداشتم که تو ویتترین !

طاهره دست به سینه و ایستاد و گفت: هم دخترتونه باشه هم اینکه زیادی باز نباشه مدلتش .. همین

خوب شد ازمون پرسید ! چون بلاخره لباسی رو که طاهره میخواست از همونجا خریدیم .

یه پیراهن بلند فیروزه ای که پایین دامنش مدل داشت و با پاپیون یه طرف جمع شده بود

بالای لباس هم دکلمه بود که خوشبختانه کت کوچیکی برای روش داشت .

وقتی طاهره پرو کرد خیلی ناز شده بود . جوری که جفتمون سریع پسندیدیم ...

پول رو حساب کردیم و اومدیم بیرون .

طاهره گوشیش رو از جیبش درآورد و همونجوری که داشت شماره میگرفت گفت : بذار زنگ بزنم امیرحسین بیاد دنبالمون .

با دست گفتم نمیخواد خودمون میریم ... اما دیر شده بود چون تماس برقرار شد و طاهره تند تند بهش گفت بیاد دنبالمون

بعدم که قطع کرد برام شکلک درآورد و گفت : کدوم آدم عاقلی وقتی داداشش در خدمتشه میره با تاکسی و اتوبوس خودشو برسونه خونه ؟ اونم بعد از یه خرید طاقت فرسا !!

خوب راست میگفت حرف حساب نداره جواب!

به پیشنهاد طاهره تا اومدن امیرحسین رفتیم توی کافی شاپ و سفارش کیک و قهوه دادیم

اصلا دوست نداشتم دوباره تو ماشین امیرحسن بشینم اما به خودم گفتم فو قش همین به باره دیگه ... از تاکسی که بهتره!

تقریبا به ربع بعد امیرحسین اومد تو ...البته طاهره بهش اس زده بود که کجاییم!

طاهره: به به ماشالا چه قد و بالایی ... چه رخی !

(امیرحسین هنوز به ما نرسیده بود ... برگشت سمت خیابون که به ماشینش به نگاه بندازهطاهره بهو با دست زد رو میز و گفت:

لعنتی چه نیم رخی!!! ... فهمیه تو چرا انقد رو مخی؟...

(من خیلی وقت بود میدونستم این دختره شیرین میزنه اما خوب داداشش که تازه رسیده بود سر میز ما گویا نمیدونست ...

چون با تعجب داشت به طاهره که از خنده سرخ شده بود نگاه میکرد!

سوییچش رو انداخت تو جیب کتش و نشست پشت صندلی .

سرشو کج کرده بود و به خواهرش نگاه میکرد ...

طاهره یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت : ا اومدی ؟ فرید خوب بود ؟ ما خریدمونو کردیم دیگه میتونیم بریم ... بریم ؟

امیرحسین : به سلامتی مبارک باشه

طاهره : مرسی. ایشالا برای دومادی تو برم لباس بخرم پولشم خودت حساب کنی داداشی

امیرحسین: اولا بیخودی به دلت صابون نزن ... دوما تو خیلی زرنگیا ایشالا تا اون موقع خودت عروس شدی شوهر محترمت دست به جیب میشه برات .

طاهره :وا !!! بزرگی گفتن کوچیکی گفتن ... درسته طاهاه هول بود صبر نکرد تو بری خونه بخت ... اما به جون تو من محاله پامو بذارم خونه بخت قبل از تو ... به جان تو

امیرحسین: جان من بیا و خواهری کن این به بارو برو ...ملت منتظره ورود تو هستنا

طاهره : اصلا راه نداره! برادر من که از من سالها بزرگتره بیرون خونه بخت باشه اونوقت من یکاره برم تو خونه بخت !! به چی میگیا نمیرم

امیرحسین ابروهاشو داد بالا و گفت : هر جور راحتی عزیزم ... جفتمون میمونیم خونه بابا ... هان؟

طاهره : هوم؟... اره بابا ... میمونیم ...حالا اصلا ببینیم چی میشه !

امیرحسین دیگه چیزی نگفت و سفارش نسکافه داد

مامان بهم اس ام اس داد که کجایی .بهش گفتم خریدمون تموم شده دیگه داریم برمیگردیم.

نمیدونم چرا اما نمیخواستم بگم با امیرحسین کافی شاپیم !

سند رو زدم و سرمو اوردم بالا که

سرمو آوردم بالا که نگاهم افتاد تو نگاه خیره دو تا چشم مشکي !

نمیدونم شاید چون اولین بار بود نمیتونستم به چشم تغییر جهت بدم

شاید نگاه مشکیش زیادی جذاب بود

و یا شاید اون بود که خیلی ریلکس و راحت بود!

اما هر چي بود همين نگاه چند ثانيه اي كه آخرشم با صداي موسيقي ملايمي كه توي فضاي كافي شاپ پخش شد شكست براي من خيلي چيز جالبي بود ..

برام جالب بود كه هيچ عكس العملي نتونستم نشون بدم ! و اون بود كه با صداي موزيك چشمشو معطوف به فنجون توي دستش كرد....

سريع به طاهره نگاه كردم . خوشبختانه درگير موبائيلش بود

احساس كردم صورتم قرمز شده ... روسريمو با دست جلوتر كشيدمو كش چادرمو تنظيم كردم

بعد از چند لحظه اميرحسين بلند شد و گفت بريم

توي ماشين پشت طاهره نشستم تا كمتر معذب باشم

تمام طول مسير از پنجره به بيرون نگاه ميكردم . كسي حرفي نميزد

فقط به آهنگ گوش ميكرديم...

چقدر برام خوبه آرامش چشمات

وقتي دوستت دارم ميشينه رو لبهات

احتياجه دوست داشتن چه حس زيبايي

چقدر برام خوبه اين عشق رويايي...

فضاي ماشين...صداي خواننده ... كافي شاپ ... نگاه کوتاه اميرحسين .. همه و همه دست به دست هم داده بود تا يه حس جديد دوست داشتني داشته باشم

يه حسي مثل وقتي كه توي بارون پشت پنجره اتاق ميشيني و بوي نم بارون رو با تمام وجود حس ميكني و صداي برخورد قطره هاي بارون با كانال كولر ميشه برات بهترين موسيقيه دنيا!

اگر اون روز ميدونستم كه بعد ها چقدر دنبال اين آهنگ ميگردم قطعاً همونجا از امير حسين اسم خوانندش رو ميپرسيدم !.....

بلاخره رسيديم .. از ماشين پياده شديم

طاهره از صندوق نايلون لباسش رو برداشت و دستمو گرفت

طاهره : بيا بريم خونمون اينو دوباره بپوشم ببين قشنگ ميشم يا نه

دستمو كشيدم و سرمو تكون دادم

طاهره : يعني چي نه ؟ بيا بريم ديگه ... نترس فرشامونو شستيم نميرمت بيگاري.

واي فقط همينم مونده بود كه جلوي خان داداشش اسم فرش شستو بياره

ناخودآگاه چشمم رفت سمت اميرحسين

از لبخندي كه رو صورتش بود به راحتی ميشد فهميد كه ياد اون روز افتاده!

نزدگير ماشين رو زد و گفت : راست ميگه فهميده خانوم ... همه فرشاش رو شستيم نگران نباشيد تشريف بياريد داخل

چشم غره وحشتناكي به طاهره رفتم كه سريع گفت : چيزه حالا عيبي نداره حتما خاله منتظرته ديگه ... برو عزيزم خسته شدي

سرمو تكون دادم و لبخند تصنعی زدم

طاهره اومد بغلم کرد و اروم کنار گوشم گفت :

خاک تو سرت با این چشمت !! اگه یکم جمع کنی چشم و چال وزغیتو قول میدم بعضیا بیشتر عاشقت بشن ... از ما گفتن بود

سریع رفت کنار چون میدونست کتک لازم بود

دستم به نشونه تو دهنی براش اوردم بالا که امیر حسین برگشت سمت

سریع دستمو مثل برف پاک کن ماشین برای طاهره تکون دادم

طاهره زد زیر خنده و گفت : اره میدونم بای بای عزیزم ...

با خجالت به امیرحسین نگاه کردم و با سر خداحافظی کردم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم سمت در خونمون

دستم روی زنگ فشار دادم

برنگشتم ببینم اونا رفتن توی خونه یا نه اما همزمان با باز شدن در ما صدای بسته شدن در خونه اونا رو هم شنیدم

تا روز عروسی نه طاهره رو دیدم نه امیر حسین رو ...

البته طاهره مدام اس ام اس میزد بهم ... این بشر انگار تو بدترین شرایطی که باشی بازم وقت آزاد برای اس ام اس بازی داره همچنان!

توی هر پیامکی که میداد یکی رو مسخره کرده بود ... مثلاً مینوشت:

((حدس بزن کی اومده خونمون ؟ خاله راضیه ... تا جایی که یادم میاد به عمری 2 تا پسر داشت فقط... اما الان 3 تا عروس و ده تا نوه نداشتشم آورده اینجا! خونمون ویران شد فهیم!!!!!!))

((دایی علی امشب به دیگ قرمه سبزی رو بلعید! قبلاً کم خرج تر بودا ... از وقتی یارانه میگیره خیلی تغییر کرده .. هر وقت میاد اینجا ذخیره سال بعدشم میبره انگار!!))

((فهیم الان فهمیدم ستاره دختر عمه کوچیکم برای عروسی لباس سبز فسفوری میخواد بپوشه !! میترسم تو این فصل با گوجه سبز اشتباه بگیرنش عروسی خراب بشه... خدا بخیر کنه!!))

((وای فهیم دلت بسوزه امیرحسین به تیپ دخترکشی زده واسه عروسی که بیا و ببین ... خاک تو سر شدی رفت ! کلی رقیب یافتی عزیزم))

همه پیامکای این یکی دو شبش به طرف این آخریه به طرف دیگه..

خوب معلومه پسری با شرایط و تیپ و چهره امیر حسین کلی طرفدار و کشته مرده داره! حالا من این وسط میتونم ایفاگر نقش هویج باشم !

طاهره چه فکری با خودش میکرد که این چیزا رو کنار گوش من میخوند ؟ مگه شرایط منو نمیدونست ؟ یعنی راضی بود زندگی داداش بزرگشو خراب کنه فقط بخاطر اینکه دوستم بود و دوستم داشت!

نباید میذاشتم اینجوری پیش بره

نمیخواستم خودم رو به نفهمیدن بزنم و تحت تاثیر حرفای بچه گونه طاهره باشم

حتماً تو به فرصت خوب با طاهره صحبت میکنم که دیگه در مورد امیر حسین با من حرف نزنه ... اصلاً دلیلی نداره!

حتی تو این چند روز نگاه امیر حسین رو به این تعبیر کردم که اون فقط کنجکاو بوده دختری رو که دوست صمیمیه خواهرش بوده و تا حالا صدایی ازش رو نشنیده دقیق ببینه ... همین!

فهیمة بابات میکه 20 دقیقه دیگه میریم ... زود باش مادر

قرار بود فرشته بیاد اینجا تا باهم بریم تالار اما ظهر زنگ زد و گفت محمد نمیتونه مرخصی ساعتی بگیره مجبوره بمونه اداره و خودشون احتمالا دیرتر میان عروسی ..

خیلی دوست داشتم الهه رو تو لباس عروسی ببینم حتما خیلی ناز میشد چون کلا دختر با نمکی بود ...

همینطور طاها .. میخواستم ببینم امشبم آتیش میسوزونه یا یکم آدم شده ؟

حتی دلم میخواست زودتر طاهره رو تو لباس جدیدش با مدل مویی که از 1 ماه پیش با آب و تاب در موردش حرف میزد ببینم!

تنها کسی که دوست نداشتم به دیدنش فکر کنم امیر حسین بود ... شایدم دوست داشتم اما به روی خودم نمیآوردم ...

نفس عمیقی کشیدم و کلا بیخیال فکر کردن شدم رفتم جلوی آینه تا به بار دیگه خودمو ببینم و برم بیرون

کت و شلوار مشکی خوش دوختی که تنم بود خیلی شیکم کرده بود

لاغرتر و کشیده تر نشونم میداد ... قرمزیه نواری باریکی که کنار یقه و دکمه هاشم بود به پوستم میومد

موهام رو خیلی معمولی سشوار زده بودم و باز گذاشته بودم ... به تل مشکی قرمزم زده بودم روی موهام که خوشگلتر شده بود

آرایشم خیلی ملیح بود ... چون مامان ممکن بود بکشتم !

کفشای پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و شال قرمزم رو جوری که سشوار موهام بهم نریزه سرم کردم و چادرمو انداختم سرم و رفتم بیرون

چه جالب !!

من و بابا کت و شلوار پوشیده بودیم و مامان کت و دامن!

کلا خانواده رسمی بودیم....

سوار ماشین که شدیم چشم به خونه طاهره اینا بود ... تو کوچه ریسه کشیده بودن و دم در خونشون هنوز کلی شلوغ بود ...

فکر کردم ما از خانواده دامادم اشتیاقمون برای عروسی بیشتره انگار!

بابا بوقی برای دقیقاً نمیدونم کی زد و راه افتادیم

وقتی رسیدیم تالار متوجه شدم خانواده عروس از ما هم عجولتر بودن!!

سریع شال و چادرمو برداشتم و با مامان به جاگیریه مناسب انجام دادیم

مهمونا کم کم میومدن اما طاهره رو هنوز ندیده بودم

مامان خیاری رو که پوست کنده بود گذاشت جلوم و گفت : بخور مامان جون میدونم خودت تنبلتر از این حرفایی که یه خیار پوست بگیری !

ای بابا نه به محبت مادرانت نه به این تیکه انداختنت مامان!!!

هنوز نصفه خیاره از دهنم بیرون بود که یکی محکم کوبوند پشتم

یعنی مزرعه خیار اومد جلوی چشمم با این ضربه!!!!

چشمم کم درشت بود درشتتر شد و کامل زد بیرون ...

برگشتم ببینم کدوم خیر ندیده ای ناکارم کرده که دیدم انگار یه پری جلو روم وایساده و نیشش بازه !!!

کاش صدا داشتم مامانو صدا میزدم ببینم زنده ام یا قلبم جا به جا شده و سکنه زدم ... آخه ضربش زیادی محکم بود!

__ چیه ؟ خیلی خوشگل شدم نشناختیم یا چشم نداری خواهر شوهر خوشگلتر از خودتو ببینی؟ هان؟

بلاخره خیاره از گلوم رفت پایین!

دستت بشکنه طاهره که کلا عقب مونده ای!

چقدرم که خوشگل شده بود ... دلم نیومد دعواش کنم دیگه ...

بلند شدمو بغلش کردم ... با آرایش غلیظشم محکم بوسم کرد

بعدشم گفت : خوش اومدی عروس آینده...چقدر ناز شدی فهیم ... راستی فرشته اینا کوشن؟ خاله کو؟؟؟

رفت کنار مامان و شروع کرد احوالپرسی ... مامانم نشناخته بودش

دیگه از وقتی اولین آهنگ رو گذاشتن طاهره کوک شد و رفت وسط مجلس !

فرشته با عروس و داماد رسید ... هم طاهرا هم الهه خیلی ناز شده بودن

خیلیم بهم میومدن ... وقتی اومدن سر میز مون که خوشامد بگن متوجه شدم الهه طاهرا رو آدم کرده چون علاوه بر اینکه رسمی و مودب بود سرشم بلند نمیکرد...

خلاصه کلا عروسیه خوبی بود ... خوش گذشت

دیگه موزیک قطع شده بود برای شام که طاهره مثل اجل معلق پرت شد روی صندلی کناریم

به فرشته گفت : فري جونم بيا دو تا عکس توپ از من و دوست دیرینه خوشگلم بنداز

فرشته : دوست دیرینه و خوشگل منظورت منم دیگه نه؟؟؟

طاهره : البته توام میتونی باشیا چون ماشالا کلا دیرینه ای و باستانی اما خوب خداییش فهیم از تو خوشگلتره!!!

فرشته ابروشو داد بالا و گفت : بله بله؟خوشم باشه ... حالا این تحفه شد خوشگل من زشت شدم؟؟

((ای خدا ... چقدر فرشته خله! اصلا نمیفهمه من خواهرشم! خواهرم خواهراي قدیم ... والا!))

طاهره سریع دستشو آورد جلوی دهنشو گفت : ااا حرفا میزنیا فرشته جون ... معلومه تو خوشگلتری ! منتها نیست این فهیم امشب زیادی تیپ زده یکم عوض شده گفتم به عکسی باشه بعدا ببینیم آرزو به دل نمونیم که این دختره یه شب خوشگل نبود!

((خلاصه بعد از کلی کل کل فرشته راضی شد از مون عکس بگیره ...

طاهره مجبور مون کرد بریم یه گوشه که خیلیم تزییناتش شیک بود و ایسیم و عکس بگیریم ...

مدل ژستمون خیلی جالب بود ! تو عکس اول سرامونو چسبوندم بهم و یه لبخند بزرگ زدیم... تو عکس دوم کاملا خاتم و مودب کنار هم ایستادیم و با یه لبخند ملیح دست همو گرفتیمو عکس انداختیم !

و همین دو تا عکس چقدر بعدا برام خاطره انگیز شد !!!!

مامان پیشنهاد داد که دنبال ماشین عروس بریم

حتما میخواست به من خوش بگذره !!!

اتفاقا من زیاد دوست نداشتم چون غم عالم میریخت تو دلم وقتی میدیدم که همه دختر پسرا از ماشین میان بیرونو از ته حنجرشون فریاد میکشن ...

سوت میزنن ... جیغ و داد میکنند

کارایی که من خیلی وقت بود تو حسرتش مونده بودم

اما خوب طاهرا فرق داشت مثل داداشم بود ... به خاطر همین مخالفتی نکردم

فرشته بازم خستگی محمد رو بهونه کرد و رفتن خونشون ...

طاهره خیلی اصرار کرد که من برم تو ماشین امیر حسین و با هم باشیم که خوش بگذره ... اما من قبول نکردم

چون میخواستم سر قول و قرارم با خودم بمونم!

از پشت شیشه لک لکی شده نمیتونستم خوب بیرون رو ببینم ... شیشه رو کشیدم پایین و دستمو گذاشتم زیر چوئم

رو به روی در تالار بودیم منتظر اینکه ماشین عروس راه بیوفته

چادرمو سرم نکرده بودم انداخته بودم رو شونم ... شب بود و تاریک کی میخواست تو ماشین ما رو ببینه حالا!

به دخترای رنگ و وارنگی که تند تند سوار ماشینا میشدن نگاه میکردم

بیشترشونو میشناختم ... دخترای عمه و عمو و دایی طاهره بودن

کلا دختراشون بیشتر از پسرشون بودن!

از همشون ساده تر همین طاهره خودمون بود

به جلو نگاه کردم ... مامان و بابا داشتن در مورد خوب بودن مراسم و خانواده عروس و داماد حرف میزدن

شونمو انداختم بالا و برگشتم سمت پنجره ...

باورم نمیشد! این امیرحسینه؟!!!

چقدر عوض شده بوووود ... کنار ماشین طاهرا و ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد

کت و شلوار مشکی که تنش بود قد بلند تر نشونش میداد ... موهاشو بازم مثل بازیگرای کره ای کرده بود که خیلی زیاد بهش میومد

فاصله یکم زیاد بود نمیتونستم صورتشو ببینم ... با دست زد رو سقف ماشین عروسو دوید سمت ماشین خودش

طاهرا با به تیکاف راه افتاد پهو همه ماشینا شروع کردن بوق زدن و سبقت گرفتن!

مطمئن بودم که امیرحسین داشته سفارش میکرده که امشب رو مسخره بازی درنباره !!

واقعا داشت به من خوش میگذشت وقتی میدیدم که بابا نهایت سعیشو میکنه تا بیشترین فاصله رو با ماشین عروس حفظ کنه!!!

به هر حال به قول خودش احتیاط شرط عقله نباید دنبال این راننده های جوون راه افتاد!

حالا خوبه من زیاد هیجان نداشتم وگرنه با این سرعت بابا حتما تصادف میکردیم....!!

مامان گفت : چرا وایستادن حاجی؟

بابا سرشو تکون داد و گفت : حتما میخوان قرطی بازی در بیارن خانم!

مامان : جوونن دیگه .. دلشون به همین چیزا خوشه

یکم سرمو از پنجره بردم بیرون که ببینم چه خبره ... پسرا ریخته بودن وسط خیابون میرقصیدن

ماشین امیرحسین تقریباً نزدیک ماشین ما بود اما جلوتر

صدای جیغ طاهره از همین فاصله هم به گوش میرسید!

مطمئن بودم از امیرحسین میترسیده که پیاده نشده!!!

بعد از چند دقیقه دوباره راه افتادن ... چون تو اتوبان بودیم و خلوت بود همه با سرعت میرفتن حتی بابا

سرمو تکیه داده بودم به پنجره ... بادی که میزد به صورتمو دوست داشتم

صدای بوق بلندی باعث شد چشممو برگردونم سمت صدا

ماشین امیرحسین بود که کنارمون حرکت میکرد ... طاهره برام دست تکیه داد

منم خندیدمو همین کارو کردم که یهو امیرحسین با اخم برگشت سمتم بعدم گاز داد رفت...

دستم خشک شد رو هوا ! این چرا اینجوری کرد ؟

چقدرم وحشتناک شد....

بعد از چند دقیقه صدای اس ام اس گوشیم بلند شد باز کردم از طرف طاهره بود

((خانم خوشگل لطفاً حجابتو رعایت کن خان داداشم غیرتش زده بود بالا!!))

حجابم؟! سریع دستمو بردم سمت شالم... به قول مامانم شالم رفته بود رو فرق سرم!

تقریباً تلمم بیرون از شال بود... هی وای من!

یعنی امیرحسین بخاطر موهام که بیرون بود اخم کرد ؟

شاید طاهره باز میخواست به چیزی بگه باز همون حسی رو داشتم که اونروز تو کافی شاپ داشتم

اما انگار ایندفعه بهتر از دفعه قبل بود ..

فصل یازدهم

اون شب با اینکه کوچه و خونه آقای حکمت شلوغ بود و بابای طاهره از مون خواست تا آخر شب پیششون باشیم اما رفتیم خونه . چون نه مامان اعصاب سر و صدا رو داشت نه بابا ...

منم که بعد از پیامک طاهره فکرم درگیر شده بود ... خیلی دوست داشتم بدونم بازم طاهره چرت و پرتای خودشو نوشته یا واقعا امیر حسین بخاطر همین بهم اخم کرده بود!

البته درسته که من کار بدی نکرده بودم و اصلا کلا به امیر حسین ربطی نداشت !

اما خوب اینکه حس کنی یکی هست که روی تو حساس باشه خیلی خوبه

البته شاید فقط برای من حس خوبی بود !

نمیدونم ... به هر حال دلم نمیخواست اون شب بازم با امیرحسین رو به رو بشم

ترجیح میدادم نرم و نق نقای بعدی طاهره رو به جون بخرم .

لباسامو عوض کردم و رفتم توی تختم

اما مگه سر و صدای تو کوچه میذاشت بخوابم ؟

با این نوریم که از پنجره میاد تو عمرا چشمم روی هم بیاد!

بلند شدم شالمو انداختم روی سرمو رفتم پشت پنجره

یکم پرده رو زدم کنار و پایینو نگاه کردم

زیاد کسی توی کوچه نبود ... داشتم پرده رو میداختم که چشمم افتاد به ماشین امیر حسین ... انگار یکی توش بود

بعد از چند دقیقه درهای جلوی ماشین باز شد و امیرحسین و یه پسر دیگه هم از ماشین پیاده شدند

انقدر کوچه به خاطر ریسه ها روشن بود که سریع چهره پسر رو تشخیص دادم ...

باورم نمیشد !پیمان !!!

این اینجا چیکار میکرد ؟؟؟!!

اونم شب عروسیه طاهرا! اصلا با امیر حسین چیکار داشت!؟

مگه میشناختش؟وای اگر طاهره بدونه شایدم میدونه

با این تیپی که این زده حتما عروسیم دعوت داشته

چقدرم که با امیرحسین صمیمیه!!

هنوز داشتند بیرون ماشین با هم خوش و بش میکردن ...

تقریباً سرمو چسبونده بودم به شیشه از تعجب!!!

پیمان از توی جیب کتش کاردی درآورد و داد به امیرحسین

بعدم با هم دست دادن و پیمان اومد سمت خونه ما ... حدس زدم ماشینشو اینجا پارک کرده

امیرحسین هنوز منتظر بود که پیمان رو بدرقه کنه !! اونم تک بوقی براش زد و رفت

یعنی این چیکار داشت اینجا!؟

بلاخره آمارشو درمیارم ...

سرمو چرخوندم ببینم امیرحسین رفته تو یا هنوز همونجاست که دیدم تکیه داده به ماشینش و داره به من نگاه میکنه

نا خودآگاه دستم رفت سمت شالم که از دیدش دور نموند

چون لبخندی زد و رفت سمت خونه!

خاک بر سرت فهیمه ! همینو میخواستی ؟ حالا میگه این دختره مثل اردک فضولا از همه در و پنجره ها آویزونه !

حالا من آویزون این دیگه چرا انقدر چشمش همه جا هست!؟

گمونم چند شخصیتیم باشه ! نه به نگاه خشک و اخموی توی ماشینش نه به لبخند ملیح حالاش!

جالب اینجا بود که عوض اینکه من خجالت بکشمو پرده رو بندازم برم تو ... اون سریع سرشو انداخت پایین و رفت تو خونه!

حالا خوبه ایندفعه با حجاب بودم ... شایدم این پسره برای همین لبخند زد !!

آره حتما همینطوره ... چون اولین بارم که منو از توی حیاط با اون سر و وضع دیده بود با اخم نگام میکرد!

آخی چه غیرتی !.... لبخندی زدم و رفتم تا بخوابم

اون شب با اینکه کوچیکه و خونه آقای حکمت شلوغ بود و بابایی طاهره از مون خواست تا آخر شب پیششون باشیم اما رفتیم خونه .

چون نه مامان اعصاب سر و صدا رو داشت نه بابا ...

منم که بعد از پیامک طاهره فکرم درگیر شده بود ... خیلی دوست داشتم بدونم بازم طاهره چرت و پرتای خودشو نوشته یا واقعا

امیر حسین بخاطر همین بهم اخم کرده بود!

البته درسته که من کار بدی نکرده بودم و اصلاً کلاً به امیر حسین ربطی نداشت !

اما خوب اینکه حس کنی هست که روی تو حساس باشه خیلی خوبه

البته شاید فقط برای من حس خوبی بود !

نمیدونم ... به هر حال دلم نمیخواست اون شب بازم با امیرحسین رو به رو بشم

ترجیح میدادم نرم و نق نقای بعدی طاهره رو به جون بخرم .

لباسامو عوض کردم و رفتم توی تختم

اما مگه سر و صدای تو کوچیکه میذاشت بخوابم ؟

با این نوریم که از پنجره میاد تو عمرا چشم روی هم بیاد!

بلند شدم شالمو انداختم روی سرمو رفتم پشت پنجره

یکم پرده رو زدم کنار و پایینو نگاه کردم

زیاد کسی توی کوچه نبود ... داشتم پرده رو مینداختم که چشم افتاد به ماشین امیر حسین ... انگار یکی توش بود

بعد از چند دقیقه درهای جلوی ماشین باز شد و امیرحسین و یه پسر دیگه هم از ماشین پیاده شدند

انقدر کوچه به خاطر ریسه ها روشن بود که سریع چهره پسر رو تشخیص دادم ...

باورم نمیشد! پیمان !!!

این اینجا چیکار میکرد ؟؟؟!!!

اونم شب عروسیه طاها! اصلا با امیر حسین چیکار داشت!؟

مگه میشناختش؟ وای اگر طاهره بدونه شایدم میدونه

با این تپیی که این زده حتما عروسیم دعوت داشته

چقدرم که با امیرحسین صمیمیه!!

هنوز داشتند بیرون ماشین با هم خوش و بش میکردن ...

تقریبا سرمو چسبونده بودم به شیشه از تعجب!!!

پیمان از توی جیب کتش کاردی درآورد و داد به امیرحسین

بعدم با هم دست دادن و پیمان اومد سمت خونه ما ... حدس زدم ماشینشو اینجا پارک کرده

امیرحسین هنوز منتظر بود که پیمان رو بدرقه کنه !! اونم تک بوقی براش زد و رفت

یعنی این چیکار داشت اینجا!؟

بلاخره آمارشو درمیارم ...

سرمو چرخوندم ببینم امیرحسین رفته تو یا هنوز همونجاست که دیدم تکیه داده به ماشینش و داره به من نگاه میکنه

نا خوداگاه دستم رفت سمت شالم که از دیدش دور نمود

چون لبخندی زد و رفت سمت خونه!

خاک بر سرت فهیمه ! همینو میخواستی ؟ حالا میگه این دختره مثل اردک فضولا از همه در و پنجره ها آویزونه !

حالا من آویزون این دیگه چرا انقدر چشمش همه جا هست!؟

گمونم چند شخصیتیم باشه ! نه به نگاه خشک و اخموی توی ماشینش نه به لبخند ملیح حالاش!

جالب اینجا بود که عوض اینکه من خجالت بکشمو پرده رو بندازم برم تو ... اون سریع سرشو انداخت پایین و رفت تو خونه!

حالا خویه ایندفعه با حجاب بودم ... شایدم این پسره برای همین لبخند زد !!

آره حتما همینطوره ... چون اولین بارم که منو از توی حیاط با اون سر و وضع دیده بود با اخم نگام میکرد!

آخي چه غيرتي !.... لبخندي زدم و رفتم تا بخوابم

ديدن پيمان پيش اميرحسين انقدر كنجاوم كرده بود كه ديگه نتونستم طاقت بيارم و همونجوري كه با متين رياضي كار ميكردم سريع براي طاهره اس زدم

_شايد باورت نشه اما ديشب پيمانو ديدم تو كوچه ... اونم تو ماشين اميرحسين . تازه شماره هم رد و بدل كردن ... قضيه چيه ؟؟؟؟

مثل هميشه 2 دقيقه نكشيده طاهره جواب داد!

_چقدر هيزي تو دختر ! ديدم ديشب نبودي نگو رفتي پسراي مردمو ديد بزني

خواستم بگم داداشت از منم هيتره كه ديدم اين طاهره خطريه ميرم مستقيم ميذاره كف دسته داداشش به خاطر همين نوشتم

_دلم خواست تو فضولي؟ ... حالا زود بگو چه خبر بوده ؟

متين آستينمو كشيد تا به دفترش نگاه كنم

اي بابا چقدر بگم 2+1 ميشه 3 !!! چرا اين هميشه ميزنه 4

پاك كنشو برداشتمو جواب رو پاك كردم

بعدم با دست يكم توضيح دادم براش

صداي پيامكم اومد مداد رو دادم به متين و گفتم دوباره بنويس !

_الهي بگرم ! عزيزم غصه نخور نميذارم اميرحسينو ازت بگيرن ... الان ميرم شماره رو پاره ميكتم شماره تو رو ميذارم جاش !! خوبه ؟؟

خدا كنه گوشيه اين دختره نيوفته دست كسي ... معلوم نيست يكي اين پياما رو بخونه چه فكري در مورد من بكنه !

_به درك كه نميگي ... اين مزخرفاتم پاك كن تا نكشتم!

_خوب حالا قهر نكن ... الان سرم شلوغه فقط بدون اين پيمانه وكيله !! اومدي خونه بهم بزنگ تا توضيح بدم فعلا باباي ..

جان؟ وكيل ! اونم پيمان ! خدايا بزرگيتو شكر

اين كه تا همين هفته پيش تا بعدازظهر خواب بود ... چجوري وكيل شد ما نفهميديم؟!

مگه وكيلا خشك و رسمي نيستن ؟ اين كه خيلي سرخوشه ! ولش كني دو روز با طاهره كل كل ميكنه

فكر كردم از ديشب تا حالا كلي چيزاي جالب و جديد كشف كردم !

خدا كنه آمادگيه براي ادامش داشته باشم البته اگر ادامه داشته باشه اين سورپرايزا

به دفتر متين نگاه كردم ... آفرين پيشرفت !

ايندفعه زده بود 5 ! خوب به هر حال بچه حلال زاده به دايش ميرم ديگه !!

عصر به طاهره زنگ زدم ... ميگفت انگار اميرحسين با يكي دو تا از دوستاش داره به شركت ميزنه كه براي يه سري كاراي حقوقي دنبال وكيل خوب ميگشته ...

نرگسم كه دست به خير ! سريع پيمان رو كه همسايشون بوده پيشنهاد داده ...

حالا قراره به جورايي بشه وکیل امیرحسین

طاهره بعد از کلي حرف زدن در مورد شرکت و همکاری امیرحسین گفت :

میدوني فهيمه منم ديگه نميرم دنبال کار ... کجا بهتر از شرکت داداشم ؟ به خودشم گفتم قبول کرده برم اونجا ... آخه دوستاش که قراره باهاش کار کنند متاهلن

البته اينم از شانس گند ماست ! اما خوب ما به همينم راضييم

حالا از همه اين حرفا گذشته اين پيمان خل رو بگو چجوري ما رو گذاشت سر کار !

من که ديگه استرس دارم باهاش روبه رو شم ! ميترسم جلوي اميرحسين بهم بگه زبوني رولتي چيزي ... اميرم که حساس !!
ميزنه دکوراسيونشو عوض ميکنه کلا

(ماشالا طاهره هر وقت به من زنگ ميزد بسي خوشحال بود که من زبون ندارم ... کلا خودشو خالي ميکرد!)

راستي فهيم نميدوني ديشب چقدر خنديدم تو ماشين ... خاک تو گورت تو که هميشه روسريتو رو چشمت ميندي ديشب چرا حجابتو نابود کردي؟ نميدوني چقدر رمانتيک شده بودي ... يه دختر بامزه که سرشو از پنجره ماشين آورده بيرون ... باد ميزنه شالش ميرد عقب

موهاي خرمائيش ميرد رو هوا ... و ااااي خيلي حيف شد رم گوشيم پر بود نتونستم عکس بگيرم ازت

اما از همه باحالتتر حرف اميرحسين بود ... ميدوني چي گفت ؟

تا تو رو ديد 5 دقيقه اول که کلا از رانندگي غافل شد بعدم اخم کرد و همونجوري که با حرص دنده عوض ميکرد گفت :گمونم دوستت داشت ميرفت توي تالار چادر و روسري داشت ... حتما اونجا جا گذاشته !

بعدم گاز داد و رفت !!انقدر قريون صدقه غيرت داداشم رفتم که کلهم تو رو يادم رفت !....

طاهره يکم ديگه فک زد بعدم گفت مامانش کارش داره قطع کرد و رفت

شانس آوردم چون يکم ديگه طول ميکشيد گوشيمو پرت ميکردم تو ديوار ..

نميدونم اعصابم خراب بود يا نه ؟ از حرف و کنايه اميرحسين بدم اومده بود يا نه ؟

نميدونم اين اسمش توجه بود يا فضولي ...

اما اينو ميدونستم که بيشتر از همه از دست خودم عصبي بودم که چرا حواسم به خودم نبود !

خدايا يه کاري کن من حال اين پسره پرروي فوضولو بگيرم ... الهي آمين !

واي که چقدر امروز بي حوصله بودم . ديشب اصلا نتونستم بخوابم

صبحم مامان به زور بيدارم کرد براي نماز ... حتي حوصله نداشتم برم تو آشپزخونه چه برسه به با اتوبوس رفتن خونه مريم!

با هر جون کندندي بود آماده شدم و از اتاق رفتم بيرون . مامان مجبورم کرد بشينمو صبحانمو بخورم اما هر کاري کرد نتونست مجبورم کنه که با خودم چتر ببرم

درسته هوا ابري بود . اما من عاشق بارون بودم هيچ وقتم چترم نميبردم

مخصوصا امروز که احساس ميکردم يه برگ دستمال کاغذي هم ميتونه بار اضافي محسوب بشه توي كيفم!!!

خوب آدميزاده ديگه ... گاهي حس هيچي رو نداري گاهي هم بيخودي انقدر حالت خوشه که تو روز روشنم ميتوني تو آسمون ستاره پيدا کني کرور کرور ... اونم تو آسمون تهران با اينهمه آلودگي... فکر کن !

خلاصه بعد از شنیدن تهدیدات مامان بازم بدون چتر اومدم بیرون

هوا ابری بود اما فعلا بارون نمیومد ... تا مقصد هم هیچ خبری نشد که نشد!

متین انقدر اونروز اذیت کرد که کلا فراموش کردم حوصله نداشتم! فقط از در و دیوار میرفتم بالا که متینو بیارم پایین!

گمونم قرص شادی آوری چیزی بهش داده بودن ... یادم باشه مریم اومد بگم اسمشو بده از داروخونه بگیرم واسه خودم!

نزدیک ظهر جقتمون انگاری از جنگ برگشته باشیم رو مبل پخش شده بودیم و نفس نفس میزدیم!

جالیش این بود که اگر کسی تو خونه خواب بود عمرا تکون نمیخورد ... چون کلا بی صدا بودیم

اینش خوب بود....

با التماس تو چشماي پر از شیطن متین نگاه میکردم که یعنی جون مامانت 20 دقیقه بشین خستگی بگیر تا مادرت بیاد

من دیگه توان ندارم !

ولی مگه این بشر التماس حالیش میشه!

یهو پرید از روی مبل پایین و برام شکلک درآورد و پا گذاشت به فرار ...

بی تربیت ... اینهمه روی سوادش کار میکنن کاش یکم به فکر تربیتش بودن!

من یکی تو رو امروز درست میکنم

دوبیدم دنبالش رفت تو اتاقش

خدایا خودت به خیر کن با این سرعت نرم تو دیوار که منحدم میشم!

داشتم میرسیدم بهش که یهو برگشت و با سرعت نور به چیزی پرت کرد طرفم

نفهمیدم چیه چون فقط تو به لحظه اتفاق افتاد

اما هر چی بود از شهاب سنگم وحشتناکتر و سنگینتر بود چون درست خورد پای چشمم

آخ متین بترکی این چه کاری بود در حق معلم خدمت کردی؟

نشستم زمین و با دست صورتمو گرفتم

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم ؟ هم دردم اومده بود بدجور هم اینکه وقتی یادم میومد چجوری با این سنم دنبال به بچه 5 ساله کردم

خندم میگرفت

اما اون لحظه گریه رو ترجیح دادم !! البته در حد همون اشک ... نه بیشتر

متین اومد با دستای کوچولوش دستامو تکون میداد .. میخواست ببینه صورتم چي شده

آروم دستمو برداشتم تا شاهکارشو ببینه ... نمیدونم طفل معصوم چي دید که یهو زد زیر گریه!

به قول طاهره د بیا !!! حالا یکی بیاد اینو آروم کنه

دلم براش سوخت بچه بود دیگه حالا نفهمید شیطون گولش زد به لحظه خواست معلمشو نابود کنه

من که بزرگترم نباید ناراحت بشم!!!

انقدر بدم میاد از این وجدانم که نگو

بغلش کردم و لپ خبیش رو ماچ کردم بعدم با دست اشکاشو پاک کردم
حالا مگه ساکت میشد! زده ما رو ضربه فنی کرده خودش گریه میکنه!
بلاخره با کلی ناز کردن ساکت شد ...
از بس که انرژی از دست داده بود سریع خوابش برد!
گذاشتمش روی تختش و وسایلی که ریخته بود روی زمین یکم جمع کردم
تو رو خدا ببین چی پرت کرده به من ... خدا رو شکر جون سالم به در بردم!
بورس انقدر سنگین! بورس همون قدیمیا ... والا
دیگه الانا مریم میرسید ... چادرمو برداشتم و رفتم جلوی آینه تا شدت صدمات وارده رو بسنجم که دیدم بله
این صورت دیگه برا من صورت نمیشه!
گونه سمت راستم ورم کرده بود و یکم قرمز شده بود
تا برسم خونه حتما کبودم میشه ... اما وقتی گریه های متین یادم اومد چادرمو سرم کردم و با خودم گفتم: کار با بچه ها این مشکلات داره دیگه
مریم هنوز پاشو نذاشته بود تو خونه متوجه صورتم شد
مجبور شدم بگم چی شده ... البته یه جوریه که متین رو دعوا نکنن .. بیشتر خودمو ضایع کردم!
خیلی ناراحت شد ... تند تند عنزخواهی میکرد
منم گردنم شکست انقدر تکونش دادم که بابا عیبی نداره به خدا!
حالا دیگه بدیش این بود که نمیذاشت برم!! گیر داده بود که صبر کن برات آژانس بگیرم بارون شدیده سرما میخوری
هر جوریه بود راضیش کردم که ولم کنه تا برم یکم قدم بزنم!
و بلاخره کوتاه اومد ... اما خوب همین که اومدم بیرون مجتمع فهمیدم اشتباه کردم
باید با آژانس میرفتم ... چون هم سرد بود هم بارون تند بود
صورتم هنوز میسوخت ... اعصابم خورد شده بود پایین چادرم گلی شده بود ...
کلا روی چادرم وسواس داشتم
کنار خیابون ایستادم و یکم با دست پایین چادرمو تکون دادم ... اما بدتر شد که بهتر نشد!
خیس شده بودم در حد تیم ملی ... یه ماشین کنار پام زد رو ترمز و بوق زد!
ای بابا این بنده خدا نمیدونه من امروز زخمیه روزگارم وگرنه پشت سر هم بوق نمیزد بره روی نرو من!
__میخوام برسونمت

با تعجب سرمو آوردم بالا .. ماشین امیرحسین بود!
میخوام برسونمت

با تعجب سرمو آوردم بالا .. ماشین امیرحسین بود!

طاهره هم نیشش باز بود و جلو نشسته بود . نگاهی به سر تا پام کرد و گفت : میخواستم برسونمت ... ولی صبر کن !! ...
امیرحسین به نظرت میتونیم سوارش کنیم ؟ فکر کنم باید روکش صندلیتو عوض کنیا !

بعدم برام شکلک درآورد و خندید ...

امیرحسین خم شد طرف پنجره و گفت : سلام فهیمه خانم ... بفرمایید بالا بارون تنده

خواستم تعارف کنم که دیدم دیگه لوس بازیه تو این وضعیت !

رفتم در عقب رو باز کردم و نشستم

بعدم با سر سلام کردم!

امیرحسین به طاهره گفت : بدو برو عقب

طاهره : و ا چرا ؟ مگه حتما باید کنار فهیمه باشم ؟ نمیرم اینجا خوبه

_طاهره! بیا برو عقب ... جنبه داشته باش تا دوباره سوارت کنم

طاهره : واه واه ... نه که تا تو نبودی من اصلا سوار ماشین نمیشدم! انقده بدم میاد از این آدمای ندید بدید ...

با قهر کمربنشو باز کرد و اومد بیرون ... در ماشین رو چنان بهم کوبید که فکر کنم به قول محمد شاسی ماشین تکنون خورد
اساسی!!

رفتم کنار تا بشینه ... امیر حسین دستشو گذاشت پشت صندلی و برگشت عقب به طاهره گفت : خیلی لوس شدیا ! اگر میخوای
همکار من بشی باید رو رفتارات تجدید نظر کنی آبجی خانوم!

طاهره دست به سینه نشست و گفت : چه خبر؟! تو باید تجدید نظر کنی تا افتخار همکاری بهت بدم!

امیرحسین سرشو تکنون داد و برگشت .

داشتم فکر میکردم شاید اگر رضا زنده بود من الان تو ماشین داداشم بودم

اونوقت طاهره که کنار برادرشه انقدر ناشکره !

کسی حرف نمیزد ... فکر کردم میریم سمت خونه .

اما رفتیم سمت خونه مریم اینا !

کنار ساختمون ایستاد و بوق زد ... طاهره هم مثل من تعجب کرده بود

در جلو باز شد و یکی پرید تو بازم پیمان!

با اون صدای بلندش با امیرحسین سلام و احوالپرسی کرد و برگشت عقب

طاهره رنگش پریده بود .. دست منو گرفت

پیمان خیلی مودبانه با هر دو مون احوالپرسی کرد اما در آخرین لحظه که میخواست برگرده چشمکی بهمون زد .

بعدم سریع برگشت و گفت : خوب آقا امیر تشریف میاوردید بالا در خدمت بودیم

(چقدر این بشر پرروه !! اینو طاهره با حرص و خیلی آروم گفت!)

امیرحسین راه افتاد و گفت : ایشالا تو یه فرصت دیگه حتما مزاحمت میشم

پیمان : نه دیگه مزاحمت میشم نه ... مزاحمت میشیم! راستی من خودمو معرفی نکردم ...

یه کوچولو برگشت سمت عقب و گفت : پیمان هستم وکیل پایه یک دادگستری و از دوستان بسیار جدید و تاپ امیرحسین ...
خوشبختم

طاهره نیشخندی زد و روشو کرد سمت پنجره

پیمان گفت : امیر جان معرفی نمیکنی؟

طاہرہ یہو گفت : کی رو معرفی کنہ آقای وکیل ؟ شما کہ ما رو میشناسی !

امیر حسین گفت : می شناسید ؟ چطور ؟

طاهره شونه بالا انداخت و بي تفاوت گفت :ايشون دايي منينه .. خونه مريم خواهرشون با هم آشنا شديم .. وقتي اومده بودن به خواهرشون سر بزنن

پیمان زد زیر خنده و گفت : راست میگه یادم نبود . ایشون خواهرتون هستن امیر جان ؟

امیر حسین بله ای گفت و ضبط رو روشن کرد .

ظاهره سرشو آورد کنار گوشمو گفت : خوشت اومد ؟ میخواست ببینه اسمم چیه که نتونست بفهمه . مثلاً وکیلیم هست!

یکدفعه پیمان بلند گفت : من عاشق زبونم!!

جوري داد زد که ما پریدیم هوا! احتما فهمیده بود داریم در مورد چی حرف میزنیم و میخواست حاملونو بگیره!

امير حسين گفت : چي پيمان؟!

پیمان : ببخشید حواسم نبود یکم بلند گفتم . اینجا به قنادی هست که شیرینی زبونش معرکست . یهو دیدم یادم اومد ! یادم باشه حتما بخرم امتحان کنید ...

آخ که طاهره چه حرصی میخورد.... یه دستشو مشت کرده بود و میکوبید به پاش ..

میدونستم بخاطر حضور برادرشه که ساکت مونده وگرنه الان مثل بمب میترکید .

دستشو گرفتم و تکون دادم ... با اخم برگشت سمتم

خندیدمو با دست گفتم پوستت خراب میشه ... نفس عمیق بکش.

میخواست جواب بده که چشمش افتاد به زخم روی صورتش و داد زد و اااااااااااااااااااا!

یعنی امیرحسین کو بیید رو ترمز! محکم خوردم به صندلی و همون لحظه به یاد رفتگان طاهره افتادم و آبا و اجدادش!!!

هنوز درست جا به جا نشده بودیم که پیمان برگشت عقب و گفت : یا خدا !!! یعنی شما هم یاد شیرینی زبون افتادی میخواستی یادآوری کنی؟

طاهره داشت پیشونیشو میمالید که خورده بود به صندلی

چشم غره ای رفت و چیزی نگفت .

برام عجیب بود که امیرحسین هیچی نمیگفت .. سرمو آوردم بالا دیدم داره از توی آینه با عصبانیت به خواهرش نگاه میکنه ..

بعدم منتظر فقط گفت : خوب؟

ظاهره که معلوم بود خودشم از نگاه برادرش ترسیده با تنه پته گفت : هیچی داداش بخدا حواسم نبود ... آخه شما صورت اینو ببینید! هر کسی بود جیغ میزد دیگه

(بي فرهنگ ! ميخواست خودشو راحت کنه نگاه همه رو سوق داد سمت من!)

سه تايي مثل وزغ زل زده بودن به صورت من !

-چي شده خانم معلم ???

مونده بودم چجوري توضيح بدم براشون با زبون بي زبوني ...

با دستپاچگي براي طاهره با دست يه چيزايي گفتم كه مطمئن نبودم چيزي فهميده يا نه !

اميرحسين سريع گفت : خوب طاهره ؟ چي شده ؟

_نميدونم والا ! انگار گفت متين اين بلا رو سرش آورده ... آره فهميده ؟

سرمو تگون دادم ...

پيمان كه با دقت داشت به طاهره نگاه ميكرد يهو برگشت سمت منو گفت : متين خودمون ؟

بازم سرمو تگون دادم .

پيمان : متين ما ؟ نه بابا !!! ايول .. قريونش برم كه به دايش رفته ضربه شستش!

وقتي ديد همه دارن چپ چپ نگاهش ميكنن سريع گفت : البته غلط كرده ها ! قبلنا از اين كارا نميكرد . حتما به خانواده مهرداد اينارفته ... ميگم مريم درستش كنه !

بعدم نگاهي بهمون كرد كه سه تايي زديم زير خنده !

چه روزي بود اون روز ... پر حادثه !

تا به خونه برسيم متوجه شدم كه چند باري اميرحسين خيلي نامحسوس از توي آينه نگاهم كرد .

حتما ميخواست ببينه كه صورتم چي شده !

من و طاهره جلوي در خونه پياده شديم و اون دو تا رفتن دنبال كاراشون .

وقتي رفتم خونه سريع براي مامان روي كاغذ نوشتم صورتم چي شده و دادم تا بخونه

چون كلا دستام از حس افتاده بود از خستگي!

فصل دوازدهم

یک هفته ای بود که خبر زیاد جدیدی از طاهره نداشتم . می‌دونستم سرشون گرم راه اندازی شرکت و طاهره هم کلی ذوق داره!

بلاخره بعد عمری میره میشه کارمند ... اونم با ریاست برادرش!

به هر حال انقدر سرش شلوغ بود که دو روزی بود حتی پیامکم نداده بود بهم . راستش از دستش یکم دلخور بودم

یه جورایی حسودیم میشد ... می‌ترسیدم پیمان و امیر حسین و کار جدید طاهره رو از من دور کنه

طاهره تنها دوست نزدیکم بود حتی از فرشته هم بهم نزدیکتر بود ..

وقتی فکر می‌کردم که تو این سالها طاهره حتی یک روزم از حالم بی خبر نبوده از خودم خجالت میکشیدم

شاید اگر من جای اون بودم که با یه دختر ساکت که حتی نتونه باهات همدردی کنه دوست میشدم بلاخره بعد از یه مدت کم میاوردم و میرفتم سراغ یکی دیگه

اما طاهره همه جا و همیشه با من بود ... حتی همیشه پشتیبانم بود

حالا که اون کار داره و سرش شلوغه دلیل نمیشه که من حالی ازش نپرسم و قهر کنم !

باید بهش زنگ بزنم ...

گوشتیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و شمارشو گرفتم .

بعد از چند تا بوق جواب داد

-جانم ؟

دستمو گذاشتم روی دکمه و کمی فشار دادم

-چی میگي؟! تویی فهمی ؟ باورم نمیشه ... امیرحسین بیا یکی بکوب تو مخ من ..

(این دختره دیوونست صدای امیرحسین خیلی نزدیک بود ..

-چرا باید بگویم تو مخت ؟!

-تو بیا بگو

-قربونت برم آجی من یکی رو از این مسخره بازیها معاف کن که اصلاً حوصله سرزنش مامانو ندارم

-اووووف خوب حالا توام! پس بیا من بزمن تو سر تو

-دیگه چرا ؟ اصلاً گوشه چرا دستته ؟ کدوم بنده خدایی رو پشت خط نگی داشتی!

-خاک تو سرم انقدر نکوبیدی که اصل قضیه رو یادم رفت ... الو الو فهیم هستی ؟

(پ نه پ نیستم ... گوشه رو نگی داشتی که مخابرات خوشحال بشه!)

دوباره دکه رو زدم

-خوب خدا رو شکر هستی ... انقدر این روزا خسته ام که فکر کردم راستی توهم زدم ... چی شده افتخار دادی یاد من کردی؟
بابات برات شارژ خریده کلک؟؟؟

(زد زیر خنده ! بی فرهنگ ... الان امیر حسین فکر میکنه من بدبختم! شیطونه میگه)

-الو ... خوب بابا شوخی کردم همه میدونن تو رتبه اول پرداخت قبض رو داری تو کل سیستم همراه اول

(صدای امیر اومد دوباره : طاهره یکم آدم باش ... بیخود نیست سه روزه ما زنگ موبایلتو نشنیدیم! همین کارا رو میکنی که کسی بهت نمیزنگه!)

-اییییییی ! لیاقت ندارن صدای منو بشنون .. انقدر ریجکت کردم که خسته شدن همشون . بعدشم تو چرا به حرفای من و دوست
جونم گوش میدی؟ پررو

(دکه رو محکم فشار دادم)

-هووووووی کر شدم روانی! دستتو بردار بابا .. من نمیدونم کی به تو گف...

هنوز داشت حرف میزد که قطع کردم ! البته مجبور بودم چون اونجوری تا صبح فک میزد .

سریع براش نوشتم که : طاهره جونم میخواستم فقط حالتو ببرسم همین !

_قربونت برم فهیمه جون که منو یادته هنوز ! خوبم به کوریه چشم بعضیا !

_بعضیا کیه دقیقاً؟؟؟

_قطعا تو نیستی خیالت جمع ... راستی فردا بعد از ظهر که میای اینجا؟

_چه خبره اونجا؟

_بله برون من و امیر حسینه اونم یکجا!!

-به سلامتی ! نمیتونم پیام عقدکنونه خودمه مراسم داریم

-چه خوب! ما هم میایم دور هم مراسم میگیریم!

_زهرمار بگو دیگه

-باید سبزی آش پاک کنیم عزیزم ... میدونی که پس فردا نذری داریم !

(هي واي من ! راست ميگفت امسال اصلا يادم نبود .. هر سال روز تولد امام حسين (ع) مرضي جون آش رشته نذري داشت ...
نذر اميرحسين بود که بچه اولش بوده ... بخاطر همين اسمش حسين بود!

ما هم هر سال براي کمک ميرفتيم

منتها امسال از بس فکرای مختلف تو سرم داشتم که به کل فراموش کرده بودم !

براش نوشتم : حتما ميام دوست جوني

و فکر کردم هر سال ميرفتم به عشق امام حسين ... امسال ميرم هم به عشق امام حسين هم بخاطر اميرحسين!

تازه شستن ظرفاي ناهار تموم شده بود که مامان گفت :

-فهيمة من ميخوام برم خونه مرضيه خانم... تو مياي؟

سرمو به نشونه مثبت بودن تگون دادم

-باشه پس بيا برو آماده شو که بریم

رفتم توي اتاقم و زود حاضر شدم ... هر وقت ميخواستم با مامان برم بيرون بايد دو دقيقه اي آماده ميشدم چون مامان اصلا حوصله معطل شدن نداشت!

فقط مرضي جون و طاهره خونشون بودن

الهي و طاها رفته بودن ماه غسل کيش ! بنابر اين فردا هم براي آش نبودن

خدایا اين همه سبزي رو ما 4 تايي بايد پاک کنيم يعني!؟

طاهره زد پشتم و گفت : نبيتم غمتو .. غصه نخور خدا با ماست ! بسم الله

تا عصر طول کشيد از خستگي داشتم ميمردم مخصوصا که صبح با متينم کلي سر و کله زده بودم

مامان و مرضي جون رفتن سبزيها رو دو تايي شستن

من طاهره رو هم نشوندن که پياز براي روي آش درست کنيم!

بماند که چقدر من گريه کردم و طاهره غش غش ميخنديد ... من به پياز حساسيت داشتم .

خدایا فردا چشمم سالم باشه ! اين دختره که عين خيالش نيست انگار داره سيب پوست ميکنه!

با هر بدبختي بود تمومش کرديم

حمله کردم سمت سينک ظرفشويي ... شير آب رو باز کردم و صورتمو گرفتم زيرش

آخي خنک شدم

طاهره برام حوله آورد

بعدم صداشو آورد پايين و گفت : الهي بميرم برات ! در آينده ميخواي چيکار کني پس؟

سرمو تگون دادم که يعني چي؟

-آخه ميدوني داداش اميرحسين عاشق آش رشتست مخصوصااا با پياز داغ فراووووون !

چشمم دوباره وزغي شد!

-اه اه اه ... دیگه الان با این چشماي سرخ که نیم متر زده بیرون شدي کپی وزغ !

تو رو خدا به کاري کن فردا این شکلي نباشي میترسم بخوره تو ذوق داداشم !

(گاهی وقتا صبر و نگاه اصلا نتیجه نمیده ... باید رسماً وارد عمل بشي !)

دوبیدم دنبالش ... با جیغایی که طاهره موقع فرار میکشید به خودم شک کردم و فکر کردم بد نیست به لحظه کنار آینه توي سالن بایستم و خودمو نگاه کنم ...

نه بابا انقدرام وحشتناک نشده بودم فقط یکم چشمام پف کرده بود و قرمز شده بود

طاهره سرشو از کنار دیوار آورد تو و گفت : حالا دیدي حق با من بود وزغ؟؟؟

و دوباره دوبیدم دنبالش!

شب به مریم گفتم که نمیتونم فردا پیام پیش متین

گفت مشکلي نداره میذارش خونه مامانش .

صبح زودتر بیدار شدم رفتم حموم دوش گرفتم و بعد از خوردن صبحانه رفتم تا آماده بشم .

مانتو مشکي خوشگل که خیلی خوش دوخت بود پوشیدم با شلوار جین سورمه اي و شال سفیدم رو سرم کردم .

یه آرایش خیلی ملیحم کردم ... از نظر خودم با نمک شده بودم

رنگ سفید پوستمو روشن تر کرده بود

ساعت مچی که تازه خریده بودم و بند چرم مشکي داشت بستم چادرمو برداشتم و رفتم پیش مامان .

دو تايي رفتم بیرون ... اولین بار بود که میخواستم برم خونه طاهره اینا و استرس داشتم .

شاید بخاطر این بود که میدونستم امیرحسین اونجاست و بعد از نگاه هاي گاه و بي گاهي که بینمون رد و بدل شده بود حس میکردم ممکنه مرکز توجهش باشم

البته اینا برام قطعي نبود چون هنوزم فکر میکردم امیرحسین میتونه مثل طاهره رو من حساب باز کرده باشه!

به هر حال مامان زنگ رو زد و خیلی سریع در باز شد چون مرضي خانم پشت در بود

دیگ آش رو توي حیاط گذاشته بودن ... یه طرفم یه فرش کوچیک انداخته بودن

همه چیز مثل سالاي قبل بود جز دل من !

سلام و احوالپرسیا رو کردیم و نشستیم روي همون فرش گوشه حیاط البته کفشامو در نیاوردم و پامو از فرش گذاشتم بیرون

بعد از چند دقیقه طاهره هم سر و کلش پیدا شد ...

چه بامزه شده بود . سارا فون مشکي با زیر سارا فونیه قرمز و شلوار جین مشکي پوشیده بود...

یه شال قرمز همینجوري شل انداخته بود رو سرش

اولش منو ندید با مامان روبوسي کرد و گفت : دخترت کو خاله ؟

_دوست خودتو میگی دیگه خاله جون ؟

__حالا همون !

__يعني بچم انقدر ريز و ميزه كه نديديش !؟ نشسته اونجا ..

طاهره برگشت و ديدم.....

طاهره برگشت و ديدم

__به سلام خاله ريزه! بفرما تو دم در بده!بذار برسي بعد برو سريع جاگيري!

ميدونستم تا بلند نشم ولم نميكنه .چادر مو گذاشتمو رفتم پيشش .

هر سال ما 4 تا بوديم و طاها . گرچه پارسال الهه هم بود ... اعظم خانم كه ميمود به قول خودش آش رو يه همي ميزد و ميرفت تا به مهموناي هميشگيش برسه!سهمش رو هم كه ما ميبردیم

امسال طاها و زنش كه ماه عسل بودن ... اما اميرحسينم نبود .

انگار قرار نبود امروز بياي ! خورد تو ذوقم ... البته كسي حرفي در موردش نزد

اما از نظر من معنيش اين بود كه نمياد

مامان رشته رو ريخت و به مرضي جون گفت :

مرضيه امسال سبزي و رشته رو بيشتري كردي نه ؟

-آره آخه امسال خريد سبزي و وسايل آش با بچم اميرحسين بوده اونم كه هميشه ميترسه همه چيز كم بياي رفته هر چي من گفتم دو برابرشو خريده آورده

__زننده باشه

طاهره : بله ديگه قربونش برم خريد هبتي کرده بار گذاشته رفته ... ديگه نميگه اين بيلو كه گذاشته تو اين ديگ 4 تا زن ميتونن هم بزني يا نه!

(راست ميگفتا ! نميدونم بيل بود راستكي يا نه ! اما هر چي بود سنگين بود)

مامان : فاهيمه من و خاله مرضيه ميريم بالا وسايل روي آش رو درست كنيم بياريم حواستون به ديگ باشه شيطنتم نكنيد

سرمو تكون دادم و رفتن

طاهره زد پشتم و گفت : قربون دستت داري هم ميزني يه دعائي هم واسه ما كن كه يه شوهر خوشتيپ پولدار خوشگل وكيل گيرمون بياي .. حاجت روا شي خواهر... من از صبح تا حالا انقدر هم زدم و حاجتامو كه ليست کرده بودم گفتم كه از دست درد دارم ميميرم !!الانم يه دقيقه به سارا بزنگم و ميام

(پررو ! من و گذاشت و رفت! وكيلم باشه! خوب يهو بگو گيوم پيش پيمان گير کرده ديگه ... اينكه خجالت نداره

منم داداش تو رو پسنديدم ... اما خوب تو كجا و من كجا!

اما بدم نگفت منم يه هم بزني شايد حاجت روا شدم!

دسته چوبي همون بيل رو گرفتم و سعي كردم تكونش بدم ... اما خدايش سنگين بود

دو دستي از وسط چوبش گرفتم كه راحتتر باشه ... با اينكه هر 5 دقيقه ممكن بود يه دور بخوره اما باز از هيچي بهتر بود!

چشمامو بستم و دعا كردم

خدایا اگه پیمان پسر خوبیه بذارش سر راه این طاهره و بزنی پس سرش بیاد خواستگاری تا ما هم از شرش راحت بشیم

خدایا روح داداش رضام همیشه شاد باشه ... خانوادم سالم باشن

خداونم همیشه منم مثل اون موقع ها زبونم باز بشه و حرف بزنم ؟ يعني ميشه دوباره صداي خودمو بشنوم ؟ براي تو كه انقدر بزرگي كاري نداره منم خوب كن !

احساس کردم بیل سبکتر شد ... آره یکی داشت کمک میکرد با هم بچرخونیمش

حتما مامانه که چيزي نميگه تا دعام رو تموم کنم

خدایا اگر بتونم حرف بزنم دیگه میتونم امیرحسین رو دوست داشته باشم

دوست دارم مثل همه عاشق بشم ... مثل همه !اینکه چیز زیادی نیست ...

یه قطره اشک از چشم افتاد

_میگم حالا نزنه حاجتاتون قاطی بشه تو شوهر کنی دادا!!ش!!!

داداش!!! منظور طاهره چی بود؟

چشمم باز کردم... نگام افتاد به دست مردونه ای که بالاتر از دست خودم روی همون بیله بود!

باورم نمیشد امیرحسین بود که کنار من و ایستاده بود و داشت با من آش هم میزد؟!

دستم خشک شده بود ...

طاهره گفت: بیا برو امیرحسین تا آمارتو ندادم... دختر مردم سخته کرد. میمیری یه یالا بگی؟

امیر حسین: دیدم سخته هم زدنش خواستم کمک کنم . التماس دعا فهیمه خانم

دستشو برداشت و با قدمهای بلندش رفت توی خونه

چقدر اسممو قشنگ گفت . همه میگفتن فیومه رو درست تلفظ نمیکردن

اما امیر حسین دقیقا گفت فہیمہ .

__ عزیزم سالمی؟؟ چرا مثل درخت خشک شدی!؟

خاک بر سرم طاهره هم فهمید ذوق مرگ شدم! شونه هامو انداختم بالا و رفتم دورتر و ایستادم

بر خلاف تصورم نه طاهره ديگه حرفي زد و نه حتي اميرحسين چيزي به روي خودش آورد!

یه جوری که حس میکردم من خودم توهم زدم!

داشتم روی ظرفای آش رو تزیین میکردم که طاهره گوشیم رو از جیب مانتوم درآورد و گفت : دو تا عکس باحال دارم برات

بلوتوث میکنم رفتی خونه ببین برای امیرحسینم بعدا میفرستم آخه خیلی نازن!

حتما باز عکس نی نی کوچولو گیر آورده داره براي همه ميفرسته !

وقتی امیر حسین با سینه، ظرفای آش رو میبرد که یخش بکنه مرضیه خانم گفت: ایشالا تا سال دیگه تو هم مثل طاها داماد بشی.

و با زنت بیای پای دیگ آش

طاہرہ چشمکی، بہم زد و گفت : ایشالا

و من چه حس خوبی، بهم دست داد !

چرا عزیزم فرستادم البته اون عاشقانه رو ... دلم نیومد عکس بی حجاب تو بفرستم و خدایی نکرده گناهی به پای تو نوشته بشه!
(بعدم شکل خنده گذاشته بود)

فصل سیزدهم

یک هفته ای از اون روز میگذشت و شرکت دو روزی میشد که کارشو شروع کرده بود

مامان بهم گفت باید به چیزی بخرم و برم تبریک بگم ! چون طاهره از من توقع داره

بد فکرم نبود یکم فضولی میکردم!

چهارشنبه صبح به طاهره اس زدم که بعدازظهر شرکت هستی پیام سر بزنم ؟

میخواستم سرزده برم اما خوب آدرس نداشتم ...

زنگ زد ...

_الو سلام فهمیدم جونم خوبی؟ چیزی امروز سرمون یکم شلوغه اینجا بهم ریختست ... من میگم فردا عصر بیای بهتره . طرفای ساعت 5 ... چگونه ؟

به نظرم مشکوک میزد! دستمو گذاشتم روی دکمه و فشار دادم

_اوکی ... پس من فردا منتظرتم ... آدرسم برات میفرستم ... از طرف من لپ متینو بکش منم به امیرحسین سلام میرسونم !!! بابااای

دیوونه ! نمیدونم چرا طاهره خواست امروز برم .. یعنی ازش بعید بود چون میدونست ممکنه من تا فردا پشیمون بشم .

اما خوب شاید دلیلی داشته!

**

پنجشنبه بعد از ناهار یکم خوابیدم و به مامان گفتم ساعت 3 بیدارم کنه ..

حالا بماند چقدر مامان بنده خدا سرم داد زد تا بیدار بشم!

یکم تیپ زدم و آدرس رو برداشتم رفتم بیرون

اول رفتم گل فروشی به دسته گل خیلی خوشگل و شیک خریدم که توش گل رز سرخ و گل مریم و زنیق بود

بعدم با تاکسي مستقيم رفتم جلوي در شرکت .

چه ساختمون شیک و بزرگي بود! آفرين اميرحسين

رفتم توي آسانسور و طبقه 6 رو زدم ... به ساعت نگاه کردم 20 دقیقه به 5 بود یکم زود رسیدم اما اشکالي نداره

دستم خسته شد .. چه دسته گل سنگيني!

آسانسور وايستاد و اومدم بيرون .. پيچيدم سمت راست و رفتم تو راهروبي که اونجا بود ... انتهاي راهرو به تابلوي طلايي کنار در چوبي بود که زده بود شرکت بازرگاني حکمت

خودشه ... خدا رو شکر در بازه !

آروم در رو هول دادم و رفتم تو ... چقدرم که ساکت بود

انگار هيچکس نبود! یکم کنار ميز منشي که کنار در بود و ايستادم اما خبري نبود

صداي حرف زدن ميومد ! باز فضوليم گل کرد

گل رو گذاشتم روي ميز و رفتم پشت دري که زده بود مدير عامل

حتما اتاق اميرحسينه ! چه کلاسيم گذاشته!

صدا بالاتر رفت ... طاهره بود

_اميرحسين تو داداش مني اين چه حرفيه!

_هه بخاطر همينه که بيشر هواي اونو داري تا من ؟ آره ؟

(صداي اميرحسين عصبي بود ... خدایا منو ببخش همين يه بار گوش وایسم ببينم چه خبره !)

_اونم دوستمه ! مثل خواهره نداشتمه ... در ضمن من هواي کسي رو ندارم . من جفتون رو دوست دارم . منتها هر کدوم رو يه جور

_اين که کاملاً معلومه دوستت رو چه جوري دوست داري .. اما طاهره حرف آخرم اينه ...

(یکم سکوت شد .. دوست طاهره کيه که دارن سرش دعوا ميکنن! دوباره صداي اميرحسين اومد

(یکم سکوت شد .. دوست طاهره کيه که دارن سرش دعوا ميکنن! دوباره صداي اميرحسين اومد

_ببين من براي خودم دلايل و شرايطي دارم که به سادگي نميتونم از شون بگذرم .

همه حرفاي تو درست ... من همشو قبول دارم ... من براي فهميه خيلي احترام قائلم ..

اون دختر پاکيه مهربونه خوبه درست .! اما من نميتونم ... نميتونم فکر کنم يه عمر بايد با کسي زندگي کنم که حتي نميتونه اسممو صدا کنه!

حتي نميتونه بگه اميرحسين! من مثل تو روانشناس نيستم که از تو چشماتش بتونم حرفشو بخونم !نميتونم تو سکوت مطلق زندگي کنم طاهره ... نميتونم

_ يعني مشکلت فقط حرف نزدنه؟

_معلومه که آره !

__ پس چرا امیدوارش کردی؟

__ من؟؟

__ بله تو

__ چیزی یادم نمیاد ! میشه بگی کی امیدواری دادم که خودم نمیدونم!؟

__ آره با نگاهات .. با اون کار مزخرف هفته پیش که آتش داشتیم ...

دیگه نمیتونستم اونجا بمونم ... بغضی که تو گلم بود داشت خفم میکرد .

حرفای بعدی امیرحسین برام مهم نبود ... نمیخواستم چیزی بشنوم

حالم خیلی بد بود خیلی . تو اون لحظه از اون شرکت از مدیر عاملش از طاهره حتی از خودم متنفر بودم!

دوست داشتم زودتر از اونجا فرار کنم ... موقع بیرون اومدن شونم محکم خورد به چهارچوب در اما دردی حس نکردم ... چون دردی که تو دلم بود بدتر بود!

توی آسانسور نگاهم به چهره بق کرده خودم توی آینه افتاد

به چشمام که خیس بود ... دلم برای خودم سوخت ... چقدر عمر خوشیم کم بود!

فقط یه هفته .. با دستم گوشه چادرمو مچاله میکردم و دوباره باز میکردم و باز از اول!

یاد دسته گلم روی میز منشی افتادم ... خوشبختانه کارتی روش نزده بودم که بدونن از طرف منه !

از ساختمون اومدم بیرون و تاکسی دربست گرفتم

بدون اینکه به ساختمون پشت سرم نیم نگاهی بکنم سوار شدم و در رو کوبیدم بهم .

دیگه طاقت نداشتم ... دستمو گذاشتم روی صورتمو از ته دل زار زدم .

راننده که اصلا ندیده بودمش فقط زیر لب گفت :استغفرالله!

بعد صدای آهنگی اومد که داغ دلمو تازه تر کرد !

دیره دیگه دیره

اون که میخوامش داره میره

دیره داره میره

دل نازک من میشکته میره

ازش نخوام بمونه ..

آخه فک نمیکردم نمونه

خیال میکردم نگفته هامو از توی چشمام میخونه

بهش نگفتم دوش دارم

آخه فک نمیکردم کم بیارم

فک نمیکردم اینقدر راحت قلبمو پیشش جا بزارم

دیره دیگه دیره

اون که میخوامش داره میره

دیره داره میره

دل نازک من میشکته میره

وقتی که دوری

وقتی که نزدیک

وقتی که روشن

انگاری تاریک

وقتی بودند

حکم نبوده

وقتی که موندنت

حکم نمونده

اینقه دیدن مثل ندیدنه

اینقه بودن مثل بریدنه

اینقه داشتن مثل نداشتنه

اینقه خواستن مثل نخواستنه

.....

....

...

..

.

دستمالی از کیفم آوردم بیرون و اشکامو پاک کردم . تو دلم گفتم به درک که نمیتونی با من زندگی کنی!

ازت متنفرم ... هزار سالم که باشه اسم تو رو صدا نمیکنم!

میدونستم همه اینا دروغه و چرت و پرت اما اون موقع فقط دلم با همین حرفا خنک میشد!

گوشیم زنگ خورد . طاهره بود

اصلا تقصیر طاهره بود که من خورد شدم ... اون بود که همیشه بهم گیر میداد و ورد زبونش امیرحسین بود!

یاد عکس دو نفرمون افتادم ... چقدر دوستش داشتم !

تو این یه هفته هزار بار نگاهش کرده بودم

چرا همه چیز انقدر زود خراب شد ؟ رویاهام مثل خودم کم شانس بودن!

طاهره وقتی دید جواب نمیدم پیام داد

چرا نیومدی فهم جونم ؟ من منتظر تما ! گوشتو چرا جواب نمیدی؟

دلم برای اونم سوخت ! طاهره همیشه از من دفاع میکرد حتی امروزم همین کارو کرد

دستام میلرزید براش نوشتم

نتونستم ایشالا یه وقت دیگه ... منتظر نباش خودم بهت میزنم بای

گوشتیم رو خاموش کردم و پرتش کردم تو کیف

به راننده گفتم بره پارک ساعی که همون طرفا بود . نمیتونستم با این قیافه برم خونه که مامان سکنه کنه!

توی پارک رو به روی قفس سنجابها نشسته بودم و بهشون نگاه میکردم

صدای آدمها رو گوش میکردم ... وقتی همدیگرو صدا میزدن ... بچه هایی که شعر میخوندن ... آدمایی که تلفنی حرف میزدن

به دهنشون وقتی تکیون میخوردم نگاه میکردم ... لبای خودمو تکیون دادم مثل اونا ... اما صدا نداشت!

چرا نداشت؟ چرا نمیتونستم بگم امیرحسین؟

چرا ؟

هرچی فکر میکردم بیشتر حق رو میدادم به امیرحسین ... من آدم منطقی بودم

اونم حق داشت بره زنی رو که دوست داره بگیره ... با شرایطی که اون داره میتونه با بهترین و سر زبون دارترین دختری که میخواد ازدواج کنه !

منم مثل همیشه روزامو شب میکنم و زندگی میکنم ... من مامان و بابامو دارم

تنها آدمایی که با همین شرایط حتی بدون حرف زدن میتونن بفهمن !

منم خدای خودمو دارم خدایی که خودش هوامو داره .

خدایا امیدم فقط به خودته .

چشماتو بستم و شروع کردم آیه الکرسی خوندن

همیشه خوندنش بهم آرامش میداد اینبارم مثل همیشه آرام شدم

چشماتو باز کردم به ساعت نگاه کردم ... هوا داشت تاریک میشد باید زودتر میرفتم خونه

بلند شدم و با اسم خدا راه افتادم .

تا وقتی رسیدم پشت در داشتم داستانی مختلف میساختم که به مامان بگم .

اما خوب شانس زده بود و مامان برام یادداشت گذاشته بود

((گوشت خاموش بود حتما باز شارژت تموم شده !من میرم یه سری به فرشته بزنم و زود برمیگردم ...))

مستقیم رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم روی تختم ...

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ...
صداشو قطع کردم و دوباره سرمو بردم زیر پتو
دلم قار و قور میکرد ... چقدر گشتمه !
انگار دیشب شامش رژیمی بوده ها !چی بود شام؟
هر چی فکر کردم یادم نیومد ...
با چشمای بسته سرمو خاروندم و دوباره فکر کردم .
نه یادم نمیاد !
اصلا دیروز چه روزی بود ؟ پنجشنبه ... امروزم جمعه
پنجشنبه!!!
تو یه لحظه تمام صحنه های دیروز اومد جلوی چشم ...
گل ... شرکت ... امیرحسین ... پارک ... خونه ... یادداشت مامان ... مامان!!!؟؟؟
در جا نشستم
تازه یادم افتاد دیشب اومدم تو اتاق خوابیدم اما مامان خونه نبود !
به لباسام نگاه کردم ... شلوار جینم با تی شرت دیروزیم تنم بود
شال و مانتو و چادرم روی صندلی کنار تخت بود ...
مگه میشه ؟ دوباره به ساعت گوشیم نگاه کردم 8 صبح !!
پس دیشب چی شد ؟ مامان نیومده!؟
من شام نخوردم ؟ مگه میشه مامان بیدارم نکرده باشه ؟
گیج شده بودم ...
یکی محکم زدم رو پیشونیم . خاک بر سرم نماز صبحم قضا شد !
بلند شدم و رفتم آشپزخونه یه سرکی بکشم
سماور روشن بود اما مامان نبود .. حتما هنوز خوابه
پوفی کردم و رفتم دستشویی ... توی آینه نگاهم افتاد به صورتم
از بس گریه کرده بودم چشمام به شدت ورم کرده بود
با این حال پشت پلکم به جوری شده بود که بامزه ترم میکرد
مسخرست اما با وجود اینهمه بدبختی برای خودم تو آینه لبخند قشنگی زدم و با دست آب پاشیدم رو صورتم
آبش خیلی خنک بود یه لحظه نفسم قطع شد !
اما خوب دوست داشتم خنکیشو ... انقدر این کارو تکرار کردم که تقریبا یقه تی شرتم تا پایین خیس آب شد!

دوباره دلم ضعف زد ... برم په چيزي بخورم

آروم اومدم بيرون و دوباره رفتم تو آشپزخونه ... قوري رو برداشتم تا چاي دم كنم

اينهمه مامان براي من صبحانه درست كرد په بارم من براش درست كنم خوب!

نميدونم چرا بيشتر از هميشه احساس آرامش ميكردم ... البته نه در اون حد كه همه چيز رو يادم رفته باشه

شايد بيشتر ميخواستم به خودم بقبولونم كه من مثل همه دختراني ديگه ام ... تفاوتي ندارم باهاشون

تنها فرق بي صدا بودنم بود كه دوست داشتم فكر كنم اينم خودش په حسنه!

آره بابا ... هر كسي از خداشه په دختر آروم و خانم داشته باشه مثل من !

پ نه پ طاهره خوبه با اون جيجاي بنفشش!

هي واي ! چرا قوري انقدر پر شده؟! گمونم كل آبجوش سماور رو ريختم تو قوري !

خوب عيبي نداره .. كاري بود كه از دستم بر ميومد!.....

فصل چهاردهم

بلاخره چاي رو با موفقيت دم كردم و رفتم سراغ يخچال ...

هنوز سرم تو يخچال بود كه مامان اومد تو آشپزخونه ... نميدونستم اگر چيزي در مورد ديروز پرسيد چي بگم !؟

__علیک سلام فهیمه خانم ... صبحتون بخیر !

با خجالت برگشتم سمتش ... مثل همیشه قیافش مهربون بود .

نتونستم خودمو لوس نکنم و پریدم بغلش ... مامان سرمو بوس کرد و کنار گوشم گفت : خوبی عزیزم؟
سرمو تکون دادم .

__دیشب دوباره تصادف دیده بودی یاد رضا افتادی نه؟

تعجب کردم ! واقعا مامان این فکر رو کرده بود؟

از بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم .

لبخندی زد و گفت : نمونه همین دیگه مامان جان ...چه میشه کرد !باید یاد بگیري همیشه قوی و با خدا باشي ... تا وقتی امیدت به خدا باشه نا امید نمیشي عزیزم .

(برام عجیب بود! به نظرم حرف مامان بودار بود . اما مگه فهمیده دیروز چی شده!؟)

__حتما گرسنت شده که اومدی صبحانه درست کنی ... دیشب دیدم حالت زیاد خوب نیست بیدارت نکردم .

میدونم دل ضعه گرفتی ... بیا برو لباساتو عوض کن تا سرما نخوردي زود بیا یه لقمه بذار دهنت . .

وقتی دید تکون نخوردم دوباره گفت : د برو دیگه !!!

به تی شرت خیسم نگاه کردم و رفتم سمت اتاق....

درسته که این چند روزه همش صدای امیرحسین تو گوشم بود و با یادآوری تک تک حرفاش حالم بد میشد اما با این حال دوست نداشتم هیچ کس حتی طاهره چیزی از حال بدم بفهمه

بخاطر همین تو این دو سه روز تقریبا از طاهره فرار میکردم .

گرچه اونم فقط چند تا اس برام زده بود ! انگار خودشم اعصاب درست و حسابی نداشت .

بدتر از همه این بود که با اینهمه مشغله ذهنی باید با متینم سر و کله میزدم .

ماشالا هر روزم شیطونتر میشد ... اما خوب من خیلی دوستش داشتم هر کاری میکرد تحمل میکردم و زیاد دعواش نمیکردم

مخصوصا بعد از پرتاب 10 امتیازیه چند وقت پیشش که هنوز آثارش به طور کامل محو نشده بود از روی صورتم!

جلوی آینه کش چادرمو دوباره تنظیم کردم روی شالم و نگاه دیگه ای به صورتم کردم ...

احساس کردم رنگم یکم پریده ... رژ مایع صورتم رو برداشتم و خیلی کم زدم

حالا بهتر شدم ...

کیف و گوشیم رو از روی میز برداشتم و با مامان خداحافظی کردم و رفتم بیرون .

ساعت 7 صبح از خونه اعظم خانم صدای آهنگ ناری ناری میومد !!

خدایا یا اینا زیادی سرخوشن یا ماییم که افسردگیه حاد داریم !!

اما بازم دستشون درد نکنه یکم به ما روحیه دادن اول صبحی ... والا !

در خونه رو که باز کردم خشکم زد ... امیرحسین دقیقا رو به روی خونه ما کاپوت ماشینش رو زده بود بالا و سرش توی کاپوت بود .

نمیدونستم چیکار کنم ...

برم...نرم.... کلاه نره سرم ؟؟؟

با اینکه یاد حرفاش افتادم اما هنوزم حسم بهش عوض نشده بود انگار فقط ازش دلخور بودم همین !

تو به لحظه تصمیممو گرفتم ... چادرمو کشیدم جلو و اومدم بیرون ... در حیاط رو محکم بستم

صدای در که بلند شد امیر حسینم سرش رو آورد بالا

تا منو دید کاپوت رو زد پایین و نگاهم کرد ...

منم پرو ! خیره خیره نگاش کردم ... تو دلم گفتم فووش می‌گه دختره علاوه بر لال بودن پرو هم هست دیگه !

عوضش به بار مثل آدم نگاهش میکنم

بعد از یکی دو دقیقه بالاخره لبخندی زد و گفت : سلام صبح بخیر

سرمو تکیون دادم البته خیلی کم ... اگر دیده باشه خوبه!

پیش متین میرین ؟

بازم سرمو تکیون دادم

بفرمایید بالا میرسونمتون

همینم مونده پیام سوار ماشین تو بشم !!!

دستم آوردم بالا که بگم خودم میرم ... اما دستم تو هوا معلق موند

مگه میفهمه من چی میگم؟ مگه خودش به طاهره نگفت من مثل تو نیستم که حرفاشو بفهمم!

اعصابم ریخت بهم ... هنوز داشت با تعجب و منتظر نگاهم میکرد که سرمو به شدت تکیون دادم که یعنی نه

بعدم سرمو انداختم پایین و با قدمهای بلند راه افتادم

حس میکردم از رفتارم متعجب شده ... به درک!

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم

اون روز مریم خودش خونه بود ... میگفت امروز به خودم مرخصی دادم

تو دلم گفتم روح رفتگانت شاد حالا نمیشد تو که خونه بودی به منم مرخصی بدی؟!!

انقدرم اون روز سر و صدا راه انداخته بود که مخ ما ترکید ... نمیدونم قابلمه رو بیخودی میکوبید به ملاقه یا ملاقه رو میزد به قابلمه !!

هر چی بود که انقدر روح و روان منو درگیر کرد که امیر حسین رو فراموش کردم!

دیگه نزدیک 12 بود که مریم اومد تو اتاق و گفت :

فهیمة جون خسته شدی بیا به شربت و میوه بخوریم

متین که داشت نقاشی میکرد ... بلند شدم و دنبالش رفتم بیرون

هنوز روی مبل نشسته بودیم که زنگ در ورودی رو زدند ...

__ تو بشین فهمه جان من برم در رو باز کنم .

تو دلم گفتم پ نه پ تو بشین من باز میکنم!

بد شانسِی رو ببینا ! فقط پیمان رو کم داشتیم امروز ...

به احترامش بلند شدمو سرمو تکیه دادم ...

تو یه حرکت خودشو پرت کرد رو مبل و گفت : به به خانم معلم ... حال شما ؟ چه خبرا ؟ خودتون خوبین ؟ زبونتون خوبن ؟؟
خوش میگذره ؟ خانواده چطورن ؟ متین که دیگه نزد پای چشمتون؟؟؟

((عجب !! اینم فهمیده ما زبون نداریم پشت هم سوال میپرسه ! نشستم سر جام))

مریم که داشت میرفت تو آشپزخونه گفت : از دست تو پیمان ! احوالپرستیم با همه ملت فرق داره ! مامان نیومد بالا ؟

پیمان نگاهی به آشپزخونه کرد و سرسری گفت : نه کار داشت

بعدم سریع بلند شد و اومد رو مبل یه نفره کنار من نشست

تعجب کردم !!

سرشو آورد نزدیک من و گفت :

خانم معلم من میتونم رو کمکتون حساب کنم ؟؟؟؟

خانم معلم من میتونم رو کمکتون حساب کنم ؟؟؟؟

با تعجب برگشتم سمتش !!

__ ای بابا باز من یه راست رفتم سر اصل مطلب ! راستش باید در مورد یه موضوعی باهاتون حرف بزنم ... یعنی یکم همفکری و کمک لازم دارم ... منتها نمیخوام مریم در جریان باشه ... من بیرون مجتمع منتظرتون میمونم

ناخودآگاه اخم رفتم تو هم .. با دست گفتم متأسفم نمیتونم پیام

پیمان پیشونیش رو خارید و گفت : والا من نفهمیدم چی گفتین ! یه لحظه ...

رفت سمت میز عسلی گوشه سالن و از کنار تلفن کاغذ و قلم آورد و داد دستم

براش نوشتم متأسف من نمیتونم کمکی بهتون بکنم .

و کاغذ رو گرفتم طریش ... ابروهاش رو داد بالا و گفت :

__ دست خط قشنگی دارید ... خواهش میکنم قبول کنید شما هم مثل مریم خواهرم .

فکر کردم یعنی تو خودتو میذاری جای داداش رضای من !

نگاهش کردم ... درسته شر و شیطان بود اما طاهره صد بار گفته بود چیزی به دلش نیست مخصوصا با حرف الان که یه جورایی منو خواهر خودش کرد!

هم حس فضولی و هم دلسوزیم گل کرد و براش نوشتم

__ باشه میام اما امیدوارم کمکی از دستم بریاد و شرمنده نشم

دوباره کاغذ رو گرفتم طرفش

_ایول !! مطمئنم میتونید کمک کنید .. پس من بیرون مجتمع منتظرم . اوکی؟

سرمو تکنون دادم

_فعلا ...

بلند شد رفت تو آشپزخونه با مریم خداحافظی کرد و رفت بیرون .

حالا برعکس هر روز که راس ساعت میرفتم امروز مریم چسبیده بهم و در مورد متین و خاطرات به دنیا اومدنش تعریف میکرد و انقدر گفت و گفت که ساعت شد 1

البته باید از ساعت ایستاده بزرگ تو سالن تشکر میکردم که با صدای زنگش ساعت 1 رو اعلام کرد !

بلاخره بعد از مخالفت در برابر تعارفات مریم برای ناهار موندن دیرتر از همیشه اومدم بیرون !

پیمان بیچاره تو خیابون زیر سایه یه درخت ایستاده بود منتظر !

تا منو دید گفت : بابا خانم معلم من نیم ساعته اینجا یه لنگه پا و ایستادم دیگه میخواستم زنگ بزنم شهرداری بیاد این چمنای سبز زیر پامو مستقیم ببره ورزشگاه آزادی !!

تو کیفم گشتم و دفترچه یادداشتتم و آوردم بیرون از زیپ کناریه کیفم یه خودکارم درآوردم و نوشتم

_ببخشید خواهرتون داشت حرف میزد اینه که یکم دیر شد ... حالا کارتون رو بفرمایید .

_ماشالا مریم ! اینجا که نمیشه حرف بزنیم بفرمایید تو ماشین میرسونمتون حرفم میزنیم

(ای بابا اینو دیگه کجای دلم بذارم ! فقط همینم مونده این منو برسونه)

_نوشتم : ممنون زودتر بگید که من باید برم دیرم شده

_فهیمة خانم خیالتون راحت دیگه انقدرام مخوف نیستم که بترسید تا منزل برسونمتون ... بفرمایید

لحنش جوری بود که خجالت کشیدم . خلاصه بلاخره سوار ماشینش شدم و راه افتاد

اما هر کاری میکردم دلشوره داشتم ... چادرمو بیشتر جمع کردم دورم و منتظر شدم حرفشو بزنه !

بلاخره بعد از طی کردن چند تا خیابون به حرف اومد!

_راستش من اول میخواستم بابت اتفاقی که اول آشناییمون افتاد از شما عذرخواهی کنم . خوب میدونی جوونیه و هزار تا خطا ...

نفس عمیقی کشید و با دست زد رو فرمون

_اما اصل مطلب ... من عادت ندارم زیاد مقدمه چینی کنم . راستش میخوام ...

شیشه رو زد پایین و دوباره گفت : راستش من از زبونتون خوشم اومده

از زبون من؟! منظورش چی بود ؟ انگار فهمید نگرفتم چون یهو زد زیر خنده ...

حالا تمومی نداشت این خنده!

_ببخشید منظورم دوستتون بود طاهره خانم

هی وای من ! بلاخره خدا زد پس سر این بد بخت که بیاد طاهره خنگ تر از خودش رو بگیره ! یعنی میشه ؟

لبخندی اومد گوشه لبم ... چه زود طاهره حاجت گرفت !!

__ من دیروز شرکت بودم و از مدارکی که روی میز امیرحسین بود اسم طاهره خانم و تاریخ تولدش رو دیدم ... گویا آخر همین ماه یعنی 5 روز دیگه تولدشه

(وای راست میگه ها 28 تولد طاهره هستش ! اصلا یادم نبود ... خوب شد گفت !)

__ من تو این مدت که طاهره رو دیدم فهمیدم تنها کسیه که میتونه با اخلاقی من کنار بیاد و میتونم روش حساب باز کنم .

البته من میخواستم با مریم یا مامان صحبت کنم اما خوب دوست داشتم اول نظر خودش رو بدونم ... میفهمید که ؟

سرمو تکیون دادم .

__ دیروز فکر کردم خوبه که روز تولدش باهاش حرف بزنم و اگر دیدم نظرش مثبته و اونم به من علاقه داره دیگه باقیه کارا رو بسپارم به بزرگترا .

(تو دلم گفتم واقعا به تو میگن مرد ! یکی مثل تو ... یکی مثل برادر زن نامردت ! حالا خوبه هنوز طاهره زنش نشده اونوقت امیر حسین شد برادر زنش!)

__ البته خانم معلم من روی رازدار بودن شما حساب کردما .. دوست ندارم تا روز تولد کسی چیزی بفهمه ... خیالم راحت باشه ؟

بزنم تو مخش ! فکر کرده مثل خودش دهن لقم!

__ حالا من آدرس یه کافی شاپ رو اگر بهتون بدم شما میتونید به هوای قرار با خودتون بیاریدش اونجا ؟

وقتی دید چیزی نمیگم با لحن خواهشی گفت : میتونید دیگه نه ؟

چرا من یه بار برای طاهره کاری نکنم؟ تازه مطمئنم خوشحالم میشه !

دیگه رسیده بودیم سر کوچه ... پیمان زد کنار و منتظر نگام کرد .

روی کاغذ نوشتم : من بهتون اعتماد میکنم و منتظر آدرس و ساعت قرار هستم ... مرسی که رسوندینم ... خدانگهدار .

و کاغذ رو گذاشتم کنار دنده و پیاده شدم ...

برام بوق زد و گاز داد رفت .

نمیدونستم چی برای طاهره بخرم ... هر سال کادو میخریدم با هم قرار میذاشتیم میرفتیم بیرون ناهار بعدم کادوم رو بهش میدادم

خدا رو شکر امسال پیمان جای منو گرفته بود!

نمیدونستم کادوم رو کجا بهش بدم .. شرکت که عمرا پامو بذارم

خونه هم که با وجود امیرحسین غیر ممکن بود!

حالا برم یه چیزی بخرم خدا بزرگه ...

بعد از کلی چرخ زدن تو پاساژا و هلاک شدن از خستگی راضی شدم عطر شئل بخرم اونم اصل!

حالا بماند فروشنده چقدر منت گذاشت سرم که این اصله پاريسه ... ما این قیمت نمیدادیم .. چون شمایی و اینا!

دلم میخواست فقط ازش ببرسم خانم محترم چرا چون منم تخفیف دادی بیخودی؟! حتما عاشق چشم و ابروم شدی ... شایدم چون زیادی چونه زدم!!

یه جعبه مقوایی خوشگل خریدم و گذاشتم توش ... کلا طاهره عاشق این چیزا بود

خونه که رفتم پیمان بهم زنگ زد و آدرس کافی شاپ رو داد و گفت ساعت 11 منتظره .

در آخر هم خیلی محترمانه ازم خواست که به وقت من نرم! شیظونه میگه آدرسو ندم طاهره حالش گرفته شه فردا!
به طاهره اس زدم که :

_سلام خوشمله .. فردا میای بریم بیرون ناهار؟

_علیک سلام دخیل زشته ... فردا چه خبره که قراره دست به جیب بشی ؟

_حالا تو بگو میای یا نه ؟ فقط من باید از خونه مریم اینا بیام .. تو برو اونجا منتظرم باش

_باشه بابا ... همون کافی شاپ امیرسالار ؟

_نه به جای جدید ... آدرسشو میفرستم ... ساعت 11 منتظرم ..بای

آدرسو سند کردم و گوشیمو گذاشتم رو عسلیه کنار تخت .

لپ تابمو برداشتم گذاشتم رو پام ... میخواستم ذهنمو درگیر کنم

رمان جدید رو که دانلود کرده بودم باز کردم و شروع کردم به خوندن!

از دیشب تا حالا استرس داشتم .. فکر میکردم نکنه طاهره ازم ناراحت بشه ...

نکنه از این کارم بدش بیاد ...

خدایا عجب غلطی کردم! خداجون خودت بخیر کن ما که بدبخت شدیم رفت حداقل این دختر رو خوش بخت کن!

ساعت 11 و ده دقیقه بود که طاهره اس زد :

_خاک تو گورت فهم !چقدر امروز خوشتیپ شدی!... حسابی تیپت دختر کشه ها ...مگه من دستم بهت نرسه ... چادرت کو پس؟

خوب خدا رو شکر ! معلوم بود سرخوشه که چرت و پرت مینویسه .

طرفای 1 بود که مریم اومد و من از خونشون اومدم بیرون . داشتم میرفتم سمت خیابون اصلی که یکی صدام زد

_عزیزم تو نمیخوای تولدمو تبریک بگی؟

بدبخت شدم ! طاهره اینجا چیکار میکرد پس؟ با ترس برگشتم طرفش ... دست به سینه و ایستاده بود و نگام میکرد ... لبخند کجی زدم و شونه هامو انداختم بالا

_واقعا حیف که من از اون چشم غره های وزغی بلد نیستم وگرنه معطل نمیکردم... شنیدی اون شعرو که میگه از در درامدی و من از خود به در شدم؟ مصداق امروز من بدبخت بود ...

نشستم تو کافی شاپ منتظر به خانم چادری که بهو به وکیل خوشتیپ با به شاخه گل اومده رو به روم نشسته بعد میگه غافلگیر شدی منتظر من نبودى نه ؟

میگم پ نه پ برام عادی بود فقط میخواستم ببینم با چادر میای یا با گل!

از تصور قیافه متعجبش زدم زیر خنده ... خودشم زد زیر خنده

دستمو گرفت و کشید دنبال خودش .

__ يعني بميري فهيمه... با اين دهن لق تو من چيکار کنم آخه مادر؟

تو 5 روزه ميدوني اين پسره ميخواه منو غافلگیر کنه بعد صدات درنيومده ؟ جون من بيا بریم وزارت اطلاعاتي چيزي خودتو معرفي کن تا حروم نشدي!

تا تاکسي بگیريم و سوار بشيم کلي از دست حرفاش خنديدم ... همين که در تاکسي رو بستيم برگشتم سمتش و با دست گفتم :
خوش گذشت ؟ چي بهت هديه داد ؟ اصلا چيا گفتين ؟

__ هووي! يکي يکي ... اولا معلومه که خوش گذشت چون تو نبودي (برام شکلک درارود) دوما حرفامون خصوصي بود پيمان
جون گفته به کسي نگم !

با مشت کوبيدم به بازوشو دوباره پرسيدم کادو چي گرفتي؟

طاهره سرخ شد و نايلوني رو که روي پاش بود نشون داد

__ واقعا فهيمه هيچ وقت فکر نميکردم اولين کادويي که از عشقم توجه کن از عشقم ميگيرم اين مدلي باشه! من امروز فهميدم
ارزشم چقدر بالاست ... منو ول کن شعور پيمان رو بچسب !

داشتم ميبردم از فضولي ! حتما سرويس جواهراتي چيزي خريده براش ...

دستمو بردم جلو و نايلون رو قاپيدم از دستش ... بر عکس تصورم نشست و منتظر نگاهم کرد تا توشو ببينم .

يه جعبه کادو شده توش بود که معلوم بود باز شده ... کاغذ کادوها رو کندم و چشمم چهارتا شد !!!!

به عکس روي جعبه اطمينان نکردم و بازش کردم باورم نميشد اين کادو رو داده باشه بهش!

به طاهره نگاه کردم شونه هاشو انداخت بالا و کادوش رو از دستم گرفت دکمه زيرشو زد

يه خرس بامزي بود که دور کمرش يه حلقه بود طاهره که دکمه رو زد حلقه شروع کرد چرخيدن چراغاش روشن و خاموش
ميشد و تند تند يه چيزي ميخوند ...

ديگه واقعا نتونستم خودمو کنترل کنم و ترکيدم از خنده!

طاهره مثل بدبخت خرس رو گرفته بود جلوي چشمش و گفت : به من ميگه رفتم تو يه پاساژ برات کادو بخرم که چشمم افتاد به
يه اسباب بازي فروشي رفتم تو تا اينو ديدم ياد تو افتادم و دو تا خريدم ... يکي مال خودم يکي براي تو ... فکر کن ! اين اعجوبه
رو ديده ياد من افتاده !

سروشو برد بالا و گفت : خدايا يه عمر هيشکي عاشق ما نشد اين يکيم که عاشق شد کلا تو آفسايد بود !

واقعا اين پيمان جفت طاهره بود! مردم از خنده

__ راستي فهيمه امشب ميخوام تولد بگیرم ما ... شما هم دعوتين مامان صبح زنگ زد به خاله گفت . حواست باشه کادوت بايد توپ
باشه گفته باشم

ناخوداگاه خندم خشک شد . فکر رفتن به اونجا هم برام مثل کابوس بود !

طاهره که ديد ساکت شدم زد رو پامو گفت : حالا کادو هم نياوردي عيبي نداره مهم خودتي زنداداش .

تو چشمات نگاه کردم ... ميخواستم بهش بگم ديگه چرا طاهره ؟ حالا که داداشت منو پس زده !ديگه چرا ميخواي هواييم کني؟

__ خانم همچا بود آدرستون ؟

با صداي راننده جفتمون به جلو نگاه کرديم ... کرايه رو طاهره حساب کرد و پياده شديم

دوست داشتم بهش بگم من نيام دوست ندارم تو ديد اميرحسين باشم . اما ترسيدم دلش بشکنه .

__فهيمة چيزي شده ؟ تو ماشين چشمت داشت به چيزايي ميگفتا .

ياد حرف اميرحسين افتادم :تو روانشناسي ميتوني از چشماش بفهمي كه چي ميخواد بگه من نميتونم !

لبخند مصنوعي زدم و سرمو تكون دادم .

__باشه بهت اعتماد ميكنم . شب منتظرم.. راستي اين كادوي گرانقدرم بگم يكي از دوستاي دانشگاهم داده!

باهم خداحافظي كرديم و من تقريبا با اعصابي قاطي رفتم خونمون .

بابا گفت نمياد خسته هستش و ترجيح ميده بخوابه ... مامان براي طاهره به دست فنجون طلايي خيلي شيك و ناز خريده بود

نميدونم چرا مامان من فقط فكر جهاز دخترا بود !!

اما خداييش سليقتش حرف نداشت . به كوچولو حسوديم شد

مرضي جون براي شام دعوتمون کرده بود اما مامان قبول نکرده بود و قرار شد ما بعد شام بریم ... شانس من بود

چون اصلا حوصله نداشتم اينهمه اونجا باشم ! اينجوري ميرفتيمو زود ميومديم

دو دل بودم براي لباس پوشيدن .. نميدونستم بايد در مقابل اميرحسين بي تفاوت باشم يا بيشتر تلاش كنم كه به چشم بيام !

در نهايت به هيچ نتيجه مثبتي نرسيدم .

شلوار جين آبي يخيم رو پوشيدم .. به سارافون بافت درشت داشتم كه طوسي بود اونو پوشيدم و شال آبي كم رنگم رو هم سرم كردم

مثل هميشه به آرايش خيلي كم كردم با اين تفاوت كه ايندفعه به كوچولو رژ گونه رو بيشتر كردم . اينجوري بانمكتر ميشدم

جعبه كادوي طاهره رو برداشتم و رفتم پيش مامان .

جعبه تزيين شده فنجونا رو از مامان گرفتم و كادوي خودمو گذاشتم روش و رفتيم بيرون

بر عكس عظم كه مخالف رفتن بود و حس بدې داشت دلم بي قرار رفتن بود !

نميتونستم انكار كنم كه دلم براي ديدن اميرحسين تنگ شده !

در حياض باز شد رفتيم تو ... دستام يخ كرده بود . از اون روز كه حرفاشو شنيده بودم روي حرف نزدنم حساس شده بودم

حس بدې داشتم از اينكه نميتونم چيزي بگم حتي سلام كنم!

اولين كسي كه اومد استقبال و ناخواسته از ديدنش لبخند زدم طاهها بود

دلم براي شيطنتاش تنگ شده بود ... حس كردم يكم چاقتر شده بگي نگي

با مامان احوالپرسی کرد و تا منو دید شروع کرد سر به سر گذاشتنم

__به ... سلام آجي فيمه . به وقت حالي از ما نپرسيا شنيدم حرومه ! مديوني اگه شماره خونه ما رو بزني تو گوشيت . اصلا مردم چي ميگن ؟

هنوز داشت فك ميزد كه طاهره اومد و گفت : اه طاهها ببند ديگه داداش من

__چي رو خواهر من ؟ در خونه رو !؟

طاهره شكلکي دراورد و اومد مامان رو بوسيد و مامان بهش تبريك گفت . بعدم اومد پيش من

با اینکه صبح پیش هم بودیم اما بازم بغلم کرد و محکم بوسم کرد

_بزنم به تخته فهیم هر روز خوشگلتر از دیروز میشیا

طاها گفت : ستاد تبلیغات دختران دم بخت !!!

رفتیم تو سالن ... خاله و آقای حکمت و الهه و امیرحسین اونجا بودن .. بلند شدند و احوالپرسی کردیم .

کادوها رو گذاشتم روی میز و رفتم نشستم کنار الهه . حالا همه گیر داده بودن که چرا بابا نیومده !؟

طاها رو که به زور چسبیدیم نره دنبالش! تو دلم گفتم مهمون نوازیتون تو حلقم !

والا تو این دوره زمونه شما تک هستین خانوادگی !

طبق معمول طاهره یه آهنگ شاد گذاشت اما تا خواست بشینه طاها دستشو کشید و شروع کردن رقصیدن .

واقعا از دست لوس بازیهای طاها مریدم از خنده ! منو بگو که فکر میکردم الهه تونسته آدمش کنه ... از نظر من این از قبلم وضعش وخیم تر شده بود

یهو وسط آهنگ طاها وایستاد و رفت جلوی امیرحسین

_ اهای خوشتیپ! فکر نکن بادم رفته که عروسیه من یه قرم ندادیا ! حداقل پاشو مجلس خواهرتو گرم کن ...

زیر چشمی نگاهش کردم . یه بلوز سفید پوشیده بود با شلوار جین روشن

از دفعه های قبل جذابتر شده بود ... داشت در مقابل اصرارهای طاها که حالا دیگه دستشو گرفته بود مقاومت میکرد و میخندید

در کمال تعجب دیدم که بلند شد و دنبال طاها رفت وسط پذیرایی وایستاد !

نمیتونستم تعجبمو پنهان کنم همینجوری چشمام زده بود بیرون ... طاهره آهنگ رو زد از اول و خودشم اومد وسط ...

خدا کنه نرقصه! از این پسرایي که مدل دخترونه میرقصن چندشم میشد ... طاها هم میرقصید اما بیشتر لوس بازی در میآورد .

طاها و طاهره شروع کردن اما امیرحسین فقط وایستاده بود و دست میزد ..

نفس راحتی کشیدم خدا رو شکر انقدرام جلف نیست!

احساس میکردم طاهره بیشتر از همیشه خوشحاله .. شاید چون امروز صبح تکلیفش مشخص شده و اونیه که دوستش داشته بهش ابراز علاقه کرده

خوب حقم داره شاید هر دختری منتظر همچنین روزی باشه ... از ته دلم برای طاهره خوشحال بودم و آرزو داشتم خوشبخت بشه ... واقعا مثل فرشته دوستش داشتم .

بعد از باز کردن کادوها و بریدن کیک طاهره دوربین دیجیتال امیرحسین رو که از اول جشن دستش بود گرفت و گفت :

_خوب حالا موقع عکس گرفته ... اونایی که مشتاقن با من عکس بگیرن یکی یکی بیان جلو

طاها بلند شد و گفت : خوب دیگه خوش گذشت پاشو جمع کن بریم سر زندگیمون !!

همه زدن زیر خنده ... رفت نشست کنار طاهره و دستشو انداخت پشت سرش بعدم به الهه گفت بره تا عکس بگیرن

به ساعت نگاه کردم نزدیک 12 بود خوابم میومد فردا هم باید صبح زود بیدار میشدم .. دستمو گذاشتم روی دهنمو خمیازه کشیدم

_فهیمه پاشو از ما یه عکس بنداز

امیر حسین و طاهره و طاها و الهه نشسته بودن منتظر که من ازشون عکس بگیرم !

خدایا اینو کجای دلم جا بدم؟!

با تعلل بلند شدم و رفتم دوربین رو از طاهره گرفتم ... خدایا حالا چجوری یک دو سه بگم؟!

همیشه عکس میگرفتم اما این بار بخاطر حس بدی که امیرحسین باعث به وجود اومدنش بود دست پاچه شده بودم ...

دوربین رو بایه دست تنظیم کردم و دست دیگه ام رو آوردم بالا

با انگشتام نشون دادم ... 1...2...3

دکمه رو زدم .

همه به دوربین نگاه کرده بودن اما امیرحسین با یه اخم کوچیک به انگشتای من نگاه کرده بود!

_ خوب شد ؟ تار نیست ؟

دوباره عکس رو نگاه کردم ... اشتباه نمی کردم امیرحسین نگاهش سمت دست من بود !

دوربین رو دادم به طاهره و رفتم نشستم

فکر کردم من اگر خودم بخوام مشکلمو فراموش کنم این امیرحسین وقت و بی وقت خوب یادم میندازه!!!

با مامان خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون... مامان رفت تو من داشتم در خونه رو میبستم که صدای امیرحسین رو شنیدم

_ فهمیدم خانم

در رو بیشتر باز کردم ... کیکی رو که برای بابا کنار گذاشته بودن یادمون رفته بود .

بشقاب رو گرفت طرفم دستمو بردم جلو و بشقاب رو گرفتم اما امیرحسین دستشو ول نکرد

نگاهش کردم

اونم یکم نگام کرد و خیلی آروم گفت : اونی رو که از دست دادی فراموش کن ... برای به دست آوردن چیزی جدید بجنگ

دستشو برداشت و رفت !

در رو بستم ... نگاهم به گل خامه ای روی کیک بود و تو گوشم پر بود از صدای امیرحسین.....

یادم نیست اون شب تا صبح به چی فکر میکردم که حتی به لحظه هم چشمم روی هم نرفت ... اما هر چی بود باعث شد که احساس عجز کنم

عجز از سکوت .. سکوتی که دیگه داشت دردآور میشد کم کم . انقدر دلم گرفته بود که دوست داشتم برم به جای دور تک و تنها بشینم زیر آسمون خدا زیر یه بارون تند و زار زار گریه کنم ... یا خدا درددل کنم ... بگم گناه من چی بود که حالا باید فریاد دلم رو تو خودم خفه کنم؟!

چرا باید تو چشمای مادر و پدرم هم غصه از دست دادن رضا رو ببینم هم غم بی زبون موندن خودم رو؟!

احساس میکردم تنها کاری که تو این شرایط میتونه آروم کنه اینه که با خدا راز و نیاز کنم

وضو گرفتم و چادر نمازم رو انداختم سرم .. سجاده مخمل رو پهن کردم و دو رکعت اول نماز شب رو قامت بستم

با هر ذکر که میگفتم و هر دونه تسبیحی که از زیر انگشتام رد میشد به این فکر میکردم که چرا امیرحسین این حرف رو زد ؟

منظورش از چیزی که از دست دادم همون رضا بود ؟ مگه میتونم فراموشش کنم!

چي رو بايد با جنگ به دست بيارم ؟ اميرحسين رو ؟ من بايد با چي بجنگم ؟ با خودش ! خودش که گفت نمیتونه با من زندگي کنه ... يا بايد با خودم بجنگم ... با سکوتم !

مگه نمیدونست که من يه عمره دارم میجنگم و حالا بعد از يه عمر مثل کسايي که تو جنگ غافلگیر میشن از پشت خنجر خوردم!

مگه تيزي خنجر زبونش کم بود براي بریده شدن احساسم !

بغضم ترکيد و سرم رو روي مهر گذاشتم ... از ته دل زار زدم

فصل پانزدهم

تمام حساب کتاب زندگيم با اومدن اميرحسين و پيدا شدن حس جديدي که نسبت بهش داشتم بهم ريخته بود

خيالي بده که آدم سر دو راهي بمونه ... شايد بعضي دو راهيا باشن که بشه هر دو راهش رو امتحان کرد مثل جاده ... چون بالاخره يه جايي يه دور برگردون پيدا ميشه

اما بعضي دو راهيا هستن که اگه اشتباه بري مجبوري تا تهش بري حالا يا به تهش ميرسي يا نميرسي

مثل خواستن و نخواستن ... عشق و غرور

من دقيقا حکم آدمي رو داشتم که اول جاده وايستاده و نمیدونه کدوم راه رو امتحان کنه

ميترسيدم از روزي که بر گردم و ببينم وارد راهي شدم که ديگه برگشتي نداره ... ميترسيدم از راهي که از همين حالا بخوام تنها توش قدم بردارم

آره راستش ميترسيدم از اينكه بيشتر از اين عاشق بشم و ديگه نتونم دلمو پس بگيرم ... دوست نداشتم مغلوب دلم بشم

اونم من ... مني كه به عمر با عظم براي همه چيز حكم دادم

حالا با دو تا نگاه دل بيازم به كسي كه حتي نميتونه دركم كنه ! كسي كه نميتونه حرف دلم رو حرف نگاهم رو بخونه؟

آخه مگه ميشه ! مگه همه عاشقا از صبح تا شب فقط حرف ميزنن تا عشقشون رو اثبات كنند !

يعني ارزش زبون من از قلبم بيشتره ؟ از اينهمه حس شيرين ته دلم بيشتره؟

چرا اين چيزا رو تو اونهمه كتاباي جور واجور دانشگاه يادمون ندادن ؟ چرا تو هيچ كدوم ننوشته بود چجوري بفهميم كه كي بايد عاشق بشيم ؟ عاشق كي بشيم اصلا ؟!

چرا متني نظريه اي اصلي نبود تا يادمون بده كه عشق مهمتره يا غرور و فراموشي!

چرا من هيچكسي رو نداشتم تا خودمو پيشش سبك كنم ازش راهنمايي بخوام ؟

خدايا چرا هيشكي نيست تا بهش بگم ميخوام حرف بزني و نميتوني ! ميخوام عاشق بشم و نميدارن !

ميخوام اين بغض لعنتيه تو گلوم رو بعد اينهمه سال با حق مثل تموم آدما فرياد بزني اما صدايي ندارم

پس اونايي كه كور شدن چي؟ اوني كه از اول عمرش كور بوده هيچ وقت نميتونه درك كنه زيبايي طبيعت يعني چي... اما اوني كه تو تصادف كور ميشه خوب مي فهمه نابود شدن تو سياهيه مطلق چيه !

اونايي كه مادرزاد كر و لال هستن چي! اونا دل ندارن ؟ دلشون حرف نداره ؟ اونا حق ندارن عاشق بشن ؟ اونا كه مي بينن مي فهمن حس ميكنن دل ميبازن

فقط چون تو سكوت عاشق ميشي بايد تو همون سكوتم فارغ بشي!؟

خدايا چرا تكليفمو روشن نميكني؟ من جزو كدوم دسته ام ؟ بالاخره لالم يا يكي كه فقط نميتونه حرف بزني و شايد يه روز زبون باز كنه ؟!

چرا ديگه نميتونم مثل قبل مثل روزايي كه با تمام غرورم ميرفتم دانشگاه پيش بچه هاي معمولي درس ميخوندم و بالاترين نمره ها رو ميگرفتم باشم !

مگه چه فرقي كردم ؟

لعنت به تو اميرحسين زبونمو گاز گرفتم .. لعنت به اين عشق مزخرف

نميخوام عشقي رو كه باعث بشه شخصيتم متزلزل بشه ... من ميخوام همون فهميه بمونم

سرمو بالا بگيرم و راه برم . دوست ندارم طاهره برام انتخاب كنه و منو به كسي تحميل كنه ... حتي اگه اون خود عشقم باشه

خدايا كمكم كن دستمو بگير ... خودت نشونم بده پامو چجوري كج ندارم

دو سه روز از تولد طاهره گذشته بود ... تصميمم رو گرفته بودم

يه جورايي مقاومت با عشق... و با همه دلخوريه از دست خودم بازم راضي بودم .

مريم بهم زنگ زد و گفت ميخوان يه هفته اي برن شمال مسافرت ... منم خوشحال شدم چون ميتونستم بيشتر با خودم خلوت كنم .

پنجشنبه بود ... تو آتيزخونه نشسته بودم و سيب زميني براي ناهار پوست ميكندم

مامانم داشت آتيزي ميكرد ... الهي فداش شم اگه الان فرشته اينجا بود كلي باهاش حرف ميزد سرگرم ميشد اما حالا مجبوره تو سكوت كار كنه ...

تلویزیون روشن بود داشت برنامه آفتاب شرقی پخش میشد ... مجریه داشت در مورد ماه رمضان که چند روز دیگه بود حرف میزد چه زود گذشت !

انگار ماه رمضون از همه ماهای دیگه همیشه جلو میزنه ... من که عاشقشم

همونجوری که سیب زمینها رو خلال میکردم نگاهم از پشت این آشپزخونه به تلویزیون بود که مجریه گفت یه میان برنامه ببینیم .

تصویر و آهنگی که اومد باعث شد دستم ثابت بمونه ... دلم رفت

مسجد جمکران بود با یه آهنگ خیلی قشنگ

آهنگ ماه عسل که عاشقش بودم و تو گوشیم داشتم ...

هر جای دنیایی دلم اونجاست

من کعبه مو دور تو میسازم

من پشت کردم به همه دنیا

تا رو به تو سجاده بندازم

هرروز حسیت تازه تر میشه

غرق تو میشم بلکه دریا شم

بیزارم از اینکه تمام عمر

از روی عادت ، عاشقت باشم

گاهی پرستیدن ، عبادت نیست

با اینکه سر رو مهر میذاری

گاهی برای دیدن عشقت

باید سر از رو مهر برداری

یک عمر هر دردی به من دادی

حس میکنم عین نیازم بود

جایی که افتادم به پای تو

زیباترین جای نمازم بود

هر جای دنیایی دلم اوجاست

من کعبه مو دور تو میسازم

من پشت کردم به همه دنیا

تا رو به تو سجاده بندازم

یه قطره اشک از چشمم افتاد پشت دستم ... به مامان نگاه کردم

داشت نگاهم میکرد ...

آروم گفتم : توام دلت هوایی شد ؟ خیلی وقته نرفتمیم به زیارت ... دوست داری بریم قم و جمکران ؟

با خوشحالي سرمو تڪون دادم ... يعني ميشه!

مامان اومد بوسم كرد و گفت : منم دلم گرفته ... ميدوني كه بابات كار داره هميشه و نميتونه بيرمون اما من يه راه بهتر سراغ دارم كه ميدونم باباتم مخالف نيست . اگه قطعي شد بهت ميگم باشه ؟

سرمو تڪون دادمو و مامان رو محكم بوسيدم .

همه راه هاي ممكن رو حدس زده بودم جز اين يكي ! يعني مامان محشر بود واقعا ...

دوشنبه ظهر بود داشتم كمد رو كه بهم ريخته شده بود تمميز ميكردم كه گوشيم زنگ خورد

سرمو از لابه لاي كاور لباسام آوردم بيرون و با چشم دنبال موبايلم گشتم ...

نخير اينجوري نميشه ... كلا از كمد اومدم بيرون و رفتم گوشي رو از بين لباساي روي زمين پيدا كردم ...

طاهره بود ... دكمه سبز رو زدم

_ الو فهميه سلام ... بتركي دختر گفتم مردي كه جواب نميدي!

(تو دلم گفتم فعلا كه صحيح و سالم تا چشمت درآد !)

_ واي فهميه خيلي خوشحالم مطمئنم كلي خوش ميگذره ... من عاشق اين پيشنهاداي تو و مامانتم ... اتفاقا منم كلي نذر و نیاز داشتم و دارم

(وا ! اين دختره از چي حرف ميزد ؟ چه پيشنهادي؟!)

_ نميدوني وقتي مامان گفت كه خاله گفته ميخواد با تو بره قم و جمكران اونم با كاروان چه ذوقي كردم ... گفتم ما هم بريم خوب خوش ميگذره

مامانم كه از خدا خواسته رو هوا زد و به اميرحسين گفت بره مسجد اسم ما رو هم بنويسه

تازه رئيس كاروانشون مهدي نجفيه ميشناسي كه دوست طاهي

ببين من بايد برم كارامو كنم كه فردا نيسستم مشكلي نباشه تو شركت ... قلوبنت برم با اين پيشنهادت ... تافردا باااي .

گوشي به دست وسط اتاق خشك شدم ... قرار بود فقط ما دو تا بريم ... ميخواستم از عشقم فرار كنم برم زيارت تا هواي دلم عوض بشه

ديگه نميدونستم خود عشقم قراره بياد و بدتر هواييم كنه !

انگار خدا هم با من سر لج افتاده بود

نميتونستم به مامان چيزي بگم چون هميشه از خدام بود كه طاهره باهام باشه ... ديگه حالا نميتونستم بگم مامان جون من نميتونم هر جايي كه اميرحسين هست باشم

خوب نيست كه باشم ... نه براي خودم نه براي اون

به هر حال هر كار خدا يه حكمتي داره ديگه حتما اونها رو هم طلبيده كه دارن با ما ميان !

مقعه مشكيم رو سرم كردم با اين راحتتر بودم ... كش چادرمو جوري تنظيم كردم كه جلوي مقعه ام خراب نشه

گوشيم رو از شارژ كندم و گذاشتم تو جيب مانتم ... داشتم ميرفتم بيرون كه ياد تسبيح افتادم سريع برگشتم و از توي جانمازم برداشتمش

یه نگاه کوچولوی دیگه به آینه کردم و رفتم پیش مامان .

ساعت 5 بعداز ظهر بود ... قرار بود همه اونهایی که اسم نوشتن تو کاروان برن جلوی در اصلی مسجد محل تا با اتوبوس از اونجا راه بیوفتن

ساک دستی مامان رو ازش گرفتم دستم خم شد انقدر سنگین بود ! حتما باز کلی آذوقه جمع کرده که یه وقت دلمون تو راه ضعف نزنه ...

پوفی کردم و با یه دست چادرمو جمع کردم و با دست دیگم کیف مامان رو گرفتم ...

داشتیم از راه پله ها می اومدیم پایین که در خونه اعظم خانم باز شد

خندم گرفت همیشه خدا من چشمم به در خونه این بنده خداها بود !!

اعظم خانم چادر رنگی سرش بود باهامون سلام علیکی کرد و به مامان گفت :

تو رو خدا داری میری واسه منم دعا کن که بطلبم والا دلم پوسید تو این خونه با این همه مهمون و مهمونداری

(حق داری والا ! هر کی جای تو بود کم آورده بود تا حالا ... بابا تو اسطوره مقاومتی !)

دوباره مامان رو بوسید و مشتش رو باز کرد چندان اسکناس مچاله شده نمیدونم چقدری داد به مامان و گفت از طرفش بندازه تو ضریح ...

آخی گناه داشتا ... دوست داشتم می اومد وقتی اینهمه دلش میخواست اما خوب منم گناه داشتم کیف مامان خیلی سنگین بود . !

با چشم و ابرو به مامان اشاره کردم که بریم دیر شد .

یه پسر بچه 5 یا 6 ساله از کنار در خودشو انداخت بیرون و در حالیکه چادر اعظم خانوم رو میکشید پشت سر هم میگفت : زندایی زندایی من شربت آلبالو میخوام ...

وا ! کاش زیون داشتم میپرسیدم ببینم مادر این بچه کجاست که این آویزونه زنداییشه؟

اگه یه روز بچه طاهره اینجوری به من بچسبه و زندایی زندایی کنه که کچلش میکنم !

وای ! استغفراله ... زیونمو گاز گرفتم

چه فکرای که بیخودی سراغ آدم نمید ! برای اعظم خانم سری تکون دادم و بیخودی به پسر کوچولو ه چشم غره رفتم و اومدم پایین

بر شانس بد لعنت ! امیرحسین تو کوچه داشت با موبایلش حرف میزد .. زیر چشمی نگاهش کردم و تو دلم گفتم حالا نمیشد انقدر تیپ نزن؟ فکر کرده داره میره پارتی ! انگار توجه نشده زیارت میره !

دوباره نگاهش کردم ... یه پیراهن آبی کم رنگ با شلوار پارچه ای سورمه ای و کفشای مشکی براق پوشیده بود ...

تیپش مردونه و قشنگ بود ... اتفاقا تنها تیپی بود که برای پارتی نمیزنن ! اما خوب حس حسادت بد چیزیه !

مامان در خونه رو بست و گفت : بریم پیش خاله مرضیه با اونها میریم تا مسجد

چه خوب ! اصلا تعجب نکردم ... دیگه این قرار مدارا واسه ما عادی شده !

طاهره و مامانش اومدن بیرون ... وای این چه با نمک شده با چادر

نگاه کن مثلا چادر سرشه ... فقط دستش تو آستینه چادر عربیه !!

امیرحسینم مکالمش تموم شد و همه با هم سلام احوالپرسی کردیم .

مامان و مرضیه خانم در مقابل اصرارهای امیرحسین که میگفت با ماشین بریم تا مسجد مخالفت کردن و بلاخره پیاده راه افتادیم ...

هی وای حالا اینا نمیگن این دختر بدبخت دستش میشکته تا اونجا! بابا لااقل بذارید دست ما یکم متبرک بشه به ضریح بخوره آخه

با حسرت به دست خالیه طاهره نگاه کردم و به دست مرضیه خانم که فقط به کیف کوچیک همراهش بود

حالا این طاهره چرا کیف نیاورده ؟ عجیبه ها ... انگار میخواست فقط دل منو بسوزونه !

این امیرحسین خنگم رفته جلو واسه من شده رهبر گروه ! خوب بابا برگرد ببین این گروه بدبخت مشکلی چیزی دارن یا نه!

این امیرحسین خنگم رفته جلو واسه من شده رهبر گروه ! خوب بابا برگرد ببین این گروه بدبخت مشکلی چیزی دارن یا نه!

از اونجایی که من کلا کم شانس بودم هیچ کس نیم نگاهی هم به دست بیچارم ننداخت و خودم یه تنه این بار سنگین رو به دوش کشیدم !

سر کوچی ای که مسجد توش بود یه سوپری بزرگ بود که همیشه دوست داشتم از اونجا خرید کنم چون مثل آدمیزاد جنستو بر میداشتی مبرفتی بی حرف پولشو حساب میکردی میومدی بیرون ... لازم نبود دیگه حرف بزنی

چند بار تنهایی اینجا خرید کرده بودم ... از پیرمرده که صاحبش بود خوشم میومد زیادی مهربون بود ...

به هوای پیرمرده یه نگاه انداختم توش که ندیدمش عوضش یه عالمه لواشک پشت شیشه دیدم که آویزون کرده بود ...

آخه نونت نبود آبت نبود نگاهت واسه چی بود!

راستش بدجور هوس کردم ... اما خجالت میکشیدم جلوی امیرحسین اینا برم دو تا لواشک بخرم و بیام بیرون ...

داشتم آخرین نگاه های حسرت بار رو مینداختم که یهو صدای امیرحسین رو شنیدم

_فهیمة خانم چیزی شده ؟

برگشتم سمتش ... خاک تو سرت فهیمة اینا کجا رفتن پس!؟

انگار فهمید دنبال مامان اینام چون سریع گفت :

_رفتن تو حیاط مسجد حواسشون به شما نبود ... بفرمایید

سرمو انداختم پایین و با قدمهای بلند بی توجه به امیرحسین خودمو رسوندم تو حیاط مسجد .

برخلاف تصورم اصلا زیادی شلوغ نبود ... فکر کنم کلا یه اتوبوس آدم بود

رفتم پیش طاهره و ایستادم داشت آدامس میخورد و گمونم به پیمان اس میزد ...

مهدی نجفی که چند باری با طاهای دیده بودمش اومد و به همه سلام کرد یکم در مورد ساعت برگشت و اینا توضیح داد بعدم رفت پیش امیرحسین که تازه اومده بود تو و ایستاد و با هم رویوسی کردن

از امیرحسین ریزتر بود اما چهره خوبی داشت از این بچه بسیجیا بود که خوشتیپین و بر خلاف ظاهرشون یکم شر و شیطونن .

بیخودی دوست طاهای نبود که

بلاخره اتوبوس اومد و رفتیم که سوار بشیم ... من و طاهره کنار هم نشستیم پشت سرمونم مرضی جون و مامان نشستن ...

خانمها قسمت عقب بودن و آقایون جلوي اتوبوس اونجايي که ما بوديم سطحش بلند بود و قسمت مردونه رو خوب ميشد دید ...

کيف مامان رو گذاشتم جلوي پام . اميرحسين اومد بالا کنار صندلي ما و ايستاد و پلاستيکي رو که دستش بود داد به طاهره
طاهره : اين چيه ؟

اميرحسين نگاهي به من کرد و به طاهره گفت : يکم تنقلات گرفتم بخوريد بيکار نباشيد ... کاري داشتني تک بزن من پيش مهدي ميشيم .

با تعجب به لواشک هايي که طاهره از مشما آورد بيرون نگاه کردم ! البته چييس و پفکم بود ... اما خوب لواشک!

طاهره : آخ جون ... بالاخره اين داداش ما يه کار مفيد کرد فهميد بايد برا من لواشک و چييس بخره ... به تو نميدما گفته باشم

(خسيس ! حالا خوبه لواشکا رو براي من خريده ... از کجا مطمئني فهميم؟ مگه اون فهميد که تو هوس کردی؟ مگه براش مهمي؟ خوب معلومه براي خواهرش خريده!

نميدونم ... خدا نکنه آدم عاشق بشه ... ديگه يه لواشک ناقابل ميتونه دلشو به بازي بگيره !)

انگار جو معنوي اتوبوس همه رو گرفته بود ... يه جور سکوت دوست داشتني برقرار بود ... حتي طاهره هم حرفي نميزد

من کنار پنجره نشسته بودم ... چشمم همش به بيرون بود . گوشيم زنگ خورد از جيبم آوردم بيرون بابا بود برگشتم و دادم به مامان ...

يکم که گذشت يکي از پسرای جون دعاي توسل خوند ... چقدر فضا دوست داشتني شده بود ... مخصوصا براي من که حس ميکردم از هميشه به اميرحسين نزديکترم

انگار عاشقتر از هميشه بودم ... تو کل دعا به جز براي خودم و اميرحسين براي هيچ کسي نتونستم دعا کنم براي اولين بار تازه دعا تموم شده بود که دوباره گوشيم تو جيبم لرزيد

آوردمش بيرون يه پيام از شماره ناشناس بود

_ التماس دعا

ناخوداگاه سرمو آوردم بالا و به اميرحسين نگاه کردم اما پشتش به من بود .

ترسيدم از طاهره که شماره رو بشناسه يه حسي بهم ميگفت خود اميرحسينه ... سريع گوشي رو گذاشتم تو جيبم و لواشکها رو از طاهره گرفتم و شروع کردم خوردن

چقدرم مزه داد!

حدود 2 ساعت بعد رسيديم ... بازم آقا مهدي توضيح داد که همه ميرن نماز تو مسجد و بعد ميريم شام ميخوريم بعدم ميريم قم

بازم ما 5 تايي راه افتاديم ... اميرحسين ساعت با طاهره تنظيم کرد و رفتيم وضو بگيريم .

تک تک لحظات اون شب رو دوست داشتم ... نماز خوندن تو مسجد ... زيارت حضرت معصومه ... سبک شدن دل بي قرارم بعد از نماز امام زمان عکساي دسته جمعي که اميرحسين از مون مينداخت وقتي رفتيم سوهان بخريم و طاهره با داداش فقط کل کل ميکرد ... اينکه هر جايي ميرفتيم اميرحسين هر چند دقيقه بر ميگشت و نگاهش نا محسوس به منم برخورد ميکرد !

همشون برام ناب و قشنگ بود ... مطمئن نبودم بازم تو اين موقعيت قرار بگيرم بخاطر همين موقع برگشت بر خلاف طاهره که سرشو گذاشته بود رو شونه من و خوابيده بود بيدار بودم و با تسبيحم ذکر ميگفتم

تو حرم که بودم يه نذري کرده بودم که مطمئن بودم به همين زوديهيا بايد نذرمو ادا کنم .

اما كي خدا میدونست فقط !

فصل شانزدهم

وقتي طاهره بهم گفت كه مادر پيمان يعني هما خانم زنگ زده و قرار خواستگاري گذاشته واقعا باورم نميشد!

نه اين رو كه قراره براي طاهره خواستگار بيباد ! ايني رو كه پيمان انقدر با اراده و صادقانه جلو اومده بود رو باور نميكردم چون با رفتاري كه اين مدت ازش ديده بودم فكر ميكردم كلا آدم خوش خيالي باشه و شايد عجله اي تو كارش نباشه اما حالا فهميدم كه نميشه از روي رفتار كسي در مورد شخصيتش نظر داد ...

شايد بازم زود بود براي قضاوت اما همين از نظر من كافي بود كه پيمان بعد از يه بار ملاقاتي كه با طاهره داشت و توي همون يه قرار محك زد ميزان عشق خودشو طاهره رو و تونست تصميمش رو بگيره و مهمتر از اون اينكه تصميمش رو عملي كنه!

اين توي روزگار حالا كه خيليا دنبال سو استفاده هستند ارزشمند بود!

حتي خود طاهره هم تو بهت بود هنوز ... انگار اونم آمادگي نداشت انقدر سريع همه آرزوهاي بزرگ اما کوتاه مدتش برآورده بشه!

چقدر بين آدمها تفاوته ... يكي مثل طاهره تو 10 روز تكليفش معلوم ميشه و هنوز نرفته جمران حاجت روا ميشه!

يكيم مثل من كه حس ميكردم 10 سالم بگذره باز دستم به جايي نميرسه!

پنجشنبه بود و با وجود اینکه مریم که خواهر داماد باشه هنوز مسافرت بود اما ساعت 9 قرار بود پیمان و خانوادش بیان خونه آقای حکمت ...

طاهره ساعت 6 بعدازظهر زنگ زد به گوشیم ... داشتم از اینترنت آهنگ دانلود میکردم

_الو سلام فهیمه خوبی؟ من که خیلی بدم ... تا حالا اینهمه استرس نداشتم! حتی اوندفعه که خانم سرلک اینا اومده بودن خواستگاری ... تازه از تو آشپزخونه کلیم به مدل ریش پسرشون خندیدم و آخرم مثل لبو با چایی رفتم تو سالن !

اما امروز یه جوریم ... اگه مامانش منو نپسندنه چی؟ نمیدونم چرا از صبح انقدر پوستم خراب شده! همیشه صاف بودا امروز تا تونسته لک آورده یکی دو تا جوشم زدم!

یه لباس درست و حسابیم ندارم ! مامانم میگه ایندفعه حق نداري چادر حریر بپوشي که مثل اوندفعه که فاطمه خانم اینا اومده بودن از سرت سر بخوره آبروي ما رو بيري!

پوووووف ! ایشالا کچل بشه این پیمان که انقدر زود دست به کار شد! بي فرهنگ يه هماهنگيم با من بدبخت نکرد ...

دستم بهش برسه که میدونم چیکارش کنم ... از صبح تا حالا گوشيش خاموشه ...

گمونم فهیمه چه غلطی کرده میتربه روشنش کنه!

((دقیقاً از روي ساعت 50 دقیقه با من حرف زد! اونم بدون 1 دقیقه مکث مثلاً زنگ زده بود به من که دلداري بدم بهش که آروم بشه ! من بدبختم که بي زبون فقط گوش میکردم و به حالتي بامزش میخندیدم ... يه جاهایی از خنده اشکم در میومد !

خدایی طاهره اعجوبه بود ... حیف دیر قدرشو فهمیدم !!))

به هر حال هیچ کمکی نتونستم بهش بکنم ... اما انگار خودش از اینکه با من درددل کرده بود خیلی راضي بود و سبک شده بود

وقتي مرضي جون با داد صداش کرد که بيا یکم کمک من چیکار میکني دو ساعت تو اتاق ... تازه يادش افتاد چقدر زمان از دست داده و زود قطع کرد و رفت!

تنها کاري رو که میتونستم بکنم کردم

براش پیام زدم :

طاهره جونم تو ماهي معلومه میپسندنت ... دلشونم بخواد در ضمن مهم پيمانه که دلشو بردي حالا چه فرقي میکنه اگر دو تا جوشم رو صورتت باشه !

پیمان عاشق قلب پاکت شده نه صورت زشتت ! (شکلک خنده)

و طاهره دو سوت جواب داد

_میتريسم هما خانم بهم بگه ساکتو جمع کن بریم! اصلاً آمادگيشو ندارم ! در ضمن عزيزم زشت بودن من خیلی بهتر از خنگ بودن تواه ابرو پاچه بري! (شکلک زبون درازي)

طاهرست ديگه ... کم نمیاره ماشالا!

هیچی رو به اندازه خواب بعد از نماز صبح دوست ندارم !

با تنبلي چادر نمازم رو انداختم وسط اتاق روي جانمازه تا شدم و پریدم روي تخت ... پتو رو کشیدم روي سرم ... تازه داشت چشمم گرم خواب میشد که صدای پیامک گوشیم بلند شد!

این وقت صبح ... بي سابقست!

با همه تنبلی دستمو بردم زیر بالش و گوشي رو آوردم بیرون

ناشناس بود

((حواسم را هر کجا که پرت می کنم ، باز هم کنار تو می افتد))

یکی نیست بگه خوب پرت نکن آقا جان ! نصفه شبی مگه آزار داری؟ شیطونه میگه منم یه سری کلمات فصیح پرتاب کنم براش!

وای راستی این شماره امیرحسین نبود؟! پتو رو زدم کنار و گوشي رو آوردم جلوی چشمم

شماره که همون قبلیه بود ... ولی مگه امیرحسین این موقع اس ام اس میده؟! اصلا شاید اون نباشه

یه بار دیگه خوندن متن پیام رو ... انقدر فکر مشغول امیرحسین و شماره و پیام بود که همونجوری گوشي به دست خوابم برد

....

مامان که صدام زد برای صبحانه چشمم که باز شد ناخودآگاه به صفحه موبایلم خیره شدم

انگار منتظر بودم بازم شماره ناشناسه افتاده باشه

اما خوب خبری نبود پس رفتم که صبحانه بخورم.

طرفای ظهر بود که طاهره اومد خونمون ... با مامان حال و احوال کرد و رفتیم تو اتاق

با ذوق پرید بغلم ... نمیدونم شایدم با قصد کشت پرید بغلم

هر چی بود که خیلی خفه کننده بود! اما نخواستم ذوقش کور بشه هیچی نگفتم!

بلاخره ولم کرد و رفت عقب ... یه نفس عمیق کشیدم فکر کنم چشمم چپ شده بود!

_وای فهمیمه اگه بدونی پیمان چقدر دیشب خوشگل شده بود ... باورم نمیشد این آقای متشخص با کلاس اخمو همون پیمان خودمونه ! فکر کن ... اگه شیرینی رو نمیدیدم فکر میکردم اشتباه گرفتم !

با دست گفتم حالا چرا شیرینی؟!

زد زیر خنده....

_ بابا این از منم خل تره! رفته برای مراسم خواستگاری شیرینی زبون خریده !

منم خندم گرفت ... واقعا مثل خود طاهره دیوونه بود ! تو دلم گفتم حالا امیرحسین بیاد خواستگاری من شیرینیم نیاورد فدای سرش با خرما چایمون رو میخوریم!

انقدر طاهره حرف زد که مجبور شدیم ناهار نگهش داریم ... تمام لحظات دیشب رو تعریف کرد ...

از همه خنده دار تر اونجایی بود که رفتن دو تایی اتاق طاهره تا صحبت کنند

_ دنبالش رفتم تو اتاق میگم درو ببندم ؟ ... میگه پ نه پ بذار باز باشه میخوام مامان باباها رو چک کنم!

وایستاده وسط اتاق میگم نمیشینی؟ میگه پ نه پ حالا که وقت هست میخوام باریکس بزنم عضلاتم تقویت بشه!

نشستیم میگم حرفی نداری بزنی؟ میگه پ نه پ میخواستم یه دور تو اتاقت بزنم سلیقت دستم بیاد!

گوشیمو دیده روی میز میخنده میگه این گوشیه تواه ؟ میگم پ نه پ مال خواستگار قبلیه اینجا جا گذاشته !

اخم کرده میگه میشه ببینمش؟ میگم د نه د از همین الان نشون نده که فضولی!

خلاصه بعد 5 دقیقه طاهرا اومده پشت در میگه حرفاتون تموم نشد!؟

برگشته می‌گه پ نه پ تموم شده داریم برای سیزده بدر سال بعد برنامه ریزی میکنیم!

باورت میشه فهیمه کل وقت حرف زدنمون به پ نه پ گذشت؟!

یه کلمه حرف آدمیزادی نزدیم باهم ! یه روانشناس با یه وکیل به جای اینکه در مورد مهمترین مساله زندگیشون تصمیم بگیرن یه مشت چرت و پرت گفتن و والسلام !

وای خدا مرده بودم از خنده ! سر میز غذا نشسته بودیمو مامان و طاهره داشتند حرف میزدند در مورد جمکران و اینکه خوش گذشته منم داشتم گوش میدادم که یهو چشمم خورد به موبایل طاهره که روی میز بود

در کمال خونسردی مثل همیشه برداشتمش و رفتم توی لیست شماره ها ... سریع رفتم روی اسم امیرحسین

بله !!!!! خودش بود ... همون شماره ناشناسی که پیام داده بود !

_هوی فضولی موقوف ! من دیگه چیزای خصوصی تو اون گوشی دارما !

چشم غره ای بهش رفتم که یعنی خوب بابا فهمیدیم توام آدم شدی مهم شدی یکی بهت اس میزنه ...

راستش بقیه صحبتای مامان و طاهره رو زیاد نفهمیدم چون ذهنم درگیر رفتاری ضد و نقیض امیرحسین بود

فکر کنم دو شخصیتی بودا !

اما خوب خداییش ته دلم این شخصیتش رو بیشتر میپسندیدم ... یعنی دلم اینجوری میخواست که حرفای اون روز توی شرکت رو فراموش کنم و رفتارهای دوست داشتنیش رو تو ذهنم تکرار کنم ...

اما بازم عقلم بود که نهیب میزد فهیمه خانوم این همونیه که گفت من نمیتونم باهاش زندگی کنم .. درکش نمیکنم .. از سکوتش بدم میاد!

و باز تردید و دو دلی بود که از اینهمه افکار هجوم آورده به ذهنم نصیبم شد!

فرشته بلاخره بعد عمری شام خونمون بود ... غسل بغلم بود روی مبل نشسته بودیمو داشت برام مثلا شعر میخوند! نصفشو فرشته میخوند یه کلمه آخرشو غسل میگفت

الهی بگردم چقدرم خواهرم ذوق داشت که به بچه شعر یاد داده !

عاشق نصفه حرف زندانی غسل بودم سریع گوشیم رو برداشتم و رفتم توی ضبط صدا تا صداش رو ضبط کنم و همیشه گوش بدم ...

شعرش بامزه بود ...

ماشین بابا چشمش شکسته ... بابا به چشمش یک چسب بسته

او کرده دعوا با یک تریلی ... خورده کتک او اینبار خیلی ...

حالا ببینا باز طاهره بی وقت اس ام اس فرستاد ! حالا خوب شد همین یه ذره هم ذخیره شد

پیامش رو باز کردم

((سلام ... میای فردا که آخرین روز مرخصیته باهم بریم شرکت ؟ بعدشم دوتایی میریم میگردیم یکم ؟))

راستش اصلا دوست نداشتم دوباره برم تو اون شرکت و خاطرات بد اون روز رو یادم بیارم !

براش نوشتم : چه خبره مگه فردا ؟

__خبر سلامتي! خوب خنګه پس فردا من شوهر ميکنم نميتونيم دوتايي بريښ صفا سيټي و اينا ... بيا ديګه خوش ميګذره تازه تو هڼوز شرکت نيومديا !

تو دلم ګفتم کاش واقعا نيومده بودم! حداقل يه اميدي داشتم ... نميدونستم برم يا نه ؟

از طرفي نميخواستم طاهره ناراحت بشه با نرفتتم ... از يه طرف ديګه هم خودم طاقت ناراحتي نداشتم با رفتتم !

قبل از اينکه جوابمو بفرستم طاهره دوباره اس زد

__فردا من 9 ميرم تا 2...بعدهش ميريم ناهار بعدم سينمايي جايي ... مياي ديګه ؟

يعني 5 ساعت تو شرکت باشيم! خيلي زياد بود براي من ... اما با وجود همه تلخ بودن بدم نميومد برم ! يعني يه حسي وادارم ميکرد که اعتراف کنم دلم براي اميرحسين تنگ شده ...

بهونه ديدنش بيشتتر از يادآوري حرفاي تلخش بود ...

براي اينکه پشيمون نشم سريع نوشتم ميام و سند رو زدم !

تمام اون شب رو با غسل بازي کردم و شيطوني کرديم ... دوست نداشتم به فردا فکر کنم

ميخواستم تو خجالت عقلم نمونم!

به قول شاعر و با جا به جايي هاي کوچک توسط خودم

چو فردا شود فکر فردا کنم ... چرا فکر بيهوده حالا کنم!!

برام جالب بود که حتي غسل با همه کوچک بودنش با سکوت من کنار اومده ! مګه اونم ميفهمه لال بودن يعني چي ؟ چرا هيچ وقت ازم توقع حرف زدن و صدا کردن نداشت!؟

چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم! جديداً روي چيزايي حساس شده بودم که قبلاً حتي ذره اي برام مهم نبود ...

اون شب حتي وقتي محمد باهام احوالپرسی ميکرد و من فقط سرمو تګون ميدادم يه حس انزجار نسبت به خودم پيدا کرده بودم که قبلاً هيچ وقت دچارش نشده بودم ...

نميدونستم اينا حسهاي خوبي هست يا نه اما هر چي بود باعث ميشد زيادي احساس ضعف کنم ... يه جور خود درگيري پيدا کرده بودم ... از دست خودم زودتر از هميشه عصبي ميشدم

آخه چرا ! بعد از 11 سال چرا الان بايد اينجوري بشم ... من که تا حالا حسرت اينو نداشتم که با کسي درد دل کنم و حرف بزنم! من که هيچ وقت نخواستم مثل بعضي دخترها که ميشناختم بشينم پاي تلفن و با کسي که دوستش دارم حرف بزنم ... بشنوم و جواب بدم ...

شايد چون تا حالا کسي نبود که دوستش داشته باشم! شايد چون تا حالا يه ناشناس آشنا رو نداشتم که بهم پيام بزنه و فکرمو درگير بکنه

اونقدر زياد درگير کنه که با هر پيامش اندازه يه روز برم تو فکر و خيال!

و اونقدر حس خوبي داشته باشم که وسوسه بشم حتي منم جوابشو بدم ! حداقل ميدونستم پيام زدن تنها کاريه که ميتونم از پيش بريام ... بر ميام چون مينويسم ... از دلم از حرفاي نگفتم

از اون چيزايي که تو چشم هست و ديده نميشه ... از عشقي که پشت سد زبونم گير کرده و شنيده نميشه!

ميشد که بشه ... ميشد که بنويسم و بفرستم تا سکوتم زياديم مطلق نباشه!

اما نميتونستم ... نميخواستم که از قلبم به قلبش اينجوري راه پيدا کنم ...

میترسیدم از اینکه یکنواخت بشم و یکنواخت بشیم برای هم!

دوست داشتم این غافلگیر شدنهای وقت و بی وقت رو ... اینکه وقتی میای تو اتاقت تا بعد از کلی خستگی روزانه بخوابی میبینی یکی هست که نمیشناسی اما میدونسته خسته ای

میدونسته و با یه پیام کوچولو همه خستگیهاشو رفع کرده !

اون شب دوباره انقدر با فکرای مختلف ذهنمو درگیر کرده بودم که بازم توفیق اجباری نصیبم شد و دست آخر سر سجاده راز و نیاز با خدا آرامش گمشده ام رو پیدا کردم ...

و انگار خدا تو قنوتم بهم گفت ببین!... دستتو میگم ... منم که این وقت شب دستات رو بالا کشیدم تا نگاه کنی و بگی ...

بگی از نگفته هایی که فقط خودم میدونم و خودت ... دستات تو دست منه ... امیدت به منه ... توکلِت رو کردی

پس برو و قوی باش ... تو منو داری ... منم بنده های متوکل رو نا امید نمیکنم ... پس بعد از سلام نمازت بسم الله بگو و به اسم خودم که خداتم شروع کن یه راه جدید رو ...

راهی که با همه فراز و نشیبش به من نزدیکترت میکنه ...

و همونجا بود که آخرین رشته که نه... تارهای نازک امیدم رو دونه دونه بهم گره زدم تا بلکه بتونم ازش یه دستاویزی بسازم و باقی روزهای عمرم رو با همون یکم امید طی کنم ...

و چقدر خوبه که آدم تو اوج نا امیدی یه روزنه ته دلش پیدا کنه و با چنگ و دندان حفظش کنه

اوج احساس اون شبم وقتی بود که صفحه گوشیم که کنار جانمازم بود روشن شد ...

خدا منو ببخشه ... نتونسته بودم حتی سر نماز از خودم دور کنم فکرش رو

بازم امیرحسین و اینبار پیامی که دلم لرزید و آوار شد رو سرم

باورم نمیشد ساعت 2 نصفه شب بفهمه حس و حالم چیه و اینو بفرسته

شب هنوز نرفته اما تو چرا بیداری

نکنه این همه درد رو تو میخوای برداری

تو که گفتی همه شب من توی خوابت هستم

کاشکی امشب خود من چشم تو رو می بستم

من به دستای خدا خیره شدم معجزه کرد

معنی معجزشو زود به قلبم برگرد

جاده تحویل بهاره، حالمو زیبا کن

روی دنیای منو به روی عشقت وا کن

نمیدونم چرا اون روز اصلا زیادی حس نداشتم که تیپ بزنم و آرایش کنم ...

بیشتر حس دلشوره داشتم ... با این حال از توی کمد مانتو طوسی کمر دارم رو برداشتم با یه شال و شلوار جین مشکی

اصلا حوصله نداشتم فکر کنم اینا با هم ست هست یا نه!

به خاطر اینکه پف پلکام رو که سوغات بیداری دیشب بود از بین ببرم یکم پنکک و ریمل زدم ... اما زیادی فرقی نکرد

گوشیم رو از روی میز برداشتم ... چادر رو انداختم رو دستم و رفتم تو آشپزخونه

مامان به زور بهم تخم مرغ عسلی داد با یه لیوان شیر ... اول صبحی همینو کم داشتم!

دلم یه جور شد اما چیزی نگفتم که ناراحت بشه ... راس ساعت 9 طاهره میس انداخت .

با مامان خداحافظی کردم و میخواسم پیام بیرون که صدام زد

برگشتم ببینم چیکارم داره

__فهیمة میدونم دیشب خوابیدی ... سر نماز بودی که اومدم بهت سر زدم ... خواستم بگم منم برات دعا کردم دخترم ... میگن دعای مادر زود مستجاب میشه ایشالا که خدا نا امیدمون نکنه عزیزم ..

نفهمیدم منظور مامان از حرف آخرش چی بود اما هر چی بود یه قوت قلب مضاعف گرفتم با حرفاش و محکم بغلش کردم و بوسیدمش

بعدم به چشمای دلواپش لبخندی زدم و اومدم بیرون

طاهره کنار در ایستاده بود با گوشیش حرف میزد ... منو که دید بیخیال اونی که پشت خطه گفت :

سلام فهیمة جونم خوبی؟ نبینم خوابالو باشیا .. بزن بریم که امروز کلی کار داریم

دستمو گرفت و راه افتادیم ..

__هان ؟ آره ... خوب بابا فهمیدم ... تو چقدر امروز حرف میزنی ... من خودم میدونم چیکار کنم ! ... گفتم خودم بهتر از تو بلدم !.....خلاصه که من اتمام حجتو کردم دیگه خود دانی...میبینمت فعلا .

مکالمش زیادی مشکوک بود! یکم عصبی بود ... دستاش یخ بود

یعنی به این زودی با پیمان اتمام حجت کرد! اصلا پیمان بود ؟!

انقدر ساکت بود که نتونستم چیزی ازش بپرسم ... ترسیدم با پیمان مشکل پیدا کرده باشه و هر حرفی بزنم ناراحت بشه

ترجیح دادم چیزی نگم تا خودش سر حرف رو باز کنه!...

اما تا برسیم به شرکت به کلام حرفی نزد ! یکی نیست بگه من خودم کم مشکل دارم حالا یه روز با این اومدم بیرون بهمون روحیه بده که انگار بدتر از ما خودشم قاطی کرده !

از دیدن دوباره ساختمان شرکت یه جور شد ... ولی به روی خودم نیاوردم!

اما تعجب وقتی به اوج خودش رسید که طاهره طبقه دوم از آسانسور رفت بیرون ! بی اراده دنبالش رفتم بیرون اما داشتم فکر میکردم که اون دفعه من طبقه 6 رفتم!

خوب شاید اینجا یه کاری داشته باشه ... چیزی نگفتم و باهاش همراه شدم

مدل طبقه مثل همونجایی بود که بار قبل اومده بودم ... رو به روی در که رسیدیم با دیدن تابلوی طلاییه شرکت بازرگانی حکمت ماتم برد!

یعنی چی؟ من قاطی کردم یا اینا جا به جا شدن!...

__بفرمایید دیگه ... اینم شرکت حکمت .

به طاهره نگاه کردم ... با دست ازش پرسیدم مگه توی آدرسی که بهم دادی طبقه 6 نبود ؟!

احساس کردم یکم دستپاچه شده یا حداقل من اینطوری فکر میکردم ...

__چیزه خوب داستان داره حالا بیا بریم تو اینجا به لنگه پا وایستادیم!

نمی‌تونستم از این به قول طاهره داستان به راحتی بگذرم! فکرم درگیر شده بود ...

با اینکه چیز زیادی از مدل چیدمان و وسایل یادم نبود اما بازم حس میکردم همه چیز متفاوت با اون دفعه!

یه خانم حدودا 30 ساله چادری پشت میز منشی نشسته بود با طاهره سلام کرد و با لبخند به منم خوشامد گفت اما حتی منتظر جوابم نشد! انگار از قبل میدونست نمیتونم حرف بزنم!

سرمو تکون دادم و سعی کردم بیخودی فکر نکنم انگار دیوونه شدم روی همه چیز حساس شدم بیخودی ...

با چشم به در بسته اتاق مدیر عامل نگاه کردم و با طاهره که دستم رو میکشید رفتم توی اتاق سمت چپی

اتاق بزرگ و خوبی بود مخصوصا پنجره بزرگی که داشت به آدم حس خوبی رو القا میکرد

طاهره رفت پشت میزش نشست و به من که هنوز وایستاده بودم وسط اتاق و به در و دیوار نگاه میکردم گفت:

__چرا وایستادی بشین دیگه! نکنه توقع داری برم امیرحسین رو از مسند مدیریت بلند کنم که بری جاش بشینی؟!!

شایدم توقع داشتی به یمن ورود پر فتوحات فرش قرمز پهن کنیم فهیم بانو!

چشم غره ای رفتم و چادرم رو جمع کردم نشستم روی صندلی چرم کنار میز ...

طاهره مثل این فیلما با صندلیش یه دور زد و دو تا دستش رو گذاشت رو میز

چشماشو ریز کرد و با یه لحن مسخره گفت:

خانم جوان من اینجا مسئول عقد قراردادهای شرکت هستم ... کار سختیه اما در جای خودش شیرینه و دوست داشتی ... میدونی چرا؟

از حرکاتش خندم گرفته بود ... سرمو تکون دادم .. گردنش رو کج کرد یهو بلند شد وایستاد و با دو تا دستش کوبید رو میز و گفت:

چطور نمیدونی؟ مشخصه شیرینه چون من اینجا دارم از صبح تا شب عقد میکنم! یعنی دمم گرم بزن به افتخار حاجیت که دست محضردار رو از پشت بسته!

وای خاک به سرم با این خنده ای که این میکنه همین الان امیرحسین میاد تذکر اخلاقی میده!

گرچه خودمم از لوس بازیش خندم گرفته بود اما نه در این حد...

عجیب بود اما هیچکس نیومد تو اتاق تا ساعت 11

تقریبا طاهره انقدر سرگرم کرده بود که به کل یادم رفت قضیه طبقه و عوض شدن شرکت رو!

خوشحال بودم که اومدم حداقل یکم روحیه گرفتم

همه چیز خوب بود تا اینکه گوشیه طاهره زنگ خورد ... گفت پیمانان الان میام

بعدم سریع از اتاق رفت بیرون

فصل هفدهم

بعد از پنج دقیقه برگشت تو و در حالیکه داشت کیفش و وسایلش رو جمع میکرد تند تند گفت :

__ فهمیده این پیمان روانی شده زده به سرش آگه من الان نرم پایین پیشش خودش میاد بالا جلوی امیرحسن تابلو بازی در میاره ... ببین من زود میام ببخشید عزیزم مجبورم که برم تو همینجا باش کسی باهات کاری نداره من برم ببینم چیکار داره و برمیگردم تا بریم نهار ... منتظر بمونیا

با اینکه اصلا خوشم نیومد از اینکه میخواست یه جورایی قالم بذاره اما فقط سرم رو تکیه دادم

کیفش رو انداخت روی شونش و رفت سمت در ... یکم مکث کرد

اومد سمت و محکم بوسه کرد و عقب عقبی رفت در رو باز کرد و گفت :

عاشقتم فهمیده تو عزیزترینی برام بخدا ... مواظب خودت باش بای

بسم الله ! اینم خل شده ... از بس با پیمان حرف زده دیگه داره جفت اون میشه !

حالا من چیکار کنم اینجا تنهایی؟ روم نمیشد برم از اتاق بیرون و یکم فضولی کنم

رفتم جلوی آینه کمد چوبی که سمت راست اتاق بود و یکم به تنییم نگاه کردم ...

نه بابا این مانتو کمرداره خوشگلم کرده ها ... فقط بازم پشت پلکم پف کرده که بازم از نظر خودم بامزه تر شدم

خودشیفته نبودیم که در مشایعت طاهره اونم شدیم!

رفتم پشت میز طاهره نشستم رو صندلی بزرگ چرخدارش ... گمونم اینجا زیادی برای طاهره بزرگ و شیک بود!

سلیقه اتاقش زیادی اداری بود ... از این دختره بعیده والا

با پام صندلی رو کشیدم سمت پنجره بزرگ پشت سرم و بیرون رو دید زدم

نیگا تو رو خدا ! ماشین پیمان که اون طرف خیابون پارک ! طاهره هم توش نشسته ... خدا شفاشون بده

حالا حتما باید رو به روی شرکت حرفای عاشقانه بزنن؟ ایشالا امیرحسین جان مچشون رو بگیره من دلم خنک بشه !

اما نه گناه دارن بی آزارن ایشالا همیشه دلشون خوش باشه

صدای باز شدن در اتاق باعث شد برگردم به اون سمت

امیرحسین بود ... الهی چقدر دلم تنگش بودا ... چه خوشتیپ شده بزنم به تخته

ته ریش بهش خیلی میاد ... خاک تو سرم دو ساعته داریم همو نگاه میکنیم بی سلام !

سریع بلند شدم و ایستادم و سرم رو تکون دادم یکم شالم رو با دست کشیدم جلو ... صدای سلامش رو نشنیدم

با تعجب سرم رو آوردم بالا هنوز داشت خیره نگاهم میکرد منتها با اخم!

بعد دو ساعت دستش رو از روی دستگیره در برداشت و گفت :

_سلام ... طاهره کجاست پس؟

همین؟! یه حالی ازم نپرسید! حتی یه خوشامد خشک و خالی هم نگفت بی انصاف ...

حالا چی بگم بهش؟ بگم رفت پیش پیمان گفت لو ندن؟ اصلا چجوری بگم؟ بنویسم؟

صدای عصبانیش دوباره نگاهم رو به سمتش کشوند

_حتی یه سوال نمیتونی جواب بدی؟ نه؟

دلم گرفت اما به روی خودم نیاوردم و فقط شونه بالا انداختم و اخمام رفت توی هم

انگار سکوت من داشت دیوونه ترش میکرد چون صداسش با هر کلمه بالاتر میرفت

_لعنتی ... پس بیخود کرد مهمون دعوت کرد و رفت ... اصلا مگه شرکت جای مهمونی ! همین کارا رو میکنید که هیچ جایی

بهتون کار نمیدن دیگه ! عوض پیش بردن کارای من داره خوشی میکنه ...

باورم نمیشد! چشمم زده بود بیرون ... نمیتونستم نگاهش نکنم

منظورش از مهمون من بوم؟ یعنی فکر میکرد من باعث شدم کارای طاهره عقب بیوفته؟

اما نه داشت حرف دلش رو میزد ... اینکه دوست نداره من اونجا توی شرکتش باشم!

خاک تو سرت فهیمه حماقت کردی که دوباره پاتو گذاشتی به اینجا نحس

با عصبانیت رفتم چادرم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم

چادرم رو تو هوا باز کردم و انداختم سرم کیفمو پرت کردم روی شونم و رفتم سمت در

از جلوی در تکون نخورد ... سرمو آوردم بالا و با اخم نگاهش کردم

پوزخندی زد و گفت :

بسه فهیمه ... خسته شدم از دستت .. داری دیوونم میکنی با این رفتاری بچه گانت ! تا کی میخوای به این لوس بازی ها ادامه بدی؟ هان ؟

اون طاهره لعنتی که از صبح تا شب دنبالت همه فکر و ذکرش تویی روانیم کرده ... زندگی برام نداشته

راست میره میگه فهیمه .. چپ میره میگه فهیمه ... عکس برام میفرسته عکس فهیمه ! مثال میزنه فقط با اسم فهیمه !

خسته شدم از شنیدن اسمت از زیون این و اون ... میفهمی؟

(اختیار اشکام دست خودم نبود ... نمیتونستم نگاه دلخور پر از بغض رو از روی پیراهنش بلند کنم و جوابی بدم که دلم یکم فقط یکم خنک بشه ... آخه من چه گناهی کردم که باید اینجوری زیر پای عشقم له بشم !)

با کیفم سعی کردم بزمنش کنار ... دستام میلرزید

اگه میموندم منفجر میشدم از نگر داشتن حق ته گلو

حتی یه ذره هم تکون نخورد ... کیفمو گرفت و گفت :

به من نگاه کن ...

از لحن دستوریش بدم اومد ... بیشتر از قبل ازش بدم اومد

دوباره با تحکم گفت : گفتم به من نگاه کن فهیمه !

نمیدونم چرا اما با همه تنفر توی دلم چشمام رو با کلی گلایه به چشمش دوختم و گذاشتم اشکام رو ببینه

نفس عمیقی کشید و کیفمو ول کرد ... کلافه دستی به پشت گردنش کشید و رفت توی سالن

نفس عمیقی کشید و کیفمو ول کرد ... کلافه دستی به پشت گردنش کشید و رفت توی سالن

راه باز بود ... اما پای رفتن نداشتم

داشتم فکر میکردم حتی عصبانیتشم دوست دارم ! دیوونه ام دیگه

دستاش رو گذاشت روی میز منشی

پشتش به من بود اگه زیون داشتم خیلی حرفا بود که بهش بزنم ... چرت و پرت میگما ! اگه زیون داشتم که الان وضعمون این نبود !

گریم شدیدتر شد ... دستمو گذاشتم جلوی دهنم هر چند صدایی نداشت !

میخواستم برم که صداش سستم کرد

_ فهیمه بشکن این سکوتت رو ... فهیمه بخواه تا بتونی ... من دوستت دارم لعنتی

برگشت سمت ... حالا بهت و خجالت قاطیه اینهمه حسای مختلف شده بود ...

به گوشام اعتماد نداشتم ! پرسشگر نگاهش کردم میخواستم دوباره بشنوم جمله ای رو که گفت ! اما انگار نفهمید نگاهم رو....

چند قدم اومد جلو

_ یعنی میخوای تا آخر عمرت لال باشی آره ؟ نمیخوای تمومش کنی؟ میدونم که توام دوستم داری ... میفهمم که عوض شدی ... اما آدمای عاشق بخاطر عشقشون همه کار میکنن فهیمه

تو حتی بخاطر من لب از لب باز نمیکنی! میخواستم به مامان بگم بیاد خواستگاریت ... خیلی وقت پیش ! اما ترسیدم

ترسیدم بگم و مامان مخالفت کنه ... همین خاله مرضی جونت رو میگم که قریون صدقت میره و میگه دخترم! مطمئنم همین مامان پای عمل که برسه پا پس میکشه ... میدونی چرا ؟

چون نمیتونه و یاد نگرفته با نگاه دیگه ای غیر ترحم ببیننت ! دوستت داره چون پیشش بزرگ شدی ... دوستت داره چون مثل طاهره میمونی براش

اما اگه یه روزی بفهمه همین تو دل پسرشو بردی فکر میکنی چیکار میکنه ؟ با خوشحالی چادرش رو میندازه سرشو میاد پاشنه خونتون رو از جا در میاره ؟

هه نه عزیزم ! اگه بفهمه شدی همه روز و شب پسرش میاد رو در روت وایمیسته ! نه واسه اینکه براش کمی یا ازت خوشش نیاد نه!

واسه خاطر اینکه هیچ مادری دوست نداره پسرش زنی بگیره که حتی نتونه بله سر عقد رو بگه !!

حرف آخرش خیلی ضربه سنگینی بود برام ... انقدر سنگین که حس کردم نمیتونم نفسمو بدم بیرون !

انگار یه چیز خیلی سنگین روی قلبم سنگینی میکرد ... دستمو گذاشتم رو قلبم و سعی کردم نفس عمیق بکشم اما نمیشد!....

امیرحسین حتی حال بدم رو نفهمید ... انگار فقط میخواست از فرصتی که گیر آورده نهایت استفاده رو بکنه تا دلش رو خالی کنه!

انگار اونم به حرمت من تا حالا به زبونش قفل سکوت زده بوده و حالا ناگهانی اون قفل رو با خیلی چیزهای دیگه میخواست بشکنه

حرمت ... غرور ... باورهای من در مورد خودش و حتی خودم ... همه اون چیزایی بود که امیر حسین داشت پشت هم خوردشون میکرد و من فقط نگران این بودم که آیا دیگه هرگز میتونم تکه های خورده شده غرورم رو عشقم رو واز همه مهمتر قلبم رو پیدا بکنم و بندش بزنم!؟

نمیدونم چرا اما هیچکس تو شرکت نبود اینم از شانس من بوده حتما!

_میدونم الان از من متتفر میشی بابت این حرفایی که بهت میزنم اما برام مهم نیست

از نظر من اینجوری خیلی بهتره ... حداقل میفهمی نگاه دیگران بهت چجوریه ... میفهمی بر خلاف اسمت اصلا قدرت فهم خوبی نداری ...

میفهمی دلسوزیه دوستت رو باور نکنی و ازش خشت خشت امید نسازی و بری نوک قلش وایستی به امیدی که یه روزی از اون بالا بتونی شیرجه بزنی روی خواسته هات!

فهییمه تو فرق داری... فرق داری با همه دخترایی که دور و برت هستند ...

تو باید بیشتر از اونا قدرت داشته باشی ... بیشتر از اونا جنگجو باشی ... نباید زود ببازی ... نباید زود میبختی

اما باختی ... خودتو ... دلتو ... باختی فهییمه

غافل از اینکه این ره که تو میروی به ترکستان است !

گنگ نگاهش کردم ... حرفاش زیادی برام غیر قابل هضم بود

نمیتونستم بفهمم از روی دوست داشتنه یا تنفر!

اومد نزدیکتر خیره شد توی چشمام و با یه لحن مرموز گفت :

همه این سالها با سکوتت چی رو میخواستی ثابت کنی؟ به کی میخواستی ثابت کنی؟ هان؟

پوزخندي که زد اعصابم رو متشنج کرد

میخواستی به مادر پدرت بفهمونی که تو توی مرگ رضا تنها برادرت بی تقصیر بودی؟ میخواستی نرسه اون روزی که بشوننت رو به روشن و ازت توضیح بخوان بابت داغ بزرگی که دیده بودن؟!

تو با همه بچگیت خیلی سیاست داشتی فهیمه خیلی

هیچ وقت نخواستی برای کسی درد دل کنی نخواستی بگی از اون روز

از اتفاقی که افتاد چرا ؟ چرا نخواستی ؟ مگه تو چیکار کرده بودی؟ تو که با ماشین نزده بودی به رضا تو که مجبورش نکرده بودی بره برات بستنی بخره

تو که ازش خواسته بودی بیاد دنبالت

د بگو لعنتی چرا ؟ چرا ؟

لرزشی رو که به بدنم افتاده بود نمیتونستم کنترل کنم ... صدای فریاد امیرحسین زیادی برام بلند بود ...

دستای لرزوم رو گذاشتم روی گوشم ... نمیخوام بشنوم

کاش کر بودم ... کاش گوشام نمیشنید

اصلا اون به چه حقی در مورد مرگ رضا حرف میزد ؟ اون که نبود تا ببینه با همه بچگیم مثل یه آدم بزرگ خم شدم زیر داغ نبودش

اون که نبود ببینه شبهایی رو که با کابوس صبح میکردم بی اون که حتی تو خوابم بتونم فریاد بزنم!

مگه گناه من بود ؟ مگه یه خواهر نمیتونه از برادرش چیزی بخواد ؟

اگر من میرفتم و میمردم رضا هم انقدر تاوان میداد ؟!

فصل هجدهم

حرف بزن فهيمه ... اگر مقصر نبودي و نيستي خودت رو تبرئه كن

من حالا ... اينجا ... بعد اينهمه سال اولين كسي هستم كه دارم ازت ميپرسم رضا چرا مرد

اصلا چرا خانوادهت راحتت گذاشتن؟ ميدوني از نظر من گناهت نا بخشودنيه فهيمه

نپرس چه گناهي كه خودت بهتر ميدوني! ... من اگر جاي مادرت بودم و تنها پسر من توي تصادف كشته ميشد هيچ وقت نميتونستم به اين راحتی از كنار تنها شاهد ماجرا بگذرم!

مشكل خانوادهت اين بود كه دلشون به حالت ميسوخت در صورتيكه در حقت دشمني كردن فهيمه

اما من از حق نميگذرم ... من بايد بدونم اون روز چي شد ... بايد بفهمم تو چرا مهر لال بودن رو زدي به پيشونييت از ترس نگفتن!

چرا؟ ديگه دارم بهت شك ميكنم ... به چشماي معصومت شك دارم فهيمه ... به اينكه پشت چهره آرومت چي رو پنهان كردي ميترسم به حرف بيبي و بگي خودت بودي كه رضا رو هول دادې وسط خيابون ... ميترسم از اينكه تو باعث و بانيه اينهمه غم باشي ... ميفهمي؟

با همه بدبختي ... با همه حس تنفرم سعي كردم حرف بزنم خواستم بگم نه !

تو اشتباه ميكني من فقط يه دختر 10 ساله بودم كه بستني ميخواست

بخدا قائل نيستم!

اما نتونستم ... لبام بي هدف تكون ميخورد مثل تكونايي كه خودم از شدت ترس و لرز داشتم ميخوردم

چشم اميرحسين به دهنم بود ... انگار واقعا ميخواست بفهمه جواب همه سوالاتش رو

اما نتونستم ... با همه وجود فرياد زدم اما بي فايده بود

نتيجش شد سقوطم كنار چهارچوب در ... نتيجش شد نا اميدي بيشتري

دستمو بردم سمت گلوم از خودم بدم ميومد

خدايا چرا نابودم نميكني تا خلاص بشم ؟ چرا ميذاري اينهمه حقيرم كنن ؟

تو كه اونجا بودي ... تو كه ديدي اينهمه سال از تو ذره ذره آب شدنم رو

خدايا خودت كمكم كن نميخوام بهم پشت هم تهمت بزني ... لهم كنه

فقط بخاطر اينكه دوستم داره !

با دادې كه اميرحسين دوباره زد و گفت (حرف بزن) نا خواسته تمام جونم رو ريختم تو گلوم

فقط ميخواستم جيب بزنم ... ميخواستم بگم دهنش رو ببنده

داره روانيم ميكنه ... فقط ميخواستم بگم كاش توام درد منو ميكشيدي

اما بازم نتونستم ... طلسم حرف نزدنم شکستني نبود

گریم شدیدتر شد داشتم می مردم انگار!

دلم مامانم رو میخواست ... از همه عاشقا متنفر بودم

دلم به شنیدن صدای اذان موذن زاده روشن شد یهو وسط اینهمه تاریکی یه نور خدا برام فرستاد انگار

خدایا میگن دعای سر اذان مستجاب میشه ... خدایا بذار حرف بزnm

خداجونم فقط یه بار ... فقط یه بار ..

دستامو گذاشتم رو صورتم و از ته دل زار زدم ... هر چی این چند سال ریخته بودم تو خودم حالا داشت فوران میکرد

_ خواستم پیام جلو ... میخواستم فقط شعار نداده باشم ... دلم میخواست مامانم باشه که تو رو بهم پیشنهاد میکنه ... دوست داشتم با افتخار زنگ در خونتون رو بزنی ... دلم میخواست همه گلهای بهاری رو بیارم برات شب خواستگاری

اما فقط تو در مقابلش برام یه کار کنی

(از لحن صدایش دلم لرزید ... خدایا چقدر دوستش دارم ... حتی نمیتونم غم توی صدایش رو تحمل کنم !)

_ میدونی چیکار فهمه ؟ تنها آرزوم این بود که یه بار بگی امیرحسین

بخدا همون یه بارشم برام یه دنیا بود ... اما تو هیچ وقت نخواستی

تو خیلی ضعیف تر از اونی هستی که فکرش رو میکردم ... اوایل فکر میکردم خیلی قوی و خود ساخته ای اما حالا اعتراف میکنم اشتباه کردم

تو خودتم نمیدونی از این دنیا چی میخوای ... نمیتونی حتی بزرگترین حقت رو به دست بیاری! چون عزم و اراده ای نداری

تو خودتم نمیدونی از این دنیا چی میخوای ... نمیتونی حتی بزرگترین حقت رو به دست بیاری! چون عزم و اراده ای نداری

دستام رو برداشتم و از پشت پرده اشک نگاهش کردم ... وایستاده بود و چنگ زده بود به موهایش ... چشمش به زمین بود

برای اونم دلم سوخت ... خوب همه پسرا عاشق میشن امیرحسینم که چیزی کم نداره ..

چرا باید عاشق من بشه که اینهمه زجر بکشه ... اونم دل داره ... حق داره ...

هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش ... صورتش رنگ پریده بود ... رگ روی پیشونیش رو از این فاصله هم میتونستم ببینم

من اصلا طاقت ندارم ببینم امیرحسینم اینجوری شکسته باشه

دوست داشتم حتی سر من داد بزنه اما قوی باشه

ضعفش رو دوست نداشتم به هیچ قیمتی

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد ... بهم نگاه کرد

نمیدونم چقدر بهم خیره شده بودیم ... هر دو تامون به حد کافی داغون بودیم

امیدوار بودم درکم کنه دلداریم بده ... کمکم کنه

اما گمونم هیچ وقت زمونه با من یار نبود !

__ به چيزي بگو فهميم ... خستم كردي ... باهام كاري نكن كه تا عمر دارم اسمتو نبرم

حرف بزَن اَگه دوستم داري ... حرف بزَن اَگه چيزي واسه پنهون كردن نداري

حرف بزَن نذار اميد خودم و خودت نا اميد بشه اااااه

انقدر عصباني بود كه واقعا وحشت كردم ازش ... با داد آخري كه زد گلدون روي ميز رو با يه دست برداشت و كوبيد به ديوار

صداي خورد شدنش رفت تو مخم از ترس و وحشت مچاله شده بودم

باقدمهاي بلند اومد بالا سرم و بازو هام رو گرفت تو يه حركت بلندم كرد

انقدر ناگهاني بود همه چيز كه هيچ عكس العملي نميتونستم نشون بدم

چادرَم از پشت افتاد با چشمهاي وحشت زدم به چشمهاي عصباني نگاه ميكردم

فشار دستاش رو بازوم زياد بود ...

يه لحظه ياد اين عروسكايي افتادم كه عسل داشت ... همونايي كه اگر يكم فشارشون ميدادي جيجشون در ميومد ...

از فكري كه كردم لبخند تلخي روي لبم نشست كه از نگاه اميرحسين دور نموند ...

صورتش رو آورد نزديكتر جوري كه نفسهاي تند و گرمش به صورتم ميخورد

ناخوداگاه سرمو كشيدم عقب ...

__ ميبيني ؟ تو حتي نميتوني از خودت دفاع كني من الان اينجا هر غلطي دلم بخواد ميتونم بكنم بدون اينكه تو حتي جيكت در بيباد

حرفش باعث شد بيشتر بلرزم و حالم خرابتر بشه

__ اما من با تو چه كاري ميتونم داشته باشم ؟ هان ؟ با كسي كه حتي نميتونه ... حتي نميتونه

نتونست حرفش رو تموم كنه ... پوفي كرد و هولم داد به سمت ديوار

دستم رو به چهارچوب در گرفتم تا نيوافتم

از حركتش متعجب بودم ... رفت سمت اتاقش و چند لحظه بعد اومد بيرون كت و كيفش توي دستش بود و گوشيه موبائيلش تو اون يكي دستش

دسته كليدي رو پرت كرد جلوم و گفت : خواستي بري درا رو قفل كن كسي نمياد اينجا ديگه

خيلي عجله داشت كه بره بيرون

رفت سمت در ... اما يهو برگشت طرفم و گفت : يادته بهت گفتم براي نداشته هات بجنگ . اونايي رو كه از دست داداي فراموش كن ؟ حالا پشيمونم حرفمو پس ميگيرم

تو ارزش جنگيدن نداري ... از خودت توقع اين چيزا رو نداشته باش ... تو لياقتت موندن تو همون خاطرات از دست رفتگانته !

اَگه يه روزي منم مردم بشين و غم منم بخور ... چون نتونستي به دستم بياري

از كجا معلوم شايد همين الان افتام مردم و دوباره داغدار شدي

منتها يه چيزو يادت نره ... من رضا نيستم كه حلاليت كنم ! ازت نميگذرم فهميم هيچ وقت ...

رفت بيرون و در رو كوبيد بهم معني حرفاش رو نميفهميدم

اصلا مگه من چیکار کرده بودم؟! اصلا تمام حرفاي امروزش به نظرم يه مشت مزخرف اومد که فقط ميخواست گفته باشه تا کم نیاره

از يادآوري دوباره حرفاش اشک به چشمم هجوم آورد ... من تحقير شده بودم

فقط بخاطر سکوتم ... حق من اين نبود اميرحسين

منم حالات نميکنم ... هيچ وقت

صداي ترمز شديد و بوق ممتدي که از تو خيابون بلند شد باعث شد صاف وايستم

از بعد تصادف رضا هميشه وحشت داشتم از اين صداها ... نگاهم رفت سمت پنجره اتاق

نا خواسته داشتم با قدمهاي لرزوم ميرفتم سمت پنجره ...

حرفاي آخر امير حسين مثل پتک ميخورد تو سرم

((از کجا معلوم شايد منم همين الان افتادم و مردم تو دوباره داغدار ميشي حالات نميکنم فهمه ...))

نفهميدم چجوري اما خودمو با همه جوني که داشتم رسوندم پشت پنجره بزرگ اتاق

نگاهم افتاد به جمعيتي که وسط خيابون بود نتونستم ببينم کي تصادف کرده

قلبم داشت از حلقم ميزد بيرون خودمو دلداري دادم که امير حسين من نيست اون رفته ... آره رفته

اما ماتم برد ... کيف و کت اميرحسين بود که روي زمين افتاده بود

يکي از مردا جمعيت رو هول داد عقب و من از اون بالا تونستم ببينم

ديدم ... اميرحسين رو که روي زمين افتاده بود و صورتش پر از خون بود !

اين امکان نداره ... اون الان اينجا بود ... جاي دستاش روي بازوهاش هنوز درد ميکرد خودش گفت دوستم داره

خودش گفت همه شب و روزش بودم

يعني مرد ؟ مثل رضا ؟ بخاطر من ؟ اميرحسين مرد ؟

با دستم به پرده چنگ انداختم سرمو چسبوندم به شيشه ...

ظاهره دوييد و اومد تو جمعيت پشتش به من بود ديدم شونه هاش تگون ميخوره ... ديدم کنار برادرش افتاد زمين

خودمو ديدم وقتي کنار رضا افتادم زمين ... وقتي رضا بهم لبخند زد

وقتي رضا مرد جلوي چشمم

نفهميدم چي شد که از ته دلم فرياد زدم نميشنيدم صداي جيغهام رو

دستامو گذاشته بودم کنار گوشم و از ته دلم جيغ ميزدم ... نميخواستم بازم عزادار بشم

نميخواستم بازم از دست بدم

زانو هام براي وايستادن کم آورد و محکم خوردم زمين

تنها صدائي که ميشنيدم نه گفتن ي بلند خودم بود

تو هق هقم با بدبختي يه چيزي شببيه اميرحسين گفتم

__جون اميرحسين ؟

تو اوج گريه ساکت شدم ... سرمو آوردم بالا

خدایا باورم نمیشد ! خشکم زده بود ...

اومد جلو رو به روم نشست با چشמהای مهربون خیشش نگاهم میکرد

دستمو بردم بالا ... خواستم لمسش کنم ... میخواستم این رویای شیرین رو لمس کنم

میخواستم بدونم خودش یا روحش اما هنوز دستم رو هوا معلق بود که حس کردم همه چیز داره با سرعت نور میچرخه

چرخید و سیاه شد و هیچی نفهمیدم !

چشمام رو تکون دادم ... صداها رو میشنیدم اما انگار پلکهام رو بهم چسبونده بودن باز نمیشد

__خانوم دکتر آژیده به بخش اورژانس ...

شاید ده بار همین یه جمله تو سرم تکرار شد ... بالاخره موفق شدم چشمم باز شد

نور زیاد اتاق باعث شد دوباره ببندمشون

صدای باز کردن در اتاق اومد ... یکی اومد تو شایدم دو تا !

__تو چرا دنبال من راه افتادی پس؟

__خوب پس چیکار کنم ؟ برم دنبال پرستارا راه بیوفتم ؟

__تو این وضعیتم دست از مسخره بازی برنمیداری ؟

__ببخشید خواستم حال و هوات عوض بشه ...

__پیمان خیلی نگرانم ...نمیدونم حالا چجوری باید واقعیت رو به فهیمه بگیم ؟ میترسم که ...

صدای عطسه پیمان حرف طاهره رو نیمه کاره گذاشت

__سرما خوردی؟

__نه بابا ... این بوی الکل رفته تو دماغ منم آلرژی دارم حالا هی عطسه میکنم

__وا ! پس چرا نگفته بودی آلرژی داری؟

__هان؟ مهمه مگه ؟

__نه اتفاقا چون مهم نبود خواستم بدونم!

(خدایا چقدر این دوتا چرت و پرت میگوین ! چرا طاهره نگفت چی رو میترسه بهم بگه ؟ امیرحسین چی شده ؟ میترسیدم از اینکه چشمامو باز کنم و چیزایی رو که نباید ببینم ...

چیزایی که ممکن بود منو با واقعیتهای جدید و تلخ رو به رو بکنه

نمیتونستم به هوای طاهره و پیمان و مزخرفاتشون دل خوش کنم ... چون به هر حال اینا کلا این مدلی حرف میزدند ... اما ته صدای طاهره خستگی و غصه بود ...پیمان گفت میره بیرون و برمیگرده ... صدای بسته شدن در رو شنیدم

دوباره چشمام رو آروم باز کردم ... چند بار پلک زدم و تقریبا به نور عادت کردم

نگاهم به سقف بود ... سرمو آروم برگردوندم ... طاهره وایستاده بود کنار پنجره و دست به سینه داشت بیرون رو نگاه میکرد
با دیدن پنجره اتاق دلم یه جوری شد ... یاد صحنه تصادف افتادم

دوباره استرس گرفتم ... حالم بد شد ... صورت خونیه امیرحسین اومد جلوی چشم
بغضم ترکیب و زدم زیر گریه ...

__فهیمة ... بهوش اومدی عزیز دلم ؟

نگاهش کردم ... زیر چشماش گود افتاده بود ... صورتش از همیشه ساده تر بود
از کجا فهمید بیدار شدم و گریه میکنم ؟

خودشو رسوند به تخت و محکم بغلم کرد ...

اونم گریه میکرد ... حتما امیرحسین یه چیزیش شده ...

گرم شدیدتر شد ... یکم که گذشت طاهره آروم از خودش دورم کرد و گفت : گریه نکن عزیزم ... هنوز حالت جا نیومده ...
بهتری؟

فقط نگاهش کردم ... اشکهایش رو با دست پاک کرد لبخندی زد و گفت :

پس چرا حرف نمیزنی ... تو که دیگه صدات در میاد بابا ! از صدای نخرشیدت فهمیدم بیدار شدی داری گریه میکنی ...
خودمونیم همون بی صدا باحالتی بودی انگار

البته ما که هنوز نشنیدیم صدای نحستو منتها از مدلت معلومه همچین مالی نیستی !

دوباره خندید ... راست میگفت ! یادم اومد ... بالاخره قفل سکوت شکسته شده بود

خیلی برام حس خوبی بود اما نه تا وقتی که نفهم چه بلایی سر امیر اومده!

با سختی سعی کردم بگم امیرحسین ... انگار هنوز صدام ولوم نداشت که از گلویم بالاتر بیاد ... زیادی سخت بود برام

طاهره پرید وسط جون کندنمو گفت:

چی؟ امیرحسین ؟

سرمو تکیون دادم و منتظر نگاهش کردم

گره روسریش رو محکم کرد و گفت : اونم خوبه عزیزم نگران نباش

میخواست بره که دستش رو گرفتم ... بهم خیره شدیم

دوباره چشمم پر اشک شد ...

از خیر حرف زدن گذشتم و با دست پرسیدم بهم بگو چی شده ؟ تو رو خدا

نشست لب تخت و دستم رو با محبت گرفت

__فهیمة جونم دیگه نبینم با دست چرت و پرت بگیا ! بریز بیرون صدا قشنگه رو بخیل!

امیر خوبه بخدا ... همینجاست خودش میاد پیشت و میبینیش باورت میشه

معلوم بود نمیخواه حرف دیگه ای بزنه میشناختمش ... نفس عمیقی کشیدم و به سقف اتاق نگاه کردم

__ راستي به خاله تازه زنگ زدم گفتم يكم فشارت افتاده آورديمت سرم بزني ... گفتم يكم حالت بهتر بشه كه هول نكنه ... ديگه الانا ميرسن

حواست باشه يهو چه چه نزني براشون افتخاري بخونيا ! بايد آروم بگيم زبون باز كردي يه وقت خاله شوک زده نشه خودش از زبون بيفته!

تا حدودي خيالم راحت شده بود كه اميرحسين خوبه ... وگرنه طاهره انقدر چرت و پرت نميگفت !

هنوزم ضعف داشتم ... نميخواستم به هيچي فكر كنم چشمامو بستم و

قبل از اينكه طاهره كمپوتي رو كه داشت با بدبختي باز ميكرد برام بياره دوباره خوابم برد!....

با شنيدن صداي مامان بيدار شدم ... بالاي سرم وايستاده بود و صورتم رو نوازش ميكرد

وقتي ديد چشمام باز شده شروع كرد قربون صدقه رفتنم

بيشتر از اينكه ناراحت باشه تو بيمارستانم خوشحال بود كه زبونم دوباره به كار افتاده

بابا هم اومد بغلم كرد و بوسيدم و با چشماي خيس از اشكش بهم تبريك گفتشادي كه تو چهرشون بود برام از همه چيز بهتر بود

ميتونستم بفهمم چه حالي دارن از حركات عجولانه مامان معلوم بود يعني!

هنوزم ميترسيدم حرف بزnm ... يعني ميترسيدم كه بخوام چيزي بگم و نتونم اونوقت اميد تازه به دست اومدم نا اميد بشه

هنوز مامان و بابا داشتند احساساتشون رو نشون ميدادن كه در اتاق باز شد و فرشته و محمد ... طاها و الهه ... مرضي جون و آقاي حكمت و حتي مريم و پيمان و طاهره اومدند داخل

تو اونهمه ملاقاتي هنوز چشمم دنبال اميرحسين بود

بيشتر از اينكه خوشحال باشم و جواب محبتهاي همه رو با اونهمه گل و شيريني و تبريك بدم حس معذب بودن رو داشتم

ترجيح ميدادم همه برن و اميرحسين بياد ... ميخواستم بدونم سالمه يا نه اما نميتونستم از كسي بپرسم ...

هنوزم معماهاي زيادي تو مغزم بود كه آزارم ميداد و با دقت روي تك تك چهره هايي كه تو اتاق بودن و با هم ميگفتن ميخنديدم نتونستم به نتيجه اي برسم

اما وقتي لبخند پهن شده روي لب مرضي جون رو ديدم از ته دل خدا رو شكر كردم كه امير حسين سالمه!

طاها و پيمان روي تخت خالي بغل دستي نشسته بودن و دو تا يي يه چيزي مينوشتند ...

طاهره رفت بالا سرشون و دست به كمر وايستاد

__ ببينم شما دو تا 1 ساعته اينجا داريد چيكار ميكنيد ؟ زيادي مشكوك ميزنيد

پيمان خودكار رو گذاشت تو جيب كتش و كاغذ رو داد به طاها

__ بيا داداش گمونم همينا بسه فعلا

طاها: آره بابا همينشم زياده ! ما از اين توقع نداريم والا

بلند شدند و بي توجه به طاهره اومدن بالا سر من ... طاها كاغذ رو گرفت سمتم و گفت :

بيا فهيمه بگير اينو از روش برامون بخون ...

با چشמהای گرد شده کاغذ رو از دستش گرفتم تا ببینم چی نوشتن !

طاهره اومد سرشو چسبوند به من ... بعد از چند لحظه جفتمون نگاه کردیم بهم و ترکیدیم از خنده!

فرشته :بله بله ؟ مگه اونجا چی نوشته که اینجوری نیشتون باز شد ؟

طاهره دستشو گذاشت رو دهنش و خندش رو قورت داد ... برگشت سمت طاها و پیمان که ریز ریز میخندیدن و گفت :

واقعا دلکینا ! شایدم زیادی خجسته دل تشریف دارید!

الهه : وا طاهره جون خوب بگو ما هم بدونیم چی شده!؟

طاهره : هیچی بابا ... تو شوهرتو نمیشناسی ! برداشته کل رزم سهراب و رستم و اسفندیار و زال و اینا رو نوشته داده به این بنده خدا میگه شاهنامه بخون !

طاها : سخته مگه ؟ خوب عیبی نداری فهمیه جون برو پشت صفحه رو بخون راحتتره ... فقط لطفا با آهنگ بخون یه فیضیم ببریم !

پشت صفحه یکی از آهنگهای اصفهانی بود

خلاصه کلی از دست این چندتا جلف خندیدیم و خدایش من یکم روحیه گرفتم

طاها چسبیده بود تو اتاق که تا فهمیه نگه طاها من از بیمارستان نمیرم بیرون !

آخرشم با بدبختی اسمشو از زیر زبونم کشید بیرون و خیالش راحت شد رفت!

طاهره مامان و بابا رو وادار کرد برن خونه و گفت خودش امشب پیشم میمونه ... راستش از خدام بود ... حرفای زیادی باهاش داشتم

وقتی همه رفتند طاهره رفت دنبال یه چیزی که بتونه گلها رو بذاره توش تا خشک نشوند

پرستار جوانی اومد تو اتاق و با دیدن من خندید و گفت :

سلام عزیزم خوبی؟

سرمو تکون دادم ... اخمی کرد و در حالیکه داشت فشارم رو میگرفت گفت :

عزیزم بعد اینهمه سال حالا که دیگه میتونی حرف بزنی چرا سرتو تکون میدی؟

راست میگفت اما نمیدونست هنوز بهش عادت نکردم شایدم باور نکردم !

_دکتر به خانوادت هم گفت ... ممکنه تا یه مدت برات سخت باشه حرف زدن چون چند سال از حنجرت کار نکشیدی اما با تمرین و دقت میتونی دوباره برگردی به گذشته و تند تند صحبت بکنی ... اگر خودت سعیت رو بکنی دیگه لازم نیست بری گفتار درمانی ...

داشتم فکر میکردم چه پرستار مهربونی! ببین تا کجاها که فکر نکرده

ازش تشکر کردم و رفت ... طاهره اومد با یه پارچ آب

گلها رو به دقت و به زور توش جا داد و گذاشت کنار تختم روی کمد کوچیکی که اونجا بود

تو سکوت به کارهاش نگاه میکردم نه اون چیزی میگفت نه من چیزی پرسیدم

شام رو که خوردیم بهش گفتم میخوام نماز بخونم

البته من شام بیمارستان رو خوردم و طاهره از کتلتکتهایی که فرشته آورده بود خورد...

هنوزم ضعف داشتم کمک کرد رفتم دستشویی و وضو گرفتم ... تو آینه از دیدن رنگ و روی زرد و چهره تکیده ام تعجب کردم ...

گرچه با اینهمه سختی که تو این زمان کوتاه کشیده بودم بازم خوب بود!

روی سجاده ای که گوشه اتاق پهن کرده بود با چادر مشکی خودم که تو کمد بود نمازم رو با آرامش خندم و آخر نماز سجده شکر رفتم

خیلی گریه کردم ... میشه گفت بزرگترین حاجتم برآورده شده بود ... همون که 11 سال از خدا خواسته بودم و حالا خدا جوابم رو داده بود

نمیدونم چقدر سجده طول کشید ... اما زیادی آروم شده بودم

کمرم گرفته بود به سختی نشستم و با پشت دست اشکام رو پاک کردم

برگشتم تا ببینم طاهره چیکار میکنه که دیدم روی صندلی خوابش برده ... رفتم ملافه تخت کناری رو که تمیز بود برداشتم و کشیدم روش

جانماز رو جمع کردم و با چادر گذاشتم روی صندلی ... دراز کشیدم ملافه رو آوردم بالا تا زیر گلو و چشمم رو بستم

نمیخواستم به چیزی فکر کنم ترجیح میدادم بخوابم ...

دوست نداشتم بیدار بشم هنوزم دلم خواب میخواست ... اما خوب بیمارستانه دیگه یکم که از اول صبح بگذره مجبوری با توجه به سر و صداهایی که از سالن و اطلاعات و هر جایی که میاد بیدار بشی

نگاه خوابالو رو به ساعت تو اتاق انداختم ... تازه 8 بود!

طاهره هم که نیست فقط یکم دیگه بخوابم

در اتاق باز و بسته شد ... شانس نداریم که الان این دختره سر و صدا راه میندازه منو بیدار کنه اه !

بوی عطری که اومد تو زیادی دوست داشتی بود ...

__فهیمة خوابیدی؟

هی ... حتی صدایش رو تو رویاهام دوست دارم ... ولی کاش واقعا امیرحسین اینجا بود ... کاش میومد و میدید به چه روزی انداختم .

__فهیمة خانوم اگه خوابی برم!

مگه میشه رویای آدم انقدر واضح باشه! سریع چشم رو باز کردم و نگاهم رفت سمت در اتاق

خودش بود ... صحیح و سالم با یه دسته گل رز قرمز تو دستاش و یه لبخند خسته رو لبش بلا تکلیف و ایستاده بود نزدیک در ...

__سلام ... صبح بخیر

از دیدن اینکه سالمه به جای اینکه خوشحال بشم ناراحت شدم ! دست خوردم نبود حس میکردم رو دست خوردم

ناخودآگاه بغض کردم ... چونم لرزید و اشکهام ریخت رو صورتم تصویر لرزونش پشت قطره های اشکم اومد جلو و دسته گل رو گذاشت روی پام

روی صندلی کنار تخت نشست و شروع کرد با سوییچ تو دستش بازی کردن

__میدونم فهیمه ...میدونم ازم چقدر دلخوري ... میدونم دوست نداشتي ديگه چشمت بهم بيوفته

اما دلم قرار نداشت ... میخواستم ببینمت طاقت نیاوردم ... بدون اینکه کسی بفهمه زدم بیرون و اومدم اینجا

طاهره نمیخواست بذاره ببینمت میگفت دوباره حالت بد میشه

سرشو آورد بالا و با دقت نگاهم کرد ...

__راست میگه فهیمه ؟ ناراحت میشي از دیدنم ؟

وقتي دید عکس العملی نشون نمیدم کلافه دستي به سرش کشید و گفت:

چه سوال مزخرفي ... خوب معلومه ازم متفري بعد از اینهمه توهين و ...

اگه بخوای میرم بیرون اما خوب اومدم باهات حرف بزنم يعني خیلی چیزا هست که باید بگم و بدوني ...

رفت پشت پنجره اتاق ... بازم دلم یه جورى شد ... یاد صورت خونیش افتادم ... نا خواسته لمبو گاز گرفتم و خدا رو شکر کردم که سالمه و اینجااست!

__میدوني چیه ؟ انقدر دلم پر حرفه که نمیدونم از کجا شروع کنم و از کدومش گم برات!؟

از اون اولش ؟ از این آخرش یا از جاهایی که هیچ وقت کسی نبود تا ازش کمک بخوام و تنهایی تحمل کردم اینهمه سنگینی رو

کاش تو میپرسیدی و من جواب میدادم ... اینجوري خیلی راحتتر بود برام

اما میدونم لب از لب باز نمیکني ... ديگه خوب میشناسمت ...

یکم مکث کرد و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید شروع کرد حرف زدن ... چه خوب بود که هنوز پشتش به من بود و با خیال راحت میتونستم نگاهش کنم!

__ بعضي آدمها وقتي میخوان از عاشق شدنشون بگن خاطرات نگاه اول و این چیزا رو بازگو میکنند...

اما من نفهمیدم كي دلمو باختم! تو هیچ کدوم از خاطراتم نگاهي نبود که توش عاشق شده باشم ! صدایی نبود که بهش دل داده باشم

اصلا تو نبودي ! هیچ جا نبودي هر وقت میومدم تهران نبودي که ببینمت ... خوب نمیدیدمت برام مهم نبود ... توام مثل اینهمه دخترای ديگه

اما خوب تو یه فرقي داشتی با همه اونها تو همیشه تو خونه ما حضور داشتی ... تو تمام حرفای طاهره بودي ... تو همه شوخیهای طاهرا !

کم کم کنجکاو شدم ببینمت ... بالاخره دوست داشتم بعد از چند سال دختری رو که اینجوري دل خانوادم رو برده بود ... کسی که نمیتونست حرف بزنه اما با سکوتش خودشو پیش همه عزیز کرده بود ... دختری رو که فقط یه تصویر از بچگی هاش یادم بود رو ببینم!

اما نشد ... هر وقت من اومدم تهران فقط مامان و بابات رو میدیدم... انگار زیادی نایاب بودي!

تا اینکه ایندفعه که تصمیم گرفتم ديگه بیام اینجا و کار و بارم رو همین جا راه بندازم دیدمت ...

اونم چجوري! یه عمر مامان تو خونه برای طاهره حجاب و خانمي تو رو مثال میزد ... برام ندیده اسطوره شده بودي!

وقتي اون شکلي عین بچه های تخس بالای پشت بوم دیدمت با زیون بیرون اومدت گفتم به ! رو دست خوردیم این از خودمونم و روجک تره !

نمیخواستم بفهمي دارم ببینمت اما دیر بود چون بارون لطفت ریخت رو سرم بهويي !

همیشه اعتقاد داشتم آب روشناییه ... مخصوصا تو دیدار اول!

(از یادآوری اون روز دوباره سرخ شدم ... هنوزم خجالت میکشیدم .. فکر میکردم امیرحسین یادش رفته اما حالا میدیدم از خودمم بهتر یادشه !)

برگشت ستم و دست به سینه تکیه داد به دیوار ...

_نمیخوام از تموم دیدار هامون بگم فهیمه ... میترسم به آخرش نرسم!

یکم که از اومدنم گذشت یکم که زیادی دیدمت راستش دلم سوخت ... دلم سوخت که چرا نباید مثل همه دخترای سالم حرف بزنی ... بگی بخندی ... حتی نتونی موقع عکس گرفتن 3 تا عدد رو بگی!

برام عجیب بود که همه با سکوت کنار اومده بودن ... هیچکس نمیخواست تو رو جور دیگه ای تصور بکنه!

کم کم به این فکر افتادم که چجوری میشه بهت کمک کرد ... رفتم تو اینترنت گشتم ... کتابهای مختلف رو خوندم ... حتی رفتم پیش یه روانشناس و باهاش شرایطت رو در میون گذاشتم

و در آخر به یه نتیجه رسیدم ... تو نیاز به نیرویی داشتی که بهت انگیزه بده امیدوارت کنه

و در عین حال یه جور نا امیدی رو هم بهت تزریق کنه !

یعنی امید تو اوج نا امیدی و برعکس! اینا میتونست بعد از چند سال یکم تکونت بده ... یکم فکرت رو دیدت رو عوض بکنه

میتونست باعث بشه یه جاهایی حسرت بخوری از کمبودت و یه جاهایی امیدوار بشی به خوب شدنت!

اما من در توان خودم نمیدیدم که کمکت کنم... میترسیدم پیام جلو ... امیدوارت بکنم و یه روزی شک کنم که چرا من!؟

چرا من باید پیام و بهت انگیزه بدم ؟ شاید کسی باشه به غیر من که واقعا عاشقت باشه دوستت داشته باشه

من هنوز از احساسم مطمئن نبودم انگار خودمم نیاز به روانشناس داشتم!

تصمیم گرفتم ناشیانه عمل کردن رو بذارم کنار ... رفتم پیش طاهره کسی که با همه رفتارهای بچگانه ای که داشت همیشه بهترین پیشنهادات و کمکها رو به من داده بود

بهش گفتم از احساسم از خودم از تو از خودمون!

ازش کمک خواستم بدون اینکه کسی جز ما دو نفر در جریان موضوع قرار بگیره ...

طاهره خیلی استقبال کرد ... از من امیدوارتر و مطمئنتر بود

بهم گفت باید بریم پیش یکی از استاداتون ... میشناسیش خانوم صداقت

(آره میشناختمش بهترین و مهربونترین استاد بود ... استاد روانشناسی بالینی بود ... همیشه بهم زیادی محبت میکرد ... خیلی سعی کرد باهام مشاوره کنه و کمک کنه ... اما خوب نتونست زیاد!)

دوتایی باهاش قرار گذاشتیم و رفتیم پیشش ... اون خودشم از یکی دیگه مشورت گرفت و خلاصه دست به کار شدیم

اولین قدم رو من باید برمیداشتم ... خیلی برام سخت بود

میترسیدم تو طاقت این بازی رو نداشته باشی ... میترسیدم هممون شکست بخوریم و اونوقت بازنده اصلی فقط تو نبودی ... هممون میبایختم فهیمه

به هر حال اولین قدم همون عکس روز نذری بود ... یه چیز کوچیک که جلوی چشمت باشه و بهت انگیزه بده

وقتی خانم صداقت گفت باید بفهمی که من یعنی کسی که امیدت رو بهش دوختی با حرف نزدنت مشکل دارم

باید ناخواسته در جریان قرار بگیری تا حس انتقام و مبارزه درت به وجود بیاد ... و قضیه اون روز تو شرکت رو راه انداختیم هم برای من هم طاهره و رای سخت بود این کار اما مجبور بودیم به خاطر خودت در شرکت رو باز گذاشتیم و پیمان پایین داشت کشیک میکشد تا تو که رسیدی به ما خبر بده

وقتی فکر میکردم تو پشت در اتاق داری میشنوی حرفای بی رحمانه منو خودم بیشتر از تو خورد میشدم !

طاهره که فقط گریه میکرد چون اصلا طاقت غصه تو رو نداشت !

دسته گلی رو که آورده بودی تا 10 روز از روی میزم تکون ندادم !

تو پارک ساعی من پشت سرت بودم فهمیده ... دردت رو از نزدیک حس میکردم اما نمیتونستم بهت دلداری بدم ...

میدونم از دست هممون دلخور میشی ... اما موضوع به جایی رسید که مجبور شدیم مادر پدرت رو هم در جریان بذاریم

اون شب مامانت خونه ما بود نه خونه فرشته ! یادته که کسی بهت گیر نداده بود اون شب !

(خدای من ! حرفای امیرحسین باعث شده بود همه صحنه ها از جلوی چشمم مثل یه فیلم عبور کنه ... باز موندن در شرکت ... مکتهای طولانی بین حرفهای طاهره ... گیر ندادنش به اینکه نرفتم شرکت ... مامان ... همه چیز مثل یه پازل داشت میچسبید بهم !)

فصل نوزدهم

صدای امیرحسین رشته افکارم رو پاره کرد ...

__نمیدونم چرا ما هر کاری میکردیم تا تو کم بیاری بدتر قدرت مقاومتت میرفت بالاتر ! خانوم صداقت میگفت صبرت ستودنیه !

اما از نظر من تو زیادی صبور بودی ... دوست داشتم باهام برخورد کنی ... اون روز صبح بیخودی کنار ماشین وایستاده بودم میدونستم کی میای بیرون ...میخواستم ببینمت تا مطمئن بشم حالت خوبه یا نه

وقتی گفتم برسونمت دستتو آوردی بالا که جوابمو بدی اما یهو سرخ شدی و بی خداحافظی رفتی

میدونی فهمیه چقدر خوشحال شدم؟! وقتی به استادت گفتم بهم گفت حالا تونستیم یکم به سمت دو راهی ببریمت

خوب بود ... اما هنوز کامل نبود !

راستش حتی جگران رفتنمونم یه نقشه بود ... البته وقتی مامانت گفت میخواین دوتایی برید زیارت طاهره پیشنهاد داد ما هم بریم میگفت تو زیادی معتقدی و اگر با هم تو یه فضای معنوی باشیم حس خوبیه برات

وقتی اون روز جلوی مغازه چشمتم به لواشکها بود بیخیال بقیه میخواستم دستتو بگیرم ببرمت تو و بگم فهمیه من ... لازم نیست با من حرف بزنی تا بفهممت ... بخدا من نگاهت رو میخونم

اما خوب نتونستم تو اتوبوس بهت پیام دادم نمیدونستم شمارمو میشناختی یا نه

فقط میخواستم واقعا برام دعا کنی ... یعنی برای هر دومون

(تکیش رو از دیوار گرفت و اومد نشست روی صندلی ... دوتا آرنجش رو گذاشت روی زانوهایش و دستاش رو چنگ کرد به موهایش ...

فکر کردم امروز مدل موهای مثل همیشه کره ای نیست)

__اون شب که با طاهره قرار گذاشتی بیای شرکت بدترین شب عمرم بود ...هم من هم طاهره تا صبح چشم روی هم نداشتیم ... خیلی روی برنامه اون روز کار کرده بودیم

زیاد پیمان ... من ... طاها ... طاهره ... خانوم صداقت

دست خودم نبود ... دلم طاقت نیاورد و برات پیام فرستادم نمیدونستم خوابی یا بیدار

اما میخواستم بهت امید بدم ... میترسیدم از اینکه یهو کلا از من بریده باشی

گفتم حتی اگه خوابم باشی صبح قبل از بیرون اومدنم میخونی ...

راستش کسی در جریان پیامها نبود ... اونها همشون با اختیار خودم بود

به هر حال ... طاهره همش نق میزد میگفت میترسه ... اما از همه بدتر مامانت بود ... میترسید نتونی طاقت بیاری

ولی من به حرف هیچکس گوش ندادم چون میدونستم مقاوم تر از این حرفایی

یه جورایی به تو و صبرت ایمان آورده بودم ... میدونستم حالا دیگه خودتم دوست داری بشکنی سکوتت رو اما نمیدونی چجوری

خوب چه موقعیتی بهتر از این ... قبل از اینکه از خونه پیام بیرون با خدا قرار مدارامو گذاشتم ... برام ساده نبود

راستشو بخوای پای عمل که رسید پام پیش نمیرفت ... ولی باید از پیمان و فرید ممنون باشم که یه جورایی هلم دادن

قرار بود اول من سعیمو بکنم و عصبیت بکنم

میخواستیم تحملت رو محک بزنیم میخواستیم اگه شد همونجا تو شرکت تموم کنیم

اما خانوم صداقت مخالف بود ... میگفت ضربه باید زیادی ناگهانی باشه تا موثر بشه

اومد شرکت رو دید و نظر داد تا اون روز بریم یکی از طبقات پایین تا فاصله پنجره با خیابون کم باشه و دید بیشتری داشته باشه و صدای ترمز ماشین هم واضحتتر باشه

رفتیم شرکت فرید پیمان پشت فرمون ماشین نشسته بود تا به موقع ترمز کنه !

فرید هم با یکی دوتا از دوستاش اون پایین بود که مثلاً ملت فکر کنن فیلمبرداریه

همه چیز آماده بود ... حالا من و تو نقش اصلیه فیلم بودیم

نمیخواستم آدم بده باشم اما بیشتر نمیخواستم تو شکست خورده باشی

فهیمة بخدا به قرآن قسم کم آوردم ... کم آوردم وقتی میدیدم تو چجوری اشک میریزی و از ترس و تحقیر میلرزی

اما مجبور بودم ... می ارزید به خوب شدن ... به لبخند زدنت

من ... من ... تموم اون حرفها چرت و پرت بود فهیمة ... به مشت مزخرف

من نمیدونستم باید چی بگم ... حرفام بی سر و ته بود

بخدا حال من بدتر از تو بود بچه ها می به گوشیم زنگ میزدن که به وقت وسط کار ول نکنم همه چیزو

نمیخواستم حرمتت شکسته بشه اما مجبور شدم دستاتو بگیرم بلندت کنم ... میدونستم خودت جوشو نداری

تو داشتی میلرزیدی مثل یه موجود بی پناه ... آگه رها نمیکردمت ... حتما خودم پناهت میشدم!

وقتی از در شرکت رفتم بیرون فقط در جواب گریه های طاهره یه چیز تونستم بگم ...

فهیمة هیچ وقت حلال نمیکنه !

صحنه تصادف که راه افتاد همه زیر چشمی به پنجره نگاه میکردن

حاضر بودم واقعی بزنی بهم آگه تضمین میشد خوب شدن ...

طاها پشت در شرکت صدای فریادت رو شنید و به طاهره زنگ زد ...

با سرعت نور خودمونو رسوندیم بالا

نذاشتم کسی بیاد تو اتاق ... میخواستم خودم پیام پیشت میخواستم ببینم که سالمی

وقتی یه چیزی مثل امیرحسین از زبونت شنیدم پرواز کردم به سمت

اما نموندی تا عشق تو قلبمو ... شرمندگیه تو چشمامو لبخند رو لبامو ببینی و از هوش رفتی !

تو شدی بی خبر از دنیا و من شدم آواره نگاهت!

طاقتم تموم شد و بغض با صدا ترکیب حالا دستامو گذاشته بودم جلوی چشم و از ته دل زار میزدم

نمیتونستم باور کنم ... اینهمه مدت همه چیز فقط یه بازی بوده ؟ یه بازی برای خوب شدن من ... خوب شدن زبونم ... به چه قیمتی؟

به دست آوردن زبونم در مقابل از دست رفتن دلم ؟ به همین سادگی !

برام مهم نبود که شاهد گریه هامه ... اون که هر چی باید میدید قبلاً دیده بود !

فهیمة راستش قرار نبود همه چیزو انقدر زود برات بگیم ... اما نخواستم که معماهای ذهنت بی جواب بمونه ... از نظر من ندونستن خیلی بدتر از حس الانته

فهیمة من بخدا حرفاي اون روز همش براي عصبي کردن تو بود ...

به جز اون حرفايي که

به حق هق افتاده بودم دستمو برنداختم که نگاهش کنم اما منتظر ادامه حرفاش بودم

حس میکردم بین گفتن و نگفتن مرده ... از صدای نفسهای عمیقی که میکشید و مکث بین حرفاش مشخص بود

_فهیمة من واقعا دوستت دارم تو واقعا شدی همه شب و روزم ... فهیمة به همون قرآنی که میخونی به همون خدایی که هم تو هم من از ته دل میپرسشتم دوستت دارم

اولش دلم برات میسوخت ... همه چیز ترحم بود اما خیلی طول نکشید که فهمیدم اونیکه قابل ترحم خودمم نه تو !

من فقط میخواستم شانس خودت رو امتحان کنی ... حتی اگر حرف هم نمیزدی هیچ وقت .. بازم دوستت داشتم

من عاشق زبون و صدات نشدم ... من عاشق نجابتت شدم ... معصومیتت مهربونیت ... صبرت و ایمانت .

فهیمة خوب فکر تو بکن ... من آدمی نیستم که از خواسته هام دست بکشم و زود نا امید بشم

من وقتی تو رو به مبارزه دعوت کردم یعنی خودم رو قدرتر از تو دیدم

تا هر جایی بخوای میجنگم فقط اگه تو بخوای

این اولین باره تو عمرم که دارم حرف دلمو انقدر بی پرده میزنم

شاید زیادی برات سنگین باشه هضم حرفای امروز ... اما من دیگه نمیتونم بیشتر از این منتظر باشم

فکراتو بکن ... منو زیاد منتظر جواب نذار

نگاه اونم مثل من ابری بود وقتی دید نگاهش میکنم لبخند قشنگی زد و گفت :

یادت باشه یه کلمه حرف نزدی من حداقل صداتو بشنوم ! فکر نکن یادم میره ها خانوم زرنگ ...

سرمو انداختم پایین ... چشمم افتاد به دسته گلی که هنوز روی پام بود ... سلیقت خوب بود ... خیلی

_من دیگه باید برم ... میترسم طاهره سرمو بیخ تا بیخ بکنه که انقدر تو رو اذیت کردم ... البته حساب اونم میترسم به موقعش چون زیادی تو کارای خصوصیه من دخالت میکنه !

نمیخوای چیزی بگی؟

دستمو بردم توی گلها و گلبرگهاشونو لمس کردم ... فکر کنم باید اینا رو خشک کنم ... زیادی دوستشون دارم انگار ...

_باشه مواظب خودت باش زود خوب شو ... خداحافظ

میترسیدم نگاهش کنم و دوباره گریه بگیرم ... حتی سرمو نیاوردم بالا

بدون هیچ عکس العملی !

_فهیمة

نمیدونم چرا اما ناخودآگاه سرمو آوردم بالا ...

دستش به دستگیره در اتاق بود و نگاهش سمت من ...

_حالا من کن

نموند که جواب بگیره ... غیب شد ... رفت

رفت اما طرح نگاهش و صدای پر خواهشش هنوز تو ذهنم تکرار میشد !

دراز کشیدم و سرمو بردم زیر ملافه خیلی خسته بودم

احساسم قاطی شده بود تنفر و عشق ... رنج و محبت

نمیدونم هم امیرحسین رو عاشق میدیدم ... هم یه آدم خودخواه ...

هم ازش ممنون بودم ... هم از دستش دلخور و دلگیر ...

حتی از مامان و طاهره و طاهای و پیمانم شکای بودم ... من به همه اعتماد داشتم در حالیکه یه مدت شده بودم عروسک خیمه شب بازی دست شون !

درسته همه چیز برای خودم بود ... درسته باید از همشون ممنون میبودم اما انگار خیلی زود رنج شده بودم چون تنها کسی که اون موقع بهشون نداشتم همین قدرانی بود!

نمیتونستم درک کنم که مامان با طاهره و امیرحسین همدست شده تا من برم پشت در شرکت و تحقیر بشم ... اشک بریزم ... داغون بشم!

حالا میفهمیدم چرا مامان اونروز صبح گفت مقاوم باش و امیدت به خدا باشه

میترسیدم همه خاطرات این چند وقت رو مرور بکنم آخر همش با یه خودکار قرمز مجبور بشم بزنم غلط!

مثل این داستانهای باور نکردنی که تلویزیون پخش میکرد

نمیدونستم باید چه برخوردی داشته باشم ؟ اونها که همشون عادی و خوشحال بودن اما من چی ؟ هیچکس جای من نبود تا ببینه از درون چقدر عذاب کشیم ... چقدر سر همه نمازهام گریه و گلایه کردم برای خدا

مسخرست اما تو این قضیه تنها کسی رو که مقصر نمیدونستم و فکر میکردم فقط اون بوده که با کسی علیه من همدست نشده اعظم خانومه !!

از این فکر خودمم خندم گرفت ... اما خوب خنده نداشت ... من حالا جایی وابسته بودم که به همه با یه چشم دیگه نگاه میکردم چون نمیدونستم تو این داستان کیا بهم ترحم کردن و کیا بودن که از ته دل دوستم داشتند!

انقدر فکر کردم و کردم تا خوابم برد بدون اینکه بفهمم طاهره کجا بود!

خیلی زود از بیمارستان مرخص شدم چون حال جسمیم مساعد بود ... مامان و بابا مثل پروانه دورم میچرخیدن

هر کاری میکردم نمیتونستم ازشون دلخور باشم ... حداقل تکلیفم تو این یه مورد معلوم بود

دیگه هر مادر و پدری اگه بودند همین کار رو میکردند ... تازه ازشون ممنونم شده بودم

من آدمی نبودم که احساساتش رو به راحتی بروز بده ... بیشتر تو خودم میریختم همه چیز رو

روزی که از بیمارستان برگشتم خونه مامان فرستادم حموم ... جلوی آینه حموم و ایستادم و هوس کردم با خودم حرف بزنم

دوش آب رو باز کردم تا کسی صدام رو نشنوه ! چه اعتماد به نفسیم داشتم ... حالا انگار میتونستم چقدر ولوم بدم به این صدای دردرساز!

هیچ وقت انقدر احساس خوشی نداشتم از تکیه دادن لبهام ...

انگار شده بودم بچه ای که تازه زیون باز کرده و خودش تنها کسیه که ذوق زده میشه از هر کلمه جدیدی که ادا میکنه و رو هوا صدای خودشو میبلعه از خوشی !

اولین چیزی که جلوی آینه گفتم مامان بود دوست داشتم فکر کنم تازه به زیون اومدم

صدام کم بود ... خش داشت هنوز ... اما بود

صدا بود شنیده میشد ... فهمیده میشد ... با کلمه های بعدی که پشت هم میگفتم اشکهام تند تند میریخت پایین و بین هر چند تا کلمه یه بار میگفتم خدایا شکر ت ...

تنها اسمی که میشناختم و نتونستم بگم شایدم نخواستم که بگم امیرحسین بود ... شاید هنوز تو بردن اسمش مردد بودم !

نمیدونم چقدر گذشته بود اما وقتی به خودم اومدم که مامان با انگشت زد به در حموم و پرسید حالم خوبه !

و من با افتخار روی پاهای خسته ام راست و ایستادم و گفتم : بله

فریاد شادی مامان که توش تند تند قریون صدقه صدام میرفت خط بطلانی بود به همه افکار پوچم که توش از دم همه رو متهم کرده بودم ...

پشت در نشستم و فکر کردم من خیلی خوشبختم که اینهمه آدمهای دوست داشتنی دارم اطرافم ...

کسایی که بخاطر من حاضر شدند دست به همه کار بزنند و حالا روا نیست که با خوب شدنم همه رو از خودم بروم ...

من یاد گرفتم همیشه شاکر و سپاسگذار باشم ... باید از تک تکشون تشکر میکردم ...

حتی از امیرحسین که مهره اصلی به قول خودش نمایش بود ... هر چند که تکلیف دلم باهاش معلوم نبود اما دلیلی هم برای ناسپاسی نمیدیدم

یه تشکر کوچیک میتونست جواب همه زحمات این چند وقتش باشه ...

مطمئن بودم که اون خودش هم فرق تشکر رو با چیزای دیگه میفهمه ..

یا علی گفتم و بلند شدم تا زودتر با مامان در میون بذارم فکری رو که توی سرم بود

مامان و بابا خیلی از پیشنهادم استقبال کردن و موافقتشون رو اعلام کردن

قرار شد فردا مامان به فرشته و مرضی جون و مریم و خانوادش زنگ بزنه و برای پنجشنبه شام دعوتشون کنه

به قول معروف با یه تیر دوتا نشون میخواستیم بزنیم

هم جشن خوب شدن من هم قدردانی کوچیک از زحمات این چند هفته بچه ها

راستش دوست داشتم اعظم خانوم هم برای مهمونی بیاد اما وقتی مامان بهش زنگ زد گفت که عروسی دعوته ولی برای دیدنم حتما یه سر میاد بالا

بازم خدا رو شکر که یه بار دعوته یه جایی ... همینم باعث خوشحالیه ماست!

تو این دو سه روزه انقدر همه زنگ میزدن برای تبریک که دیگه از صدای زنگ تلفن فراری بودم ... گرچه مامان خودش با صبوری جواب همه رو میداد

اما هر کی زنگ میزد توقع داشت با من حرف بزنه و صدام رو بشنوه

عکس العملشون در مقابل شنیدن صدام خیلی بامزه بود .. یکی میزد زیر گریه

یکی میزد رو آیفون با خانواده دور هم بهم بخندن !

يکي ميگفت صدات شبیه بجگيآته . يکي ميگفت صدات ناز داره ... يکي ميگفت خش داره !

خلاصه هر کي هرچي دوست داشت به ما ميگفت و ميذاشت رو حساب ذوق زدگيش!.....

تا پنجشنبه بشه حال خوب شده بود . رنگ و روم دوباره مثل قبل شده بود و به قول مامان جون گرفته بودم

صبح زودتر بيدار شديم و افتاديم به جون خونه ... گرچه از نظر من همه جا تمميز بود اما مامان مخالف بود

قرار بود غذا رو از بيرون بگيريم . بخاطر همين زيادي وقت آزاد داشتيم ديگه!

بعد از ناهار يه چرت کوتاه زدم .. نزديک غروبم يه دوش گرفتم و رفتم تا آماده بشم .

پيراهن چهارخونه مدل اسپرتم رو با شلوار جين مشکي پوشيدم و شال مشکيم رو سرم کردم

صندلاي روفرشيم رو پام کردم و چادر طرحداري رو که مامان تازه برام دوخته بود از کمدم آوردم بيرون و گذاشتم رو تخت تا اومدن سرم کنم

طبق معمول يه آرايش محو و مليح کردم ... وقتي تو آينه به تصوير خودم نگاه کردم براي اولين بار نفس راحتی کشيدم و فکر کردم که منم حالا مثل همه دخترای ديگه هستم

ديگه نقصي ندارم که بخاطرش غصه بخورم . خدايا شکر ...

صدای زنگ در باعث شد از افکارم بپروم .. حتما بابا بود که در پايين رو باز کرده و اومده بالا

رفتم در رو باز کردم ... اعظم خانوم بود !

تا منو ديد کشيدتم تو بغلش و محکم چندتا بوسه کرد .

_ الهي فدات شم فهميه جون ... خوبي مادر؟ بخدا اونروز که ميرفتيد جمکران دلم گفت اين دختره حاجت روا ميشه ايشالا ...

تو که انقدر زود دعوات مستجاب ميشه خوب يه دعاييم در حق من ميکردي عزيزم ...

ماشالا مهلت نميداد من صدا قشنگه رو براش رو کنم ! مامان از آشپزخونه اومد بيرون و با ديدن اعظم خانوم سريع اومد جلوي در

_ سلام اعظم خانوم ... خوش اومدي ... چه عجب ياد ما کردي ؟

_ سلام قربونت برم ... والا تو که از زندگي من خبر داري . الانم عروسيه يکي ديگست خونه من شده اتاق پرو فاميلاي شوهرم !

با بدبختي فرار کردم گفتم بيام فهميه جون رو ببينم و صدای قشنگشو بشنوم و برم

(خندم گرفت ! شده بودم مثل اين بچه ها که مامانشون ميگفت دخترم شعر بخون خاله ببينه حالا هر کي ميخواست بياد ديدنم توقع داشت يه دهن براش بخونم ! والا ...)

بنده خدا حتي نتونست 5 دقيقه بشينه ... سرپا يه شربت نصفه نيمه خورد و رفت پايين .. البته قبلش کلي از زير زبون من حرف کشيد بعد رفت !

ساعت 7 بود که خانواده حکمت اومدن . البته بدون پسرانشون !

الهه گفت که طاهرا و اميرحسين جايي کار داشتن و يکم ديگه ميان

بهتر ... همينجوريم کلي استرس داشتم . از دسته گل بزرگ و خوشگلي که طاهره آورده بود خيلي خوشم اومد سريع گذاشتم توي آب و بردم روي عسليله گوشه سالن گذاشتم

رفتم توي آشپزخونه که شربت بریزم طاهره هم دنبالم راه افتاد

_فهيمه بزمن به تخته رنگ و روت وا شده !صورتت ماه شده !

خنديدم و تکه هاي يخ رو انداختم توي ليوانها ...

_ميگم زير لفظي ميخوای دو تا کلمه حرف بزني ؟ خوب بنال ببينيم چي درست کردیم بابا ! ... نزدیک بود داداش جانمان رو به کشتن بدیم واسه خاطر توي تحفه

حالا حيفت مياد زبون باز کني صدات خش برداره !؟

چشم غره بهش رفتم ... با پارچ آب ريختم روي شربتھا .. مواظب بودم شربتھ قاطي نشه

_فهيمه ؟

_بله ؟

جيغي که طاهره زد باعث شد دستم بلرزه و آب بريزه توي سيني

با حرص نگاهش کردم که پريد بغلم کرد

_وای الهی فدات شم بخدا عاشق صداتم ... بگو بله دوباره .. جون من ..

با بدبختي از خودم جداش کردم ... تا من يه سيني شربت درست کنم طاهره پدرمو درآورد کامل !

با هم رفتيم توي سالن و کنار الهه نشستيم .

دوباره صدای زنگ بلند شد ... بابا داشت میوه تعارف میکرد

بلند شدم و آیفون رو برداشتم و با صدای آروم گفتم :

بله ؟

صدایي نمیومد ... دوباره گفتم بله !؟

یهو صدای خنده طاهها بلند شد ... روانی !

خواستم باز کنم که تو خنده گفت : بابا فهيمه جون من ديگه نگو بله ... يکي اين پايين ذوق مرگ شده نمیتونم جمعش کنم تنهائي !

صدای اميرحسين کم بود اما شنيدم

_طاهها خفه شو ... انقدر دلک نباش يکم مودب باش !

_برو بابا ! تو که داداشمي اينم که حالا واسه من بله بله ميکنه آجي فهيمه خورمه ... حالا نگاه نکن الان بخاطر تو دو ساعته ما رو اين پايين کاشته و درو نميزنه .. اون موقع ها که تو نبودي من زنگ رو که ميزدم سه سوت بي هيچ صدایي و ناز و ادایي تیک در باز میشد

نه فهيمه خانوم !؟

ايندفعه صدای خنده جفتشون بلند شد ... تو دلم هر چي خواستم بارشون کردم و در رو زدم

چادرمو يکم رو سرم جا به جا کردم و در بالا رو باز کردم ... بقيه داشتن بلند بلند حرف ميزدن و میوه ميخوردن

کسي حواسش به اين طرف نبود !

دوباره اين طاهها مسابقه گذاشته ... داشت میدوييد رو پله ها

__ دیدی داداش من ! من نمیدونم تو که نمیتونی با این هیکل چارتا پله رو طی کنی چجوری میخوای بری پس فردا خواستگاری و خونه پدر زنتو طی کنی؟!

طاها اومد تو ... بعدم امیرحسین اومد بدون اینکه جواب طاها رو بده !

لباسش مثل من چهارخونه بود ! چه تفاهمی

__ سلام!!!!!!م بر فهیمه خانوم ... بگو سلام به عمو تا بهت شکلات بدم

خندم گرفت از لحن بامزش ... امیر حسین با شونه زد بهش و آروم بهم سلام کرد

منم یه سلام آروم در جواب هر دوشون دادم و باز با سر و صدای طاها رفتیم تو سالن

شب خوبی بود . زیاد با امیرحسین برخورد نداشتم یعنی سعی میکردم حتی نگاهم بهش نیفته میترسیدم هم از احساس خودم هم از برخورد اون !

اون شب بیشتر از هر وقتی میتن رو دوست داشتم . همش چسبیده بود به من ... راستش حالا که خودم مشکلم برطرف شده بود با دیدن متین بیشتر دلم میگرفت

وقتی نگاه چشمای قشنگش رو که با گنگی به همه نگاه میکرد رو میدیدم دلم میخواست تا قدرتشو داشتم و براش کاری میکردم دوست نداشتم به این فکر کنم که باید تمام عمرش رو تو سکوت و تنهایی سپری کنه ..

هر وقت رد نگاه مریم رو دنبال میکردم میدیدم که به عسل خیره شده و از حرف زندنش یه لبخند کوچیک نشسته روی لبش و یه عالمه غصه تو چشماش خونه کرده ...

شاید اونجا تو اون جمع کسی به این چیزا زیاد دقت نمیکرد اما من همه شب دلم پیش متین و مریم و مهرداد بود .. و همه اونهایی که مثل متین و چند روز پیش خودم بودند !

حالا که سالم شده بودم انگار دیدم عوض شده بود ... انگار منم ناخواسته درگیر یه حس ترحم شده بودم

حالا هرچقدرم حسهای دیگه رو میاوردم وسط بازم ترحم بیشتر بود ...

و اون شب درک کردم معنی نگاه اطرافیانم رو وقتی نمیتونستم جواب سوالاشون رو بدم ... وقتی نگاهشون رنگ دلسوزی میگرفت و من چقدر از این نگاه ها بدم میومد

غافل از اینکه هیچ کسی تو زندگی و سرنوشت من تقصیری نداشت و چون کاری از دستشون بر نمیومد فقط میتونستند باهام همدردی کنند و من چقدر اینو دیر فهمیدم !.....

بلاخره غذا تو خنده ها و شوخیهای بامزه طاها و پیمان و طاهره صرف شد ...

ظرفهای شام رو هم من و الهه و طاهره شستیم ... چای بعد شام رو که خوردیم مریم و مهرداد و پیمان خداحافظی کردند و رفتند چون هما خانوم خونه خواهرش بود و قرار بود بروند دنبالش ...

طاهره یکم دلق شد اما خوب به روی خودم نیاورد زیاد ...

محمد هم که به قول خودش خسته بود فرشته و عسل رو گذاشت خونه ما و خودش با کلی عذرخواهی رفت خونشون تا بخوابه !

بابا و آقای حکمت رفته بودن توی اتاق و داشتند مالیات سالانه بابا رو حساب میکردند! اعصابی داشتنا ..

ما هم که تو پذیرایی نشسته بودیم و به حرفهای طاها گوش میکردیم و میخندیدیم

امیرحسین کنار طاها نشسته بود و خیار پوست میکند ... زیاد حرف نمیزد بیشتر تو خودش بود

چقدر با دقت خیار پوست میکند ! ..

طاها به سبب سرخ از توي ميوه خوري برداشت و به گاز بزرگ زد که الهه بهش چشم غره رفت
اما انگار نه انگار! صدای گوشیش بلند شد و با دهن پر طيق معمول جواب داد!

وقتي قطع کرد طاهره گفت : کدوم بیچاره ای پشت خط بود که با این صدای دلنشین جوابشو دادی؟
دوباره گاز بزرگی به سبیش زد و گفت : مهدی بود ... تو فضولی؟

واقعا صحنه ی زیبایی بود ... تا حالا انقدر ميوه خوردن کسی جذبه نکرده بود!
امیرحسین خیارش رو حلقه حلقه میکرد گفت : سلام میرسوندی ... میرفتیم جمکران خیلی هومونو داشت
فکر کردم ادب امیرحسین کلا منو کشته چه تو ميوه خوردن چه توي قدردانی کردن!
طاها : زرشک ! آخه این روزا کی واسه رضای خدا موش میگیره؟

طاهره : منظور؟

طاها زیر چشמי نگاهی به امیرحسین که داشت نمک میریخت رو خیارش کرد و گفت : هیچی یکی دو روزه کلافم کرده ...
راستش شماره خونه شما رو میخواد خاله
مامان: خونه ما برای چی؟

نگاهم به دست امیرحسن بود که نمکدون رو روی هوا نگه داشته بود !
طاها : والا انگار میخواد بده به مامانش ... مامانشم میخواد زنگ بزنه اینجا با شما کار داره
مامان با تعجب دوباره پرسید : با من چیکار داره خاله؟ من که اصلا نمیشناسم مادرشو!
طاها نگاهی به ته مونده سبب گاز زدش کرد و گفت :

والا انگار میخوان آشنا بشین با هم ... یعنی چیزه ... خوب حتما امر خیره دیگه بابا !...
والا انگار میخوان آشنا بشین با هم ... یعنی چیزه ... خوب حتما امر خیره دیگه بابا !.....

طاهره یهو صاف نشست و با صدای جیغ جیغوش گفت : چی؟! امر خیر ؟ غلط کرده ... چه پسرای پررویی پیدا میشنا شیطونه
میگه ...

نگاهی که مامانش بهش کرد باعث شد حرفش نصفه بمونه و با عصبانیت خودشو کوبوند به پشتیه مبل ...
خیلی طاها خنگ بود ! دلم میخواست خفش کنم با دستام

ولی خوب از یه طرفم خوب کاری کرد حداقل تونستم عکس العمل امیرحسین رو ببینم
صورتش قرمز شده بود و داشت با چاقو خیار تو بشقابش رو بی هدف با عصبانیت خورد میکرد
الهی ... چقدر عصبی شده ! اما خوب حقشه ...

مرضیه خانوم با زرنگی سریع بحث رو عوض کرد و به قول طاهره مجلسو دست گرفت !
من با اینکه خودم خیلی تو جمع خجالت کشیدم از حرف طاها و یادآوریه قیافه شوخ و شنگ مهدی ... اما یه جورایی از این آقا
مهدی ممنون بودم که باعث شد کلاس من یکم بره بالا!

حداقل جلوی امیرحسین ... حالا نمیدونستم این پسره میدونسته من لالم یا نه؟! اصلا میدونه من حرف میزنم و خوب شدم یا نه؟
اصلا کلا از شرایط من با خبر بوده و خواسته پا پیش بذاره؟! نمیدونم والا خدا عالمه !

نفس عميقي کشيدم و سرمو آوردم بالا که ديدم اميرحسين داره با اخم و موشکافي نگاهم ميکنه .. يه جورايي يکمم ترسناک !

پوزخندي زد و دوباره سرشو انداخت تو بشقابش طاهره کنار گوشم گفت :

حالا تو چرا لپات گل انداخته ؟ اين مهدي نجفي يکيه جفته طاها ... مثل هم دلکَن ! فقط فرقشون اينه که مهدي بسيجيه !

پسره هيز ! اصلا غلط کرد تو سفر زيارتي چشم انداخت به تو که بيسندت واسه من ! ...

ببين فهيمه من کاري به هيشکي ندارم تو اول و آخرشم زنداداش خودمي .. گفته باشم !

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم ... دست به سينه نشسته بود و انگار يکمم جدي بود

وقتي نگاهمو ديد گفت : هان ؟ بيچاره تو فکر کردي بهتر از داداش من گير مياري ؟ آخه اين قد و هيکل و تحصيلات و دک و پز رو کي داره ؟ البته من خيلي سعي کردم که امير نظرشو عوض کنه و بريم يه دختر خوب براش بگيريم ... اما خوب دله ديگه !

معلوم نيست تو چي به خورد داداش من دادی که جادوش کردی ! الهي خير نبيني دختر آگه از اين طلسمت به منم ندي که بدم پيمان يکم بخوره ... ايشالا پات پاي سفره عقد نرسه آگه تنها تنها از اين کارا بلد بشي و خودت رو عزيز کنی ... به حق

ديدم آگه يکم ديگه ادامه بده هم صداش ميريه بالا هم من ميترکم از خنده با مشت کوبيدم به بازوش ...

اونم مثل هميشه با کتک زود ساکت شد !

خدا منو ببخشه اما وقتي چشمم به اميرحسين ميفتاد و کلافگيش رو ميديدم حس خوبي بهم دست ميداد !

حالا چرا نميدونم اما هر چي بود باعث شد اون شب يکم خوشحالتتر از هميشه باشم

طرفاي 12 بود که با بلند شدن آقاي حکمت همه از جاشون بلند شدند و عزم رفتن کردن

من غسل رو که روي ميل خوابش برده بود رو بغل کردم و گذاشتم روي تخت خودم و رفتم تا مهمونها رو بدرقه کنم

توي راه پله ها بودند ... روي پاگرد طبقه دوم که رسيدم ديدم اميرحسين يه پاشو تکیه داده به ديوار و روي راه پله ها وايستاده ...

يعني منتظر من بود؟! ...

وقتي صداي پام رو شنيد سرش رو آورد بالا و رنجيده نگاهم کرد

از ديوار فاصله گرفت و اومد روي پله وايستاد

فاصلمون فقط دو تا پله بود دستم به نرده مونده بود

صداش خشدار شده بود

_فهيمه ... نميخوام بگم بگو نه ... ميخوام ازت که خوب فکر کنی

به من به خودت ... من به عشقم اعتراف کردم اما تو نگفتی از دوست داشتنت ... نگو ! تو دختری غرور داری اما به فکر دل منم باش

خوردن نکن فهيمه ... حالا تو بالا وايستادی و من پايين . انتخاب دست تواه

تصميم بگير بدون اجبار اما اينو بدون من و دلم هنوزم ميچنگيم

تا هر وقت که تو بخوای ...

نتونسم چيزي بگم نتونستم نگاهمو از چشمهاي مهربونش بگيرم

حتي وقتي در عرض يك ثانيه بدون خداحافظي از جلوي چشم غيب شد!

كنار عسل خوابيده بودم و فكرم درگير ماجراهاي اين چند هفته بود ... چقدر اتفاقاتي جديد و هيچاني برام افتاده بود!

راستش نميتونستم خودمو گول بزنم از نظر خودم اميرحسين تنها كسي بود كه دوستش داشتم و بهش احساس تعلق خاطر پيدا کرده بودم

تو اين مدت كه تهران بود همه سعيش رو کرده بود تا من خوب بشم ... نميتونستم بگم كه از روي خودخواهي خودش بوده كه به فكر بهبود حال من افتاده چون به راحتي ميتونست بگه اين دختره ناقصه و بره دنبال يكي كه سالم باشه و از هر نظر بهتر از من باشه!

پس باور عشق يا همون دوست داشتن اميرحسين برام بي شك و شبهه بود ..

اين خيلي خوبه كه بدوني يه نفر هست كه دوستت داره و دوست داره كه توام همين حس رو بهش داشته باشي ...

و اين حس بهتره كه بدوني اون يه نفر تو رو با همه نقايصي كه داري ميخواد و فقط براي خودت بهت كمك ميكنه تا نقصت رو برطرف كني و در كنار اون در اوج كامل بودن مسير خوشبختي رو طي بكني

نميخواستم زحمات اميرحسين رو نادیده بگیرم ... و از يه طرفم نميخواستم زير دين زحمتهاش مجبور باشم بله بگم

صدایش هنوز تو گوشم زنگ ميزد ((حالا تو بالا و ايستادي و من پايين . انتخاب دست تواهتصميم بگير بدون اجبار))

حتي زنگ صداش رو هم دوست داشتم ... من نميتونستم پا روي دلي بذارم كه همه حرفش اميرحسين بود !

من مثل دختراي ديگه نبودم كه در آن واحد بين چند تا خواستگار ميتونم با فراق خاطر انتخاب كنند و بله بگن ...

من تو اوج سكوت عاشق شدم ... عاشق كسي كه تو اوج سكوت بهم دل بست!

من عاشق اميرحسين بودم .. اين اولين باري بود كه داشتم به خودم اعتراف ميكردم دلمو باختم اونم به امير!

نميخواستم راه غلط رو انتخاب كنم فقط براي ارضاي غرور از دست رفتم !

اگر من امروز بخاطر اينكه بخوام حس اميرحسين رو محك بزنم با اومدن مهدي نجفي و خانوادش موافقت ميكردم اين كارم يعني خورده شدن غرور امير ...

و غروري كه يه بار بشكنه اونم تو موضوع به اين مهمي مطمئنا قابل ترميم نيست !

نه من اين كار رو نميكنم ... تصميمم رو گرفتم ... من نذر کرده بودم

خودم اميرحسين رو از خدا خواستم . من طاقت ديدن غم توي چشمش رو نداشتم . نميخواستم صداي خشارش رو دوباره بشنوم

مهدي هم ايشالا از توي مسافراي كاروانهاي بعدي يه زن خوب پيدا ميكنه ... ماشالا خوش سليقه هم هست ايشالا بختش خوب باشه!

هنوز تو فكر نگاه آخر اميرحسين بودم كه خوابم برد

تو اين يكي دو روزه هر بار كه تلفن زنگ ميزد دلم هري ميریخت پايين ...ميترسيدم طاهها شماره رو داده باشه و مامان به خانواده مهدي بگه بيان خونه ...

نميتونستم حرف دلم رو به كسي بگم . فقط خدا بود كه همه چيز رو ميدونست و اميدم به خودش بود كه اين وسط يه چيزي بشه كه من از اين بابت خيالم راحت باشه!

داشتم خونه رو جاروبرقي ميزدم كه صداي تلفن بلند شد . مامان داشت ناهار درست ميكرد خودمون دو تا خونه بوديم فقط

جارو رو خاموش کردم و رفتم سمت تلفن . شماره خونه طاهره اينجا بود . حتما امروز خونست ميخواد بپاد اينجا

__بله ؟

__سلام عزيزم ... صحبت بخير خوبي خاله ؟

__سلام . ممنون

__فهيمة جان اگه مامان خونست گوشي رو بهش بده كار واجب دارم مادر

__چشم خدانگهدار

__خداحافظ عزيزم

گوشي بي سيم رو بردم توي آشپزخونه و دادم به مامان ..زير گاز رو كم كرد و نشست پشت ميز ..

گوشي بي سيم رو بردم توي آشپزخونه و دادم به مامان ..زير گاز رو كم كرد و نشست پشت ميز

__الو .. سلام مرضيه جان خوبي؟ همه خوين سلام ميرسونند شما خوبي؟ آقاي حكمت . اميرحسين و طاهره خوب هستن ؟

از روي فضولي نشستم رو به روي مامان ... به نظرم يكم زيادي حال و احوال ميكردن ديگه ... نميدونم مرضي جون داشت چي ميگفت كه مامان بهو برگشت و با دست پاچگي به من نگاه كرد .

عجب غلطي كردم كاش گذاشته بودم روي آيفون! خاك به سرم ! نكنه ميخواد دختر نشون كنه براي اميرحسين ... خوب آخه اونوقت زنگ ميزنه به مامان من!؟

صداي مامان حواسمو جمع حرفاش كرد

__والا چي بگم مرضيه جون ... كي از شما بهتر اما خوب با اين اتفاقيي كه تو اين مدت افتاده فكر ميكنم يكم زوده ...

نميدونم چرا مامان به جاي اينكه به من نگاه كنه كه چشمم به دهنش بود همش داشت به قابلمه روي گاز نگاه ميكرد!

__درسته .. ولي حاجي رو كه ميشناسي بايد باهاش در ميون بذارم چي بگم ؟ پس خبرشو به من بده اختيار داري سلام برسون ... خداحافظ

مامان گوشي رو قطع كرد و بدون اينكه چيزي بگه رفت سراغ غذاش ... يعني اعصابم در حد تيم ملي داغون بودا !

نميتونستم جلوي كنجكاويم رو بگيرم و بلاخره پرسيدم

__مامان ؟

__جانم

__چيزي شده ؟

يه نگاه کوتاه بهم كرد و رفت سمت يخچال ...

__هنوز خودم مطمئن نيستم بذار ببينم چي ميشه

عجيب بودا ! چند دقيقه گذشت و دوباره صداي تلفن بلند شد ميخواستم جواب بدم كه با چشم غره اي كه مامان رفت دستمو كشيدم عقب!

خودش برداشت

__سلام مرضيه جان ... خوب؟ خودش گفت ؟ باشه عزيزم قدمتون روي چشم خوب شام تشریف بياريد دور هم باشيم غريبه كه نيسيتيم قربونت برم باشه پس 9 منتظریم سلام برسون خداحافظ

(يعني چي؟ اينجا كه پريشب اينجا بودن! باز ميخوان بيان ديدن من يعني؟!)

__مامان ؟

__بلند شو يه دستي به سر و روي خونه بکشيم شب مهمون داريم شنيدني كه خودت

__مامان مرضي جون اينجا كه تازه اينجا بودن بعدشم خونه تميزه همين دو روز پيش همه جا رو سابيديم!

همونجوري كه داشت برنج رو ميریخت توي قابلمه گفت :

ايندفعه اومدنشون فرق داره

__چه فرقي؟

__ميخوان بيان خواستگاري

-چي؟!!!!

با جيغي كه زدم مامان تقريبا پريد هوا ! با اخم گفت :

__خدا رو شكر صدات انقدر خوب شده كه به جيغ رسيدني ؟ خوب قلبم وايستاد مادر من

__خواستگاريه كي ميان مامان ؟

__اعظم خانوم ! خوب تو ديگه اين پرسيدن داره ؟ فقط نميدونم چرا انقدر يهويي ؟ بهش ميگم بايد با بابات صحبت كنم ميگه خودم زنگ ميزنم از حاجي اجازه ميگيرم ... خودش الان هماهنگ كرده با حاجي قراره شب ساعت 9 بيان

فهيمة بجنب يه دستي به خونه بكش ... ايندفعه ديگه واقعا هر گلي زدي به سر خودت زديا!بلند شو ديگه

بلند شدم و رفتم تو اتاقم ... يعني بايد باور كنم اميرحسين داره مياد خواستگاري اونم انقدر سريع ؟

آخه چرا ! اصلا ظاهره چيزي نگفته بود ... نكنه مرضي جون مجبورش كرده كه بياي ؟ حالا من چيكار كنم ؟ نكنه همين امشب ازم جواب بخوان ؟

خواستگاري قبلي تا ميفهميدن من نميتونم حرف بزنم همون پشت گوشي با شرمندگي خداحافظي ميكردن و تموم حتي يه نفرم نيووده بود خونه رسمي خواستگاري كنه

حالا امشب قراره اميرحسين پاشه بياي اينجا من كه همين الان دارم از استرس ميميرم !

تا شب چيكار كنم ؟ نكنه اينها هم يه نقشه باشه ؟ آخه چه نقشه اي دختره خنگ ... تو كه ديگه خوب شدي!

نميدونم گيج شدم ... اصلا منتظر همچين اتفاقي نبودم اونم انقدر سريع!

صداي پيامك گوشيم بلند شد ... اين ديگه كدوم بيكاريه تو اين گير و دار

با حرص موبايلمو برداشتم و در اوج تعجب ديدم اميرحسين اس زده

(يه مبارز واقعي فقط حرف نميزنه عمل ميكنه ... وارد ميدون ميشه و منتظر حريفش ميمونه ... دارم ميرم تو ميدون ... فهيمة تو تنها اميد پيروز شدمي ... تشويقم كن پشتم باش نه رو به روم !)

يعني چي؟ اين پسره چرا ميخواد هي گلادياتور بازي در بياره؟ نكنه امشب با گرز و شمشير بياي وسط مجلس؟!

خدایا خواستگارم میفرستی برای ما جنگجو از آب در میان ... خودت آخر عاقبتشو به خیر کن

فصل بیستم

از شدت استرس نه ناهار درست و حسابی خوردم نه شام از گلویم پایین رفت !

ساعت نزدیک 9 بود ... همه چیز آماده بود منم تو اتاقم جلوی آینه نشسته بودم

با اینکه به عمر با لباس تو خونه و هر تپیدی جلوی طاهره و مرضی جون بودم اما اون شب حس میکردم همه لباسام زشتن و خودم از همیشه بی ریخت تر شدم

تازه یاد حرفای طاهره شب خواستگاریش افتادم ! بیچاره راست میگفت چقدر مسخرش کرده بودم !

حالا تازه اونها غریبه بودند اما خواستگاری من که همسایه دیوار به دیوارمون بودن!

شلوار دمپای سورمه ایم رو با یه لباس کرم با شال سفید پوشیدم ... صندلهای سفیدم رو هم پام کردم

دوباره همون چادر پریشبی رو برداشتم ... خوب زیادی دوستش داشتم دیگه دست خودم نبود!

مامان اومد تو اتاق و با دقت نگاهم کرد

__ الهی قربونت برم که مثل ماه میمونی

(آره بگو مامان جون یکم روحیه بگیرم! گرچه تو نگي کي بگه!؟)

__ فهمیدم اینها که غریبه نیستن مامان استرس نداشته باش ... حالا همون اول میای سلام میکنی و میشینی یا من صدات کنم ؟

(خاک به سرم! آخه اینم سواله از من میپرسی؟ همون یکم روحیم دود شد رفت هوا ... حالا چیکار کنم ؟ برم نرم کلاه نره سرم!؟)

-فهمیدم با توام حواست کجاست؟

__ هان؟ نمیدونم مامان هر چی شما بگید

__ والا اگر من جای تو بودم همون اول میومدم که بعدا خجالت نکشم ... اینجوری راحتتری مادر

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم

با بلند شدن صدای زنگ در منم یهو بلند شدم و صاف و ایستادم ...

__ وا ... دو ساعت دارم برات حرف میزنم باز اینجوری از ترس میپری هوا ؟ بیا بریم تو سالن ...

ای بابا حالا این مامانم به من گیر داده بودا ! رفتم جلوی آینه و یه نگاه سرسری به ریختم انداختم ... من خوبم ... خوشگلم ... دلشونم بخواد!

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم تو سالن چسبیدم به مامان

هیچ وقت انقدر از آقاي حکمت و مرضی جون خجالت نکشیده بودم ... طاهره حسابی تیپ زده بود جعبه شیرینی رو پرت کرد تو بغلم و بعد خودش پرت شد ... چادرم کشیده شد عقب .

الهی بترکی دو ساعته فیکس کرده بودم شال و چادرمو ... کنار گوشم آروم گفتم :

وای فهمیدم نمیدونی چقدر خوشحالم از اینکه بالاخره داری به آرزوت میرسی و از ترشیدگی در میای !

حیف که دستم پر بود چشم نمیدید که چشم غره برم ...

بعد از دو ساعت که طاهره از بغلم کنده شد و منو جعبه شیرینی له شده تو دستمو ول کرد چشم افتاد به امیرحسین که رو به روم و ایستاده بود

کت و شلوار نوک مدادی با پیراهن سفید تنش زیادی رو خوشتیتر شدنش تاثیر گذاشته بود!

دسته گل تقریبا بزرگی رو که دستش بود بعد از گفتن یه سلام آروم گذاشت روی جعبه شیرین که باعث شد دستم سنگینی کنه و خم بشم پایین یکم

سریع خودمو جمع و جور کردم ... خدا رو شکر کسی ندید

__ خوب داداش من تو که همین الان گریه و حمله رو یکی کردی! بیچاره چسبید کف زمین! یکم دقت کن بابا

همه با این حرف طاهرا زندند زیر خنده اما من بهش چشم غره رفتم ... نمیدونم چرا مرضیه خانوم اینو برداشته آورده خواستگاری ! اونم بدون الهه

یعنی رسماً بی کنترل اومده با آزادی عمل !

همه با خنده و خوشحالی رفتند توی سالن منم رفتم تو آشپزخونه و گل و شیرینی رو گذاشتم روی میز

چقدرم دست و دلبازي کرده ... با دیدن اونهمه گل یاد حرفش توي شرکت افتادم

((دلم میخواست همه گلهاي بهاري رو بیارم برات شب خواستگاري))

لبخندي نشست روی لبم ... دوست داشتم دوباره تیپ جدیدش رو ببینم .

روی شیشه میز یکم شالمو مرتب کردم و دوباره رفتم تو سالن ... کنار طاهره خالي بود رفتم و نشستم ..

لبخندي نشست روی لبم ... دوست داشتم دوباره تیپ جدیدش رو ببینم .

روی شیشه میز یکم شالمو مرتب کردم و دوباره رفتم تو سالن ... کنار طاهره خالي بود رفتم و نشستم

داشتم با گوشه چادرم بازی میکردم و به حرفاي بقیه گوش میدادم

طاهره کنار گوشم مثل مگس ویز ویز میکرد ... هم از حرفاش خندم میگرفت هم حرصم میگرفت هم دلم میخواست برگردم جوابشو بدم

با کلافگی چشم چرخوندم ببینم هیچ جاي دیگه اي نبود که از شر این راحت بشم که نگاهم افتاد به امیرحسین که داشت زیر چشמי با لبخند بهم نگاه میکرد

سریع سرمو انداختم پایین ... بذار اگه زنت شدم درستت میکنم که انقدر هیز نباشي همه جا!

_فهییم دیدي دیر اومدیم ؟اعظم خانوم تو راه پله چشمش افتاد به امیرحسین مگه ول میکرد ما رو ! گیر داده بود الا و بلا نباید پامونو بذاریم اینجا و تو رو خواستگاري کنیم ...

میگفت دختر بزرگه خواهر شوهر کوچیکش مثل پنجه آفتاب میمونه از هر بند انگشتش هنره که میریزه! تو رو خدا نشنیده بگیریا اما میگفت این فهیمه حالا حالاها مونده تا مثل آدم به زبون بیوفته !

میگفت مگه پول اضافه دارید هر روز یه عالمه تخم کفتر بگیرید بدید بخوره بلکه زبونش وا شه؟

یعني چشمم از این همه چرت و پرتي که پشت هم ردیف میکرد زده بود بیرون !

حالا مزخرفاتش به درک نمیداشت گوش بدم ببینم بقیه چي میگن

_طاهره بسه چقدر مخ این بدبختو میزني آخه ؟ از همین الان داري خواهر شوهر بازي درمياري که میام گیستو میکشمو اینا ؟

_ایش ! نه که تا حالا گیس زن تو رو کشیدم!

_مگه من مردم که تو بیاي گیس زنمو بکشي ؟

_بله بله ؟ جلو چشم همه طرف زنتو میگیری؟دارم برات طاها خان

_هان؟ نه میگم یعنی من خودم فردا الهه رو با یه ماشین ریش تراشي چیزی میارم خونتون تو از ته گیساشو بزن چطوره ؟

آقاي حکمت سرفه اي کرد و با تحکم گفت:

_طاها بابا ! یادته خونه بودیم چه قولي دادی؟

طاهره زد زیر خنده و گفت : بابا راست میگه طاها یادته ؟ قول دادی هیچ حرفي نزني و مثل بچه آدم بشيني يه گوشه فقط وقتي همه گفتن دست بزني

همه زدند زیر خنده ... ولي من دلم میخواست هم طاها هم طاهره رو خفه کنم!

مرضيه خانوم باز دعواشون کرد اما طاهره لجوجانه گفت :

__ ا مامان خوب تقصيره اينه ديگه يادتون رفته مراسم خواستگاريه منم به گند کشيد ؟

__ بدبخت اگه اون شب من نبودم که توي ترشیده رو عمرا ميتونستن قالب بندي کنن آخه

دوباره جر و بحث اينجا بالا گرفت که با دادي که آقاي حکمت زد و گفت همين الان جفتتون برید خونه ! هر دوتاشون چسبيدن به مبل و جیک نزدن!

آخ دلم خنک شد !مرضيه خانم که ديد جو ساکنه شروع کرد حرف زدن ...

آخ دلم خنک شد !مرضيه خانم که ديد جو ساکنه شروع کرد حرف زدن

__ خوب حالا که اين بچه ها دو دقيقه زبون به دهن گرفتن ما هم يکم به حرفاي خودمون برسيم و به قول معروف بریم سر اصل مطلب !

والا حاج آقا شما که ما رو ميشناسيد ما هم که به شما بيشتتر از فاميلاي نزديکمون اعتماد داريم ...

تو همين چند سال که همسايه ديوار به ديوار بوديم از هر کسي بهم نزديکتر و غمخوارتر بوديم

اينها رو نميگم که حوصلتون رو سر ببرم ... ميگم که يه مقدمه بشه تا بتونم بگم بعد از اينهمه سال بالاخره اگه خدا بخواد قدم پيش گذاشتيم تا ديگه جدي جدي فاميلم بشيم

حقيقتش از وقتي فهميم جون به زبون اومده و دوست طاها خواست بياي براي خواستگاري به اميرحسين گفتم پسر دست بجنبون که فهميم از اولشم عروس خودم بود

حتي اگه خدايي نکرده باز حرف نميزد من مثل طاهره و الهه دوستش داشتم و دارم

خلاصه حاج آقا ريش و قيچي دست شما ... اميرحسين رو که ميشناسيد

ما هم که شما رو ميشناسيم ... حالا ما گوشمون با شماست بفرماييد

(واي ماشالا مرضي جون چقدر يه تنه حرف زدا ! تا حالا به چشم مادر شوهر بهش نگاه نکرده بودم ...

بعد از اينکه بازم تعارف رد و بدل کردن و بابا و مامانم حرف زدن بالاخره آقاي حکمت گفت:

__ پس اگر شما اجازه بديد اين دو تا يه چند دقيقه با هم حرف بزنان اصلا ببينن حرف همو مي فهمن يا نه تا ما بعدا در مورد باقيه ماجرا صحبت بکنيم

قرار نبود ما حرف بزني که ! مگه تو جلسه اولم حرف ميزني ؟ خدايا اگه دوبار خواستگار اومده بود تو اين خونه منه بدبخت الان ميدونستم بايد چي بگم انقدر استرس نداشتم!

__ فهميم بلند شو ديگه

طاهره و اميرحسين وايستاده بودن ... طاهره چرا بلند شده! همه جا ميرفوضولي

با نگاه از مامان اجازه گرفتم و با تعلل بلند شدم ... چرا مامان نگفت کجا ببرمشون حرف بزني؟!

و اي اتاقم تمميز بود يا نه؟ چرا يادم نميومد چيکار کردم تو اتاق !

خدايا خودت به کاري کن ... به طور کاملاً غافلگيرانه و البته خودجوش پيچيدم سمت آشپزخونه و بدون اينکه به روي خودم بيارم رفتم تو!

پشت ميز وايستادم و زير چشمي نگاه کردم ... اميرحسين با تعجب کنار اين وايستاده بود و طاهره هم پشت اين بود

__ خاک تو سرت فهميم که از همين الان معلوم شد چه موجودي هستي! آخه داداش منو بايد بياري وسط آشپزخونه بشوني در مورد آيندش حرف بزني ؟ بيا برو تو اتاق خودت ...

با بدبختي نگاهش کردم که خودش اومد دستمو گرفت و کشید سمت اتاق ..

حیف که قراره خواهر شوهرم بشه وگرنه حالشو میگرفتم!

ولي عجيب حس ضايع شدن بهم دست داده بود ... الان اميرحسين ميگه اينم عقلش مشكل داره تو جلسه اول خودشو نشون داد!

با بسم الله در اتاقمو باز کردم و از دیدن مرتب بودن اتاق يه نفس راحت کشيدم

__بچه ها من توصيه ميکنم حرفاتون رو با پ نه پ شروع کنيد حتما مثل من و پيمان به نتايج مثبتي ميرسين

-شما به چه نتايجي مثبتي رسيدين اونوقت!؟

__د نه د برادر من ...خودت امتحان کن بعد نتايجمون رو مقياس ميکنيم ببينيم ميشه گذاشت تو نمودار براي کمک به جووناي ديگه مثل مثلا همين مهدي نجفي يا نه؟!

اميرحسين دورخيز کرد که بگيرش طاهره هم زود با سر و صدا خودشو انداخت بيرون اتاق و رفت!

خدا آخر عاقبت ما رو بخير کنه با اين خانواده زيادي خوش ...

__ شما که تعارف نميکني من بشينم ... حالا من ميگم بفرماييد بشينيد

راست ميگه بنده خدا وسط اتاق ميخ شده بوديم که چي! رفتم نشستم رو تخت ... خودش هنوز وايستاده بود حتما توقع داشت برم براش صندلي رو بگشتم بيرون تا بشينه!

برعکس تصورم اصلا نرفت طرف صندلي دستاشو گذاشت تو جيب شلوارش و رفت کنار پنجره ... منم رو پنجره حساس!....

برعکس تصورم اصلا نرفت طرف صندلي دستاشو گذاشت تو جيب شلوارش و رفت کنار پنجره ... منم رو پنجره حساس!....

__نميخواي چيزي بگي؟ مثلا اومديم حرف بزنيما

__ شما بفرماييد

برگشت ستم و به پنجره تكيه داد ... نگاهش اطراف اتاق چرخي خورد و روي کتابخونه کوچيک ثابت موند .

رفت رو به روي کتابخونه وايستاد و با انگشتش کتاب حافظ رو از بين کتابها کشيد بيرون از حرکاتش خيلي تعجب کرده بودم !

انگار حالا حالاها وقت داره براي حرف زدن که انقدر با آرامش رفتار ميکرد!

بهم نگاهی کرد و ديوان حافظ رو با دستش آورد بالا و گفت :

__ميدوني چيه ؟ انقدر با دلم صادق هستم که ميذارم حرف دلمو حافظ بهت بگه ...

چشماتو بست و شروع کرد زير لب نيت کردن ... نفس عميقي کشيدم و خيره نگاهش کردم ... راستش دوست داشتم ببينم حرف دلش چيه

روزگاريست که سوداي بنان دين من است ... غم اين کار نشاط دل غمگين من است

ديدن روي تو را ديده جان بين بايد ... وين کجا مرتبه چشم جهان بين من است

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر .. از مه روی تو و اشک چو پروین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد ... خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار ... کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش ... زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست ... که مگیلان طریقش گل و نسرين من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان ... که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

کتاب رو بست و زل زد بهم گرہ نگاهمون انقدر محکم بود که انگار هیچ دستی نبود تا برای باز کردنش قدرتی داشته باشه!

انگار ادامه غزل تموم شده حافظ رو داشتیم با چشماي خودمون بیت بیت ادامه میدادیم

صدای زنگ گوشیش خاتمه ای شد برای پیدا کردن دوباره خودمون ! دستی به موهاش کشید و کتاب رو گذاشت سر جاش ...
گوشی رو از جیبش بیرون آورد و بدون اینکه نگاهی به صفحه پر نورش بندازه خاموشش کردو دوباره گذاشت توی جیبش ...

فکر کنم زیادی سرخ شده بودم ... هنوز صدای شمرده اش تو گوشم بود وقتی داشت شعر میخوند .

نمیدونم حافظ زیادی قشنگ سروده بود یا گوش من چیز جدید شنیده بود!؟

_فهیمة ... برای ثابت کردن عشقم بهت هر کاری بخوای میکنم ... اما نخواه که حضور یه رقیب رو تحمل کنم! زود اومدم که
جا پامو محکم کرده باشم ... از مهدی نمیرنجم چون نمیدونه حسمو به تو ... اما از تو توقع ندارم با من و غرورم بازی کنی

به این فکر کن که همه آدمها نمیتونن با اطمینان کامل انتخاب کننند ... مگه طاهره به عشق پیمان ایمان داشت ؟ مگه فرقی دارن
با من و تو ؟

تنها فرقمون اینه که من برای به دست آوردن نهایت تلاشمو کردم ... هنوز به دست نیاوردمت پس بازم ادامه میدم

تو رو خدا سخت نگیر ... حرف دلنو به عقلم بگو ... بذار باهم به یه نتیجه برسیم ... چرا میخوای عقل و دلت رو از هم تفکیک
کنی؟!؟

بلد نیستم مثل پسرای عاشق امروزی 17 18 ساله برات حرف بزنم و دلنو ببرم

اما میدونم توام با دخترای 15 ساله ظاهر بین فرق داری

به چیزایی فکر کن که برات ارزشه ... رو ارزشهات تصمیم بگیر من تا فردا منتظر جوابت میمونم

از روی غرور نیست که بهت وقت میدم ! به جورایی خواسته دله بلا تکلیفه!

بهم میدون بده تا خوشبختت کنم ... همین

با انگشت دور گلبرگهای چادرم خط میکشیدم و منتظر بودم ببینم بازم ادامه میده حرفاشو یا نه

__چه اتاق معنوی داری !

به جانماز کنار پاش اشاره کرد که بعد از نماز همینجوری گوشش رو انداخته بودم روی مهر و یادم رفته بودم جمعهش کنم

خم شد و تسبیح دونه درشت آبیوم رو برداشت و گفت :

اینو میبرم گرویی .. حداقل به چیزی ازت داشته باشم

بعدم با لبخند نگاهم کرد ... با خجالت گفتم :

از همون تسبیح یکی دیگه دارم بهتون میدم

__اون مال خودت ... من همینو میخوام که تو رو حاجت روا کرد راستش خیلی فکر کردم که اولین هدیه ای که میخوام بهت

بدم چی باشه بهتره ... به هیچ نتیجه ای نرسیدم

انگشتر ... دستبند ... عطر ! همشون به جورایی به نظرم کم ارزش اومد حالا که اینجا وایستادم خوشحالم که برات به عطر

نخریدم و کادو شده نگرفتم سمت!

من فقط همینو دارم که الان اینجا بهت بدم ... به عنوان اولین کادوی عاشقانه!

به دستش نگاه کردم که رفت توی جیب کتش و به قرآن خیلی کوچیک رو آورد بیرون و گرفت جلوی صورتم!

خیلی حس شیرینه که توی شب خواستگاریت از اولین و آخرین کسی که دوستش داری چیزی رو هدیه بگیری که بیشتر از همه

داراییها حداقل برای خودت ارزش داره !

بدون هیچ تردیدی قرآن رو از دستش گرفتم و بوسیدم .

آرامش بهترین توصیفی بود که از حس اون لحظه یادمه ... نمیدونم خدا بود که عشقم رو بهم پیشکش کرد یا عشقم بود که یاد خدا

رو تو دلم زنده کرد!

اما هر چی بود تردید رو از دلم برد ... مگه من چی از خدا میخوام جز کسی که دوستش داشته باشم و با ایمان باشه !؟

من جوابمو از خدا گرفتم و با لبخندی که ناخواسته زدم باعث شدم تا امیرحسین هم جوابش رو از من بگیره!.....

__فهیمة حرف آخرم بزمن و بریم بیرون ... من اگر خواستم که تو حرف بزنی و بعدش من پیام خواستگاری برای همین بود

همین که حالا جلوی من وایستادی و بدون اینکه غمی توی چشمت باشه و حرفی پشت زبونت .. داری لبخند میزنی بهم

برای این بود که اگر اون موقع میومدم خواستگاریت فکر میکردی از روی ترحم اومدم ... بد بینی بود که جواب منو میداد نه تو

برای این بود که سر سفره عقد چشمتم به دهن این و اون خیره نباشه که از بله نگفتنت چه حرفایی میزنن کنار گوش هم

برای اینکه بچ دیگران رو نشونی که بگن چرا این؟! و هزار تا دلیل دیگه ..

که خودت بهتر و بیشتر از من میدونی .. بخدا من خودخواه نبودم و نیستم ... من تو رو برای خودت میخوام باورم کن

فهیمة

در به شدت باز شد و طاهره پرید وسط اتاق

__باشه بابا باور کردیم ... امیرحسین بی جنبه دو ساعته اومدید اینجا چی میگین بهم ؟ میذاشتی دو تا کلوم حرفم بمونه برای جلسه بعدی!

امیر حسین بی توجه به طاهره برگشت ستم و گفت : فردا منتظرم

__بله بله ؟ تو مراسم خواستگاری میعاد عاشقانه میذارید برای فردا؟! به ... ما رو بگو گفتیم الان این دو تا از خجالت دارن با دستمال عرقاشونو خشک میکنن ! نیشاتون که بازه ماشالا قرار مداراتونم گذاشتین !

به دو دقیقه نرسید که طاهرا هم سرک کشید تو اتاق ! خدایا خواستگاری انقدر رسمی ندیده بودم والا !

طاهرا: میگم شما آبروی منم بردینا ... خانواده ها که گرفتن خوابیدن .. ما دو تا دیدیم بیکاریم گفتیم بیایم ما هم یکم شاد بشیم بخندیم پیاز نشیم بگندیم!

طاهره :تو بیخود کردی اومدی ! من اگه اومدم اینجا بخاطر این بود که فهیمه دوست جونمه تو چرا راه افتادی دنبالم ؟

طاهرا : د نه د خوب امیرحسینم داداش جون منه

امیرحسین دست طاهرا رو گرفت و گفت : بسه دیگه خوشمزه ها مثلا اومدید خواستگاریه داداش بزرگتونا !

طاهره : الهی طاهرا قربون قدت بره خوب داریم مجلسو گرم میکنیم دیگه!

طاهرا : از خودت مایه بذار طاهره خانوم! خودت قربونش برو

بلاخره با کلی بدبختی طاهرا و طاهره رو از هم جدا کردیم و رفتیم توی سالن ... اولین چیزی که دیدم لبخندی بود که روی لب همه جا خوش کرده بود ...

انگار جواب خواستگاری رو از قبل گرفته بودن! گرچه قرار شد مرضی جون خودش زنگ بزنه و جواب آخر رو از مامان بگیره

موقع خداحافظی نرفتم بدرقه تا جلوی در ... بر عکس همیشه از توی سالن خداحافظی کردم و همونجا موندم

شاید چون میترسیدم نتونم دل بکنم ! چقدر آدم ها زود دل میبازن و به آینده چشم میدوزن !

اون شب نه مامان و نه بابا حرفی نزدند بهم میدونستم که خودشون موافقن و منتظر هستند تا من نظرمو بگم فقط ...

ازشون ممنون بودم که انقدر حیطة اختیار بهم داده بودن!

وقتی خونه رو جمع و جور کردم و رفتم توی اتاقم تا بخوابم یاد حرفهای امیرحسین و هدیه ای که بهم داد و ازم گرفت افتادم و فکر کردم شاید من تنها دختری باشم که خودشم شب خواستگاریش جواب گرفت اونم از خدا

فکر کردم من امیرحسین رو زیاد نمیشناسم ... اما تو همین مدت چیزهایی ازش دیدم که میتونم بگم آدم خوبیه

هم تحصیلات داره هم پشتکار یه عمر مرضی جون از وقتی من بچه بودم از مهربونی و خوبی امیرحسین تو خونه حرف میزد ...

همیشه طاهره از دست غیرتی شدنهای گاه و بیگاه امیر حسین نق میزد ...

بابا همیشه از خونگرم بودن و خاکی بودن امیر میگفت

انقدر تو نظرم خوبی داشت که نکات منفی هر چند کمی رو هم که با کلی وسواس بیخودی پیدا کرده بودم کم کم محو میشد

و به آخرین چیزی که قبل از خواب فکر کردم این بود که حداقل خودم میدونم که منم نقاط منفی کمی ندارم !

به هر حال همه آدمها خوبی و بدی دارند ... همیشه مقایسه کرد و توی ترازو گذاشت ... بلکه باید دید تاثیر بدیهاشون تو زندگی بیشتر بوده یا خوبیها !

در نهایت امیرحسین مثبت تر از منفیهاش شد و من با فکر خوبیهاش خوابیدم!.....

صبح سر میز صبحانه مامان جواب مثبتمو از زیر زبونم کشید بیرون و با خوشحالی صورتم رو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد

چقدر خوب بود که قبل از خودم خانوادم راضی به این وصلت بودند!

بخاطر اینکه فرشته بعدا گیر سه پیچ نشه مامان خودش شخصا بهش زنگ زد و همه چیز رو تعریف کرد ...

حالا بماند که فرشته چقدر من رو از پشت گوشی اذیت کرد و نیکه انداخت که پدر عشق بسوزه و امیرحسین رو عشقه و اینا!

خدا رو شکر مامان نشنید حرفهاش رو وگرنه فکر میکرد واقعا چیزی بین من و امیر بوده ... البته چیزی به جز قصه بی سر و صدای عاشقیمون !

قبل از اینکه مرضیه خانوم زنگ بزنه و از مامان جواب بگیره امیرحسین شخصا اقدام کرد و به گوشیم پیامک زد

ساعت 8 شب بود ... داشتم سالاد درست میکردم . با دیدن اسم امیر روی صفحه گوشی سریع دستم رو شستم و پیام رو باز کردم

((؟))

یه پیامک بدون متن که فقط یه علامت سوال توش بود ! راستش از شیوه سوال کردن عجیبش زیاد خوشم نیومد ...

یعنی توقع داشتم حداقل یه سلامی بکنه و یه حالی ازم بپرسه بعد بگه جوابت چی شد!

تنها جوابی که میتونستم بهش بدم این بود

((.....))

یه جواب در خور سوال خودش! نمیخواستم لج کنم اما به نظرم بهتر از هر چیز دیگه ای بود !

تا وقتی مرضی جون تماس گرفت و با مامان حرف زد دیگه خبری نشد از امیرحسین ...

اما وقتی تلفن قطع شد دوباره پیامک فرستاد ...

((تا دیروز ، هرچه می نوشتم عاشقانه بود

از امروز ، هرچه بنویسم صادقانه است

عاشقانه دوستت دارم))

حس خوبی که بعد از خوندن پیامش تو قلبم به وجود اومد انقدر زیاد بود که مجبور شدم برای اولین بار جواب محبت صادقانه اش رو بدم

((برای زندگی نه سقف میخواهم ... نه زمین ... نقشه جغرافیای دستانانت کافیهست))

نمیدونم شاید مضمونش زیاد جالب نبود اما تنها متنی بود که دوستش داشتم ...

وقتی امیرحسین فقط در جوابم شکلک گل فرستاد و دیگه هیچی ... خوشحال شدم از اینکه با کسی طرف نشدم که بی جنبه باشه و خیلی سریع احساسات خودم و خودش رو با پرحرفی خدشه دار بکنه ...

نمیدونم چرا اما انگار کلا از همون اول عشق ما بی سر و صدا و کم حرف بود ... مثل خودمون دو تا ! ناب بودن این احساس رو دوست داشتم ... خیلی زیاد !

باورم نمیشد همه چیز انقدر سریع پیش بره و من اینجوری بختم رقم بخوره !

فقط چند روز به ماه رمضان مونده بود و خانواده حکمت مصر بودند تا قبل از شروع شدن ماه به عقد محضري بکنیم و بعد از اون به جشن کوچیک بگیریم ...

مامان اول مخالف بود اما طبق معمول مرضي جون با سیاست مخصوص خودش راضی کرد و بابا هم که گوش به فرمان مامان بی چک و جونه قبول کرد!

داشتم فکر میکردم سرنوشت چه کاره که نمیکنه ! همین اول شعبان بود که پای دیگ آش دعا کردم تا خوب بشم و امیرحسین هم بهم علاقه پیدا کنه ... یک ماهم نشد که هم خوب شدم و هم عاشق !

خلاصه دیشب مرضي جون زنگ زد و گفت که صبح امیرحسین بیاد دنبالم تا بریم آزمایش خون ... خوبیش به این بود که طاهره و پیمان هم میومدن تا با هم بریم !

وقتی طاهره بود خیالم راحت بود و کمتر نگران چیزی میشدم ... صبح زودتر بیدار شدم و بدون صبحانه خوردن آماده شدم ...

طاهره به گوشیم میس انداخت که برم پایین ... مامان رو بیدار نکردم گرچه میدونستم بعدا دعوا میکنه که چرا صداش نزدم تا خودش بفرستتم !

توی راه پله چشمم افتاد به کفشای جلوی خونه اعظم خانم همینجوری سر دستیم که میشرمدی 10 جفت کفش بود دیگه ... فکر کردم بنده خدا هیچ وقت نتونست این کفشها رو بذاره مثل همه توی خونه از دست این مهمونا !

رفتم بیرون و در رو بستم ... ماشین امیرحسین جلوی در بود و بچه ها نشسته بودن توش ... برام بوق زد حالا انگار خودم نمیبینمشون!

نشستم کنار طاهره و سلام کردم ... همه جواب دادن اما امیرحسین در ادامه جواب سلام چشمکی هم از توی آینه بهم زد که باعث شد سریع برگردم سمت طاهره که ببینم اونم دید یا نه که دیدم نه بابا تقریبا خوابه !

وقتی دوباره سرمو برگردوندم سمت آینه نگاه خندون امیرحسین غافلگیرم کرد و لبخندی هم به لب خودم آورد ...

طاهره : وای بچه ها من که گیج خوابم نمیشد حالا ظهر میرفتیم ؟ اه

پیمان : چقدر نق میزنه این آبجیت امیر ... دخترای مردم تو این مرحله رو پا بند نیستن اونوقت این خانوم به ما که محل نمیده هیچ تازه گرفته خوابیده میگه ظهر میرفتیم عجله ای نیست!

طاهره سرشو گذاشت روی شونم و چشماشو بست و گفت :

اونا حتما به شانس خوب گیرشون اومده همه که مثل من بدبخت نیستن ... نیست تو خیلی معرکه ای فقط مونده برات خودکشی کنم! والا

پیمان برگشت عقب و گفت : ایا عجب ! شیطونه میگه همین بغلا پیاده بشم برم تا حساب کار دستش بیاد

طاهره : شیطونه بیخود میگه ... تازه تو که خودت از صبح تا شب بالا سر شیطونی !

پیمان: من اگه بالا سر شیطونم واسه اینکه مواظب باشم تو اجرای درسایی که تو بهش دادی خدایی نکرده کم کاری نکنه به وقت!

تا خود آزمایشگاه این دو تا با هم کل کل میکردن و من و امیرحسین فقط میخندیدیم ... طاهره زیادی خونسرد رفتار میکرد از این برخوردش خوشم میومد

کاش منم میتونستم حداقل به کلمه با همسر آیندم حرف بزنم ! همسر آینده ..!

تو سالن نشسته بودیم و منتظر بودیم تا صدامون بزنن ... اول اسم پیمان رو گفت بلندگویی آزمایشگاه ... یکم که گذشت دیدیم تکون نمیخوره

طاهره با تعجب گفت : بلند شو دیگه مگه نشنیدی ؟

پیمان : مگه منو صدا کرد ؟

طاهره : پ نه پ شوهر عمه منو صدا کرد میگم تو برو ببین چي کارش داشتن !؟

پیمان : میگم طاهره بیا بیخیال این مسخره بازی بشیم ... بابا من تو رو همینجوري معتادم دوست دارم بخدا ... حالا فووش بعدا میریم کلینیکی جایی ترکت میدم .. بیا بریم یه صبحونه دو نفری بی مزاحم بزنییم تو رگ بعدم بریم سینمایی جایی ... تازه میریم یه شیرینی زبونم میخوریم همون من ... هان ؟

طاهره : پیمان جان ؟

پیمان : جانم ؟

طاهره : میگم به لطفی کن خودت بلند شو برو تا احترامت حفظ بشه ! در ضمن آقای محترم نگران من نباش اونجا رو بخون

همه برگشتیم سمت کاغذی که روی دیوار بود ... نوشته بود فقط آقایون باید آزمایش خون بدهند ... گویا قانون جدید بود

وای که چقدر من تکی ذوق کردم ! اما امیرحسین و پیمان بهم نگاه ناراحتی کردند و هیچی نگفتن ... خندم گرفته بود همه چیز امروز بامزه شده بود انگار

بلند گو ایندفعه امیرحسین صدا زد برعکس پیمان که از جاش تکیون نمیخورد امیر سریع بلند شد و وایستاد

طاهره سرشو تکیون داد و گفت : یاد بگیر ! این یعنی مردونگی نه تو که از یه سرنگ خون میترسی ! بعد میگه چرا مثل دخترای دیگه ذوق نداری ؟ قربون داداشم برم الهی همه که مثل فهمیه از این شانسایمیارن !

با شونه زدم بهش و زیر لب گفتم : زهرمار توام وقت گیر آوردیا

پیمان بلند شد و گفت :

جهنم و ضرر ... بالاخره که چي یه عمر قراره با هم کل کل کنیم دیگه ! باور کن فقط دیشب یکم تقننی مواد زدم آخه قرار نبود بیایم آزمایش که ! حالا تو خودتو ناراحت نکن من ترک میکنم ... فقط خدا کنه نوع مواد رو تشخیص ندن ! بیا بریم برادر زن گرام که هر چي میکشم از عشق و عاشقی بی وقت تواه

انقدر پیمان با نمک حرف میزد که نه تنها من و طاهره بلکه یکی دو تا دخترای هم که کنارمون نشسته بودن داشتن میخندیدن

بیچاره طاهره یکی گیرش اومد صد درجه از خودش و طاهای بدتر !

جواب آزمایش رو 1 ساعت بعد دادن بهمون خدا رو شکر مشکلی نداشت ... به پیشنهاد پیمان رفتیم 4 تایی فرحزاد و صبحانه خوردیم ..

البته بماند که چقدر طاهره و پیمان اذیت کردن و کل انداختن باهمدیگه

خیلی بهم خوش گذشت با وجود امیرحسین و آرامشی که داشت در همه لحظات حس میکردم تکیه گاه خوبی رو برای آیندم انتخاب کردم

حتی به نظرم طاهره و پیمان هم با وجود اینکه با همه چیز سرسری و راحت برخورد میکردن اما نمیتونستن منکر عشقی باشن که توی چشمشون بود ...

حتی موقع کل کل کردن هم وقتی بهم نگاه میکردن میشد به راحتی برق چشمشون رو دید ..

یه چیز دیگه که از دید من خیلی خوب بود این بود که امیرحسین به رابطه طاهره اینا گیر نمیداد ... شاید به قول پیمان به خاطر این بود که خودشم توی شرایط مشابه قرار گرفته بود ! اما هر چي بود که باعث شده بود جو خیلی خوبی بینمون به وجود بیاد ...

طبق هماهنگیهایی که کرده بودن قرار بود پس فردا صبح توی محضر نزدیک خونمون عقد بکنیم ... البته به خواست من و طاهره قرار شد عقدمون توی یه روز باشه

خدا رو شکر هیچ کدوم از خانواده ها مشکلي نداشتند ... مرضي جونم که از خداهش بود !

نمی‌تونستم خودم رو به جاي طاهره بذارم چون به نظرم انتخاب اون خیلی سختتر از من بود

به هر حال من خانواده امیرحسین رو میشناختم با همشون راحت بودم ... امیرحسین عشقش رو به جورایی بهم نشون داده بود و حالا با وجود همه تردیدهایی که هر دختر جوانی توی این روزهای تلخ و شیرین داشت میتونستم با خیال راحتتری به همه چیز فکر بکنم

اما طاهره داشت میرفت توی یه خانواده غریبه ... حتی مریم رو هم به اندازه من میشناخت !

شاید زیادی اعتماد به نفس و اطمینان داشت به خودش ! اما هر چی بود خیلی شجاعت داشت به نظرم !

قرار بود بعد از ظهر بریم و حلقه بخریم ... تنها خریدمون قبل از عقد همون حلقه بود ..

دیگه واقعا نمیشد همه چیز رو انقدر سریع پیش ببریم ... من دوست داشتم حداقل یه خاطراتی داشته باشم برای بعدها !

بنابراین فقط با خرید حلقه موافقت کردم در ثانی عقدی که محضری باشه دیگه نیازی به خرید آنچنانی نداشت !

برای خرید فقط مریم و فرشته همراهمون اومدن ... توی هر طلا فروشی که میرفتیم 6 نفری فروشنده ها با تعجب نگاهمون میکردن !

بیچاره ها فکر میکردن آخه یه حلقه که قشون کشتی نداره !

امیرحسین بهم یه حلقه نشون داد که روش یه ردیف کج نگینهای ریز داشت و در عین ظریف بودن خیلی شیک بود ... وقتی دستم کردم همه پسندیدن البته خودم اول از همه ازش خوشم اومد ! یه جورایی به دستم زیادی میومد ...

امیرحسین هم ست همون رو برداشت ... پیمان سریع به طاهره گفت :

_طاهره همین قشنگه ها !

طاهره پشت چشمی نازک کرد

_خیر اصلنم قشنگ نیست

امیرحسین لبخندی زد و بهش گفت : طاهره جان این که خیلی قشنگه حسودی نکن آبجی بلاخره توام یکی پیدا میکنی دیگه !

طاهره : اییییییش! این همه حلقه شیک و قشنگ من چرا باید به اون حسودی کنم؟! اصلا از سلیقتون خوشم نیومد ... حلقه باید نما داشته باشه نه انقدر ظریف باشه که دو روزه بشکنه !

فروشنده که یه پسر جون و چاق بود به طاهره گفت :

خانم چرا نه تو کار میاری خوب عروس خانم که پسندیده ... اتفاقا دست رو کار خوبی گذاشتن .. دیگه حلقه خریدن که حسودی نداره بذارید خودتون انتخاب کنید!

همه زدند زیر خنده ... طاهره با اخم به پسره گفت :

وا من کی پسندیدم!؟

فروشنده : شما چرا پسندید ؟

طاهره : به خاطر اینکه منم عروسم میخوام حلقه بخرم !

پسره یه نگاه به پیمان و طاهره کرد و گفت : یعنی شما هم به سلامتی برای خرید تشریف آوردید ؟

پیمان سري تڪون داد و گفت : پ نه پ داداش من! ما اومديم حلقه اينا رو ببينيم بريم از روش کپي بگيريم که به پول اضافي از جيبمون نره !

بيچاره پسره براي اینکه از دلشون در بياره تمام باکسهاي حلقه ها رو آورد و ريخت روي ميز ... بلاخره بعد از دو ساعت يکي رو انتخاب کردند ... گرچه هرچي طاهره ميسنديد پيمان مخالف بود و برعکس !

آخر سر هم يه چيزي شبیه حلقه ما خريدن !

وقتي بلاخره بعد از اونهمه بدبختي کشيدن از زير دست آرايشگر اومدم بيرون نفس راحتی کشيدم و گفتم من ديگه غلط بکنم پامو بذارم آرايشگاه !

اما همين که خودم رو توي آينه ديدم فکر کردم من غلط کردم که زودتر از اين نيومده بودم آرايشگاه !!

با اینکه بعد از اصلاح ابرو هام رو به خواست خودم دخترونه برداشته بود اما انقدر تغييرات محسوس و قابل توجه بود که باورم نميشد ايني که با وجود ملتهب و قرمز بودن پوستش الان جلوي آينه وايستاده و زل زده به خودش من باشم !

طاهره که خودشم تازه کارش تموم شده بود اومد کنارم وايستاد تا خودش رو ببينه که با ديدن من با تعجب يه قدم عقب رفت و گفت :

__ بسم الله ! خودتي فهميم ؟ پ چرا انقدر تغيير کردی؟!

__ جدي تغيير کردم طاهره ؟ حالا زشت شدم يا خوشگل ؟

__ هوم؟! والا زشت بودي زشتتر شدي ! چقدرم شبیه ترشي لبو شديا !

__ زهرمار . خودتو مسخره کن

__ وا ! من که خيلي ناز شدم ! ايندفعه ابرو هامو دادم بالا محشر شدم کوري؟

__ بله ديگه اگه منم يه عمر مدل به مدل ابرو برداشته بودم و اينا حالا مثل لبو نميشدم

__ والا حالا که فکر ميکنم ميبينم کار درست تو کردی ! ميدوني چرا ؟

-چرا ؟

__ چون الان اميرحسين که تو رو ببينه بجم ذوق زده ميشه که دختر زشتي که ديروز باهاش رفته خريد امروز يه کم بر و رو برداشته و حداقل ميشه جلوي چهار نفر بگه زنمو ديدی ؟ ديگه ابرو هاش پاچه بزي نيست ..

__ بله ! عوضش پيمان بيچاره به همه ميگه اين دختره همونه که چند ماهه دارم قيافه تکراريشو ميبينم ! دريغ از يه نره تغيير سر سفره عقد ! ... داري منو طاهره ؟

__ دارم ! البته بعد از زنداداش شدن ... بذار خواهر شوهرت بشم رسماً اونوقت حاليتم ميکنم تغيير يعني چي عزيزم!

با اومدن مرضي جون توي اتاقي که توش بوديم هر دومان ساکت شديم ...

و چقدر ذوق کرديم وقتي مرضيه خانوم روي سرمون کلي نقل ريخت و به جفتمون يه گردنبند ظريف الله هديه داد ..

انگاري تازه باورمون شده بود که داريم عروس ميشيم!

شايد هر دختری دوست داشته باشه شبي رو که قراره فردا به عقد عشقش در بيايد ... اما براي من پر از اضطراب بود و هيچان !

نميدونم اين فرشته چرا بلند شده بود اومده بود خونه ما بيخودي ! خوب صبح ميومد محضر ديگه

نمیداشت من به نفس راحت بکشم ... مدام اذیتم میکرد .. از قصد غسل رو میفرستاد پیش من میگفت برو با خاله بازی کن یکم از بیکاری بیاد بیرون !

حتی مجبورم کرد تمام ظرفهای شام رو خودم بشورم اونم تنهایی !

خواهرم خواهرای قدیم والا ! ... بعد از تموم شدن ظرفها رفتم توی اتاقم ... مانند کرمی رو که میخواستم صبح بپوشم با شال سفیدم اتو زدم و گذاشتم کنار ..

صدای زنگ گوشی بلند شد ... طاهره بود .

روی تخت نشستم و جواب دادم

_الو ؟ سلام طاهره خوبی؟

_علیک سلام ... خدا رو شکر ما نمردیم و صدای تو رو پشت گوشی شنیدیم

_سعادتیه برات میدونم

_آره والا ! راستی توجه کردی زیادی زبون باز کردی؟

_ماشالا البته !

_صد البته ... فهم میگم از شوخی گذشته کارت داشتم

_بگو عزیزم چی شده ؟

_وای فهم من دارم از استرس میمیرم ... احساس میکنم اصلا آمادگیشو ندارم صبح برم پای سفره عقد !

_چرا ؟ پس فردا باشه حله یعنی؟

_وای ! یعنی تو اصلا اینجوری نیستی؟

_وای ! یعنی تو اصلا اینجوری نیستی؟

_مگه میشه نباشم ! منم مثل تو .. اصلا هر دختری شب قبل از عقدش مثل تواه طاهره جونم ... منتها آدم باید به خدا توکل کنه .. هیچ کسی نمیدونه در آینده چی پیش میاد و کی درست انتخاب کرده کی غلط

_میتروسم این عشق نباشه که منو پیمان دچارش شدیم ... میتروسم که فقط یه هوس زودگذر باشه یا یه چیزی مثل همون تب تندي که همه میگن

_طاهره پیمان اگر هوسباز بود بلافاصله بعد از اینکه جواب مثبت رو از تو گرفت با خانوادش پا پیش نمیداشت

اون بیچاره که خیلی منطقی برخورد کرده تا حالا ... در ثانی از این فکرای بیخود نکن ... تب تند برای آدمهایی به سن تو و پیمان نیست .. الحمدلله جفتتونم که با سواد هستین ... از همه نظر همدیگرو سنجیدید .. غیر از اینه ؟

_نه والا ... راست میگي . میدونی چیه فهمیه حالا که خوب فکر میکنم میبینم بیشتر از اینکه برای خودم خوشحال باشم برای تو و امیر حسین خوشحالم

چون هر دوتاییتون رو خوب میشناسم تو بهترین دوستمی و با چیزایی که اینهمه سال ازت دیدم مطمئنم امیر رو خوشبخت میکنی

اونم داداشمه و یه عمر باهاش زندگی کردم ... به راحتی میتونم بفهمم که چقدر عاشقته . امشب از ذوق زیاد قاطی کرده ... نگي بهت آمارشو دادما ..

نگرانم بچم تا صبح دووم نیاره!

(شنیدن بی قراریه کسی که تو خودتم برایش بی قرار بی قرار ترت بکنه !)

_الو ؟ فهم هستی ...

_آره ببخشید حواسم رفت به یه چیزی

_به چه چیزی اونوقت ؟

-یه اینکه هیچ وقت فکر نمی کردم بخت من و تو انقدر بهم نزدیک باشه ! اینکه آزمایش و خرید و حتی ساعت عقلمون یکی و یکجا باشه!

_راست میگی ... من که هنوز موندم تو کار خدا ! شاید این پاداش چند ساله صبر تو در مقابل سکوتت و اجر معنویه صبر من در برابر خفه بودن تو و تحمل کردنته نه؟!

تازه داشتم بهش امیدوار میشدم که عاشق شده عاقلم شده ... ! اما دریغ ... نیم ساعت بعد مکالمه رو فقط چرت و پرت گفت و خندید !

وقتی گوشی رو قطع کردم حس میکردم دستم بی حس شده از بس کنار گوشم بوده ...

دیر وقت بود ترجیح دادم بخوابم تا صبح با سر درد و نق نق بیدار نشم

اما زهی خیال باطل ! هنوز سرم رو روی بالش نداشته امیرحسین پیامک زد

انگار کلا امشب خواب از سر بچه های مرضی جون پریده بود!

((نقاش نیستم اما دلم برایت پر می کشد!))

((همیشه داشتن بهترینها به آدم غرور خاصی میده و من مغرورترینم چرا که تو بهترینی!))

خدا رو شکر از من توقع جواب دادن نداشت چون اصلا اس ام اس درست و حسابی عاشقانه نداشتم !

و بازم خدا رو شکر که فقط چند تا اس زد و دیگه ادامه نداد ... چون من به شدت خوابم میومد!

قبل از اذان صبح بیدار شدم و رفتم توی آشپزخونه از توی یخچال یکم از غذای دیشب رو برداشتم و تند تند همونجوری سرد خوردم

میخواستم نذری رو که توی جمکران کرده بودم ادا کنم ... دوست داشتم وقتی میخوام بله بگم روزه باشم

بعد از نماز سریعتر از همیشه خوابم برد بدون هیچ فکر و خیالی ...

با صدای فرشته که ریز ریز صدام میکرد بیدار شدم ...

_علیک سلام عروس خانوم ... یکم دیگه بخواب ! ناسلامتی دو ساعت دیگه وقت محضر داریا !

_ساعت چنده ؟

_نزدیک 9 ... نمیخوای از رختخوابت دل بکنی؟

_فرشته خواب رضا رو دیدم

نشست روی تخت و دستم رو گرفت

_چه خوابی ؟ خیر باشه ...

__نشسته بودم توي سالن داشتم آلبوم عکسامون رو میدیدم ... در خونه باز شد و رضا اومد تو ... دستش به دسته پر از گلهاي نرگس بود

وقتي دیدمش دوییدم طرفش و خودم رو پرت کردم بغلش ...

هر چي قربون صدقش میرفتم و بوسش میکردم هیچي نمیگفت فقط میخندید

بهش گفتم داداش رضا دیدي بلاخره حرف زد ؟ تو صدام رو شنیدي ؟

خندید و گفت : صدات رو شنیدم آجي خوشگله ... بيا اين گلها رو آوردم مال تو ... فقط مال خودت ...

گلها رو گرفتم و بو کردم ... فرشته خيلي بوي خوبي میداد گلهاش خيلي ... تا اومدم ازش بپرسم کجايي و چیکار میکني رفت ... نمودن که بهش بگم امروز عقدمه ... بهش بگم دلم تنگشه ... فقط همنقد پیشم بود ... هنوز عطر گلهاش رو یادمه .

زدم زیر گريه ... فرشته بغلم کرد انگار اونم داشت گريه میکرد شونه هاش تگون میخورد ..

یکم که گذشت گفت : میدونم عزیزم منم دلم برات تنگه ... اون میدونسته که امروز عقدته و اومده به خوابت ... اون همه گلي هم که بهت داده حتما به خاطر همین بوده

مطمئنم روحش همیشه و همه جا پیش ما هست ... خوشبحال تو که باز خوابش رو دیدي و فهميدي که خوشحاله از اینکه میخوای ازدواج کنی

من که چند ساله خوابش رو ندیدم ... همیشه تو رو بیشتر از من دوست داشت

__نخیر ... اون هردومون رو به اندازه دوست داشت

در اتاق باز شد و مامان اومد تو

__فرشته من گفتم این دختره رو بیدار کن به کارامون برسیم اومدي اینجا خودتم موندگار شدي؟! ببینم گريه کردین شما ؟

فرشته سریع بلند شد و با خنده گفت : نه بابا این تازه یادش افتاده استرس داره و آمادگي نداره داشتم دلداريش میدادم ... لوس و نرته دیگه..

چشمکي بهم زد ... میدونستم نباید خوابم رو امروز به مامان بگم چون خوشیش رو با یاد رضا از بین میبرم !

بیچاره مامان کلي باهام حرف زد و مثلاً آروم کرد . وقتی فهمید روزه ام اولش ناراحت شد اما وقتی گفتم نذر دارم دیگه هیچي نگفت ..

برعکس روز خواستگاري که زيادي مضطرب بودم روز عقد آرامش داشتم ... شاید بخاطر خوابي بود که دیده بودم شاید نتیجه توکلي بود که به خدا کرده بودم .

اما هر چي بود خيلي حال خوبي بود ... از دید من همین دوگانگي که اکثر دخترا تو این روزها داشتن به عمر براشون خاطره بود و خوشي!

دوست نداشتم حالا که لباس عروس و کلا لباس مجلسي نمیپوشیدم تیپ اسپرت بزنم و برم محضر عروس بشم !

مانتوي کرم کمردارم رو با شلوار پارچه اي سفید و شال سفید پوشیدم

ایندفعه بر خلاف همیشه آرایش ملحي که کردم زيادي تو چشم بود ! چون صورتم نسبت به قبل بازتر شده بود و تغییرات محسوس بود !

وقتي رفتم جلوي آينه از قيافه جديدم خوشم اومد ... به اين فكر كردم كه عوض شدن قيافم براي اميرحسين مهمه يا نه ؟ اصلا ميفهمه عوض شدم !

خندم گرفت ! خوب معلومه كه ميفهمه وقتي انقدر تابلو شدم...

مامان وقتي با اين شكل و شمایل ديدم محكم بغلم كرد و گفت راست راستي عروس شدي ... و زود رفت سراغ اسفند طبق معمول !

اينكه در عين سادگي عروس بشي هم خودش عالمي داره ! بي اتليه بي آرايشگاه و بي ماشين عروس !

گرچه براي عروسي همشون تحقق پيدا ميكرد اما خوب عقد هم جاي خود داره و من اينجوري بيشتر به دلم مينشست انگار!

چادرم رو سرم كردم ...

_بچه ها بجنبن ديگه مرضي جون زنگ زد گفت همشون تو كوچه منتظر ما هستن !

صداي مامان باعث شد يكم سريعتر كفشها رو پا كنيم و بريم بيرون ...

تو كوچه خانواده پيمان با يكي دو نفر جديد كه نميشناختمشون و خانواده حكمت كنار ماشينها وايستاده بودند ...

با ديدن ما همه شروع كردند سلام و احوالپرسی ... طاهره خودش رو رسوند بهم و گفت : سلام فاهيم جونم چقدر ناز شدي

نگاهي بهش كردم خودشم خوشگل شده بود ... مخصوصا كه مثل من چادر سرش نبود و مانتوي سفيدش از دور داد ميزد اين عروسه مخصوصا با مدل عروسكيش !

بهش گفتم كه اونم كمتر از من قشنگ نشده ... كلي ذوق كرد بچم!

پيمان توي كت و شلوار دامادي واقعا خوش تيپ و خوب شده بود ... از سر طاهره هم زياد بود!

كنار گوشش گفتم : طاهره خدا شانس بده شوهرت عجب خوش تيپ شده ها ! به پا تا محضر نذرنش خواهر !

زد به بازوم و گفت : اوهوي چشم تو درويش كن ! بعدشم شانس تو كه بيشتره فدات شم ! يه نيگا به خان داداش عزيزم بكني ميفهمي خودت !

رد نگاهش رو گرفتم و اميرحسين رو ديدم كه كنار بابا وايستاده بود و داشت به سوالش جواب ميداد

اونم مثل پيمان خوش تيپ شده بود با اين فرق كه اميرحسين مثل پيمان لاغر نبود و خوش استيل تر شده بود .

و تفاوت ديگه اي كه داشت اين بود كه متانتي كه توي حركاتش بود آدم رو ناخواسته مجذوبش ميكرد !

با ديدنش يه جورايي درگير يه حس نا آشنا شدم ...

نتونستم چشم رو ازش بردارم و باعث شدم تا سنگيني نگاهم رو حس كنه و اونم نگاهم بكنه

فكر نميكردم انقدر از ديدنم تعجب كنه ! اما به راحتی و از همون فاصله نتونستم تعجب رو توي چهرش ببينم !

بعد از چند لحظه كم كم حالت صورتش عوض شد و لبخند زيبا و آرومي كه زد شد حس غريبي كه ناخودآگاه مجبورم كرد تا نگاهمو با سختي از چشمهاش جدا كنم و بدوزم به يه جاي نا معلوم !

جايي كه طرح چشمهاي بي قرارش معلوم نباشه تا حس ذوب شدن رو دوباره حس بكنم !.....

فصل بیست و یکم

توي محضر کلي معطل امضا کردن شدیم ... مخصوصا که دو تا عروس و داماد بودیم و وقت بیشتری میگرفت !
طاها و محمد با هم مسابقه گذاشته بودند سر فیلمبرداری کردن ... طاها مدام میومد جلوی دوربین محمد و ایمیستاد و از قصد تصویر رو خراب میکرد
محمد بیچاره هم هرکاری میکرد از پس این پسره برنمیومد ... کلا طاها فیلم کمدهی راه انداخته بود تا بیکاریه بقیه رو رفع و رجوع کنه !

بعد از اینکه بالاخره کارمون تموم شد حاج آقا بلند شد و گفت بریم اتاق عقد برای خوندن خطبه
طاهره نگاه مرددش رو بهم دوخت و منتظر نگاهم کرد ... فقط تونستم بهش یه لبخند بزنم اما انگار پیمان فهمید که چه خبره
چون سریع کنار گوش طاهره یه چیزایی گفت که باعث شد لبخند کم رنگی روی لبش بیاد
بهش چشم غره وزغی رفتم که یعنی جمع کن خودتو ! اونم برام شکلک درآورد و بلند شدیم
خدا رو شکر کسی حواسش به ما دو تا نبود وگرنه میگفت این پسرای خوش تیپ رو حروم کردن!
توي اتاق عقد که رسیدیم طاها یهو گفت :

اول به افتخار عروس و دامادهای گل یه کف مرتب ... خوب بسه دیگه نزنید جنبه داشته باشین بابا ! دوم اینکه اول باید طاهره و پیمان عقد بکنند گفته باشم !

محمد سرش رو از پشت دوربین آورد بیرون و گفت : چرا ؟ مگه فرقی داره ؟

طاها : پ نه پ فرقي نداره ! تو اگه خواهر داشتې و په عمر چشمت رو به در میدوختي که يه خواستگار نصفه نیمه بيا د و بېرته و بوي ترشي خونه رو برنده حال الان من رو درک ميکړدي !

تازه اميرحسينم موافقه که اول خواهرمون عقد کنه بعدش ديگه با خيال راحت خودش بشينه پاي سفره عقد ... مگه نه امير ؟

همه زدند زير خنده ... مخصوصا پيمان که ديگه خندش بند نيمود! بيچاره طاهره به خاطر خانواده شوهرش نيميتونست جواب طاها رو بده و فقط قرمز شده بود ...

خلاصه طاهره و پيمان نشستند و مريم به من گفت : فهيمه جون بيا تو بالاي سر دوستت قند رو بساب بالاخره هم دوستشي هم عروسي شگون داره عزيزم

طاهره نيشش باز شد تا بنا گوش!

بعد از اينکه سه بار خطبه خونده شد و هر سه بار طاها به جاي خانمهاي مجلس در مورد اينکه عروس کجا رفته بلند بلند جواب داد طاهره بله رو داد

همه تيريك گفتند و هديه هاشون رو دادند و تند تند عکس گرفتن ... جالب بود برام انگار همه چيز رو روي دور تند گذاشته بودند!

عاطفي ترين صحنه به نظرم وقتي بود که ميخواستند حلقه ها رو دست هم بکنند ! پيمان دست طاهره رو به شوخي کشيد و حلقه رو محکم پرتاب کرد توي انگشتش ... طاهره هم حلقه رو فرستاد وسط انگشت و ديگه ولش کرد!

من يکي که تصاوير عاشقانه اي به اين زيبايي ندیده بودم! و فکر کردم ديدن اين تصاوير بعدها چقدر خاطره انگيزه مخصوصا با نحوه تصويربرداري طاها!

وقتي بالاخره نوبت به خودمون رسيد حس ميکردم ضربان قلبم مهار نشدني ! ياد اون آهنگه افتادم که توي گوشيم داشتم !

ضربان قلب من تند ميزنه ... ميخواد آروم بزنه ... نه ديگه نيميتونه .. !

چادر حرير سفيدي رو که خيليم خوشگل بود و مرضي جون داد بهم با چادر مشکيم عوض کردم و روي مبل نشستم .

طاهره اومد کنار گوشم گفت : استرس نداشته باشيا نيم ساعت اولش سخته ...

سريع رفت قند رو از دست فرشته گرفت و گفت خودم ميخوام بسابم !

فکر کردم حالا انگار ميخواد مس بسابه !

دولا شدم و از روي رحل توي سفره قرآن رو برداشتم جلدش خيلي قشنگ بود ...

سوره الرحمن رو آوردم و شروع کردم به خوندن ... عروس قرآن!

صداي خطبه شيخ با صداي آروم خودم مخلوط شده بود ...

فليس مني ... فباي الا ربکما تکذبان ...

انگار قلبم داشت کم کم آروم ميشد آخرين آيه بود که حاج اقا گفت عروس خانوم وکيلم ؟

قرآن روبستم و بوسيدم ... نگاهم به نگاه مهربون اميرحسين افتاد توي آينه و لبخند مامان بالاي سرم ... با چشم دنبال لبخند بابا هم گشتم

وقتي از همه چيز مطمئن شدم چشمهام رو بستم و گفتم:

با اجازه پدر و مادرم و توکل به خدا بله .

با شنیدن صدای کف و سوت چشمهام رو باز کردم شاید زیاد تحت تاثیر و احساساتی شده بودم اما انگار همه چیز رنگش عوض شده بود پیش چشم !

اونم تو همین فاصله خیلی کوتاه ...

چقدر خوبه سر سفره عقد باشی و بله رو بگی ... چشمهات رو که باز میکنی اولین چیزی که میبینی نگاه دنیای جدیدت باشه و لبخندش که حالا شاید برات یه دنیای دیگست!

از تیریکهای پشت سر هم ... کادو گرفتهها و خوشمزه بازیهایی پیمان و طاهای تصویرهای متحرک کمی تو ذهنم موند ... چون حواسم خیلی پرت تر از تویی اتاق عقد بود ... حالا کجا بود خودم نمیدونستم!

فقط وقتی مریم اومد تا بهم تبریک بگه با دیدن دوباره متین خجالت زده شدم و از مریم عذرخواهی کردم برای تاخیری که تویی کارم افتاده بود

اما مریم دوباره بوسیدم و گفت : عروس خانوم متین حالا همه چیز رو از معلم خوبی مثل تو یاد گرفته ... چند وقته دیگه هم که میره مدرسه دیگه نیازی نیست خودت رو به زحمت بندازی

حالا بقیه حرفها بمونه برای بعد ... امروز که وقت این حرفها نیست عزیزم ... ایشالا که خوشبخت بشید به پای هم ..

تازه به پایان تبریکات رسیده بودیم و نشسته بودیم که طاهره با اون صدای جیغ جیغوش و مطمئنم برای اینکه منو اذیت کنه بلند گفت :

_خوب حالا نوبته حلقه هاست دیگه !!!

بعضی وقتها یه چیزای شاید خیلی معمولی از دید دیگران برای تو میشه همه دغدغه و غصه تویی دلت انگار !

مثل اون لحظه که برای من هوا رو سنگین کرده بود فکر اینکه حالا کسی که کنارمه و تا 1 ساعت پیش شاید کمتر بهم نا محرم بوده حالا محرم شده و میخواد حلقه رو دستم بکنه !

خیلی از دختر پسرا تویی خانواده هاشون راحت هستن باهم یا حتی تویی دوستی و قبل از ازدواج

اما منو کسانی درک میکردند که مثل خودم تویی خانواده مذهبی بزرگ شده بودند و تا حالا دست هیچ نا محرمی بهشون نخورده بود ...

درسته حالا امیر حسین شوهرم بود اما باز برای بار اول سخت بود

اما از اونجایی که همه لحظات عمر آدم زودگذر هستن و باید بگذرن ! اون لحظه هم گذشت با همه سختی و شیرین بودنش ...

وقتی زیر چشمی به امیرحسین نگاه کردم دیدم اون بیچاره از منم وضعش خرابتره ! هم سرخ شده بود هم با دستمال کاغذی پشت هم عرق روی پیشونیش رو پاک میکرد !

برعکس تصورم وقتی دستم رو گرفت به جای حس ترس آرامش بود که سرازیر شد به قلبم .

دست جفتمون میلرزید منتها شاید لرزش دست اون رو کسی جز من حس نمیکرد وقتی داشت حلقه رو تویی انگشتم میکرد ...

چقدر راسته این که میگن آدمیزاد به همه چیز زود عادت میکنه ! حکایت ما دو تا بود ...

امیرحسین دیگه دستم رو ول نکرد و تویی دستش نگه داشت جالبترش این بود که منم که تا یه لحظه پیش غم عالم روی دلم سنگینی میکرد از برخورد دستامون بهم حالا با اطمینان خاطر دستم رو به دست عشقم سپرده بودم !

بلاخره عکسهای دسته جمعی ما هم گرفته شد و با نق نق های ریز ریز منشیه دفترخونه همگی سریع بساط جشن رو جمع کردند تا به دعوت و اصرار مرضی جون بریم اونجا برای ناهار و ادامه مراسم خودمونیمون !

وقتی بلند شدیم که بریم طاهای جعبه شیرینی اومد جلومون و با یه لحن بامزه گفت :

بفرمایید زنداداش ... تا دیروز آجیمون بودی حالا اینم شیرینه زنداداش شدنت !

خندم گرفت با دست جعبه رو به کوچولو هل دادم عقب و گفتم :

ممنون نمیخورم طاها

طاها: ای بابا ! این شیرینی فرق داره ها ... دو تا دختره لوس و نر رو با هم به جا تو به روز عروس کردیم! نخوری از دستت رفته زنداداش

امیرحسین خودش یکی برداشت و گفت : طاها جان حواست به حرف زدنت هست دیگه !؟

طاها : جانم ؟ آهان از اون لحاظ ! آره بابا هست ...

امیرحسین بهم نگاهی کرد و گفت : بردار دیگه فهیمه

(تو دلم گفتم خدایا خودت شاهدی من نمیخواستم ریا کنم اما اینا آدم رو مجبور میکنن !)

_من روزه ام نمیخورم

_روزه ؟ امروز ! چرا ؟

این طاهای فضول چشمش به دهن من بود که جواب امیرحسین رو بدم تا ببینه چه خبره !

بازم مجبوری و تند گفتم : نذر داشتم

طاها : خدایا ! خدایا ... من طاقت دیدن این صحنه ها رو ندارم ببین این دخترای معصوم که من اینهمه مسخرشون کردم چقدر احساساتشون پاکه !

برای اینکه خودشون رو قالب کنند چه کارا که نمیکند ... امیر جان تسلیت میگم داداش از فردا باید بیفتی دنبال دیگ و هیئت و گوسفند و این چیزا تا نذرهای مجردیه زنتو ادا کنی ... هی وای بر تو !

_طاها تو چقدر حرف میزنی امروز ! بیا برو پایین بابا اینا رفتند سوییچ دست تواه !

_من میرم فقط بخاطر اینکه توام مجبوری الان بیای چون رسماً صاحبش داره میاد بیرونمون کنه !

راست میگفت باز منشیه راه افتاده بود نق میزد ...

طاها سریع رفت پایین به هوای سوییچ ... من و امیرحسین فقط مونده بودیم که ما هم اومدیم بیرون

توی راه پله بی حرف داشتیم میومدیم پایین که امیر یهو وایستاد و برگشت سمت

یاد شب مهمونی افتادم توی راه پله ها و یاد حرفهای اون شب !

_فهیمه نمیدونستم روزه ای ... نذرت قبول باشه خانومی ... شنیدی که آدم دهن روزه نمیتونه دروغ بگه ؟

با تردید سرم رو تکیه دادم ... برق شیطنت توی چشمهای زیادی چشم رو میزد !

_خوبه ! پس دوستم داری؟

پوفی کردم و فکر کردم چه بچه زرنگیه این !

_اگر نخوام جواب بدم چی؟

_مجبوری !

_چرا ؟

__چون تا جواب سوالم رو ندي نميريم پايين ... ميدوني كه الانم اونجا همه منتظر من و تو هستند دير بريم بد ميشه

دوستم داري فهيمه ؟

صداي بوق ماشين از پنجره ميومد ... صداي زنگ گوشيه اميرحسينم شد اجباري براي جواب دادن و رهايي از اين اعتراف عاشقانه شيرين سخت !

آروم خيره تو چشمهات سرم رو تگون دادم ...

__نه ! اينجوري نميخوام روزه سكوتت رو خيلي وقته شكستي مگه نه عزيزم ؟

بعضي وقتها از اجباري كه داري راضي هستي مثل من !

سخت بود اما غير ممكن نبود....

__دوستت ... دارم.

خنديد ... جعبه كوچيكي رو از توي جيب كتش درآورد و داد به دستم

__منم دوستت دارم فهيمه از الان تا هميشه

__خوب بچه ها حالا براي دوربين باي كنيد !!!!

اين خيلي بده كه توي اولين خلوت عاشقانت حضور يه مزاحم رو حس كني اونم با دوربين !!!

طاها از اولين اعتراف صادقانه و عاشقانه ما فيلم گرفت و براي هميشه موندگار شد قشنگترين لحظه زندگيمون ...

و من هنوز و هميشه پلاك قلب طلايي رو كه اميرحسين بهم هديه داد رو به گردنم دارم ...

گرچه حكم قلبي رو نداشت كه خيلي قبلتر از اون بهم هديه كرده بود .

اما براي من شد مظهر عشقم به كسي كه تا عمر دارم قرار بود قلبم و زندگيم و احساسم رو باهاش شريك بشم ...

و من از خدا خواستم تا همه آدمهاي دور و ورم لمس كنند حس شيرين عاشقي رو

پايان .

91/3/8

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواوآندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرويدو pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ،آندرويد و pdf)

دانلود كتاب جاودانه ها(جاوا،آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود كتاب از دوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودكتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودكتاب بالهاي شكسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شيرين از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن ديگري(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستي براي شراب گران قيمت!؟(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>